

کشیش دهکده



انورہ دو بالزاک

ترجمہ ہوشیار زادہ آزما

اونوره دوبالزاک

کشیش دهکده

هوشیار رزم آزما





کشیش دهکده

- اونوره دوبالزاک
- مترجم: هوشیار رزم آزما
- چاپ اول ۱۳۶۹
- تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
- لینوگرافی و چاپ گلشن
- حق چاپ محفوظ است.

پیشگفتار

خواننده‌ی این گفتار بی‌گمان باشووه‌های هنر و ادب اروپایی - اگر چه اندك - آشنائی دارد زیرا با ترجمه‌ی اثرهای گوناگون و بررسی و سنجش بسیاری از آنها کم و بیش این آشنائی بدست آمده است. از قرون وسطی و عصر رنسانس آگاه است. و بویژه شیوه‌ی کلاسیک و ویژگیهای آن را میداند و میشناسد و میداند که اروپائیان این روزگار، پس از انتشار سفرنامه‌ها دریافته‌اند که : جز سرزمین خویش جاهای دیگری و جهان پهناوری و مردمی و دانشمندان و اندیشمندان و اندیشه‌ها و آئین‌ها و دین‌هایی در گیتی پراکنده است، که آنان تا کنون از آن همه بی‌خبر مانده‌اند. همچون آدم آرام بی‌خیالی که از بانك و خروشی تکانی خورد بخود آمدند و سخت در اندیشه فرو رفتند که تا چه اندازه در خواب و بی‌خبری بوده‌اند دریافته‌اند که تا کنون سخت و ربند و زندان بی‌خبری بسر میبردند و اکنون رهاییشان آرزوست. از گوشه و کنار آهنگهای مخالفی برخاست و زمزمه‌هایی بگوش‌ها رسید. و هر آهنگ و زمزمه‌ی بگونه‌ی آشکار یا در پرده، انگیزه‌ی برای بیداری مردم بود. این نغمه‌های بیداری بهم پیچید، پرطنین و خروشان و دراز آهنگ و برانگیزاننده شد. مردم را از خواب گران- که بر اثر افسون فرمانروایان و پاسداران دین و نویسندگان کلاسیک بر آنها چیره شده بود- برانگیخت. این طلسم که بدست انسان بسته شده بود بدست همین انسان- انسان آشنا با آئین خویش و آگاه بر اثر طبیعت و رسالت انسانیت- گشوده شد. بهره‌برآمد این جوش و خروشها، به پدید آمدن دوره‌ی انجامید که، «عصر فلسفی» و «دوره‌ی پیش از رومانتیسم» نام گرفت. این دوره، راه را برای رومانتیسم، که در برابر شیوه‌ی کلاسیک قد برافراشته

بود بازو هموار کرد... به کاخ شکوهمند و سنگین شیوهی کلاسیک شکست آمد و تلاش پادشاهان و کشیشان که پاسداران این کاخ بودند بجائی نرسید، دیگر کنگره‌های سربلک کشیده‌ی کاخ‌شاهان و هیبت کلیسا، کسی را نمی‌ارزاند و مردانی که از خواب‌گران برخاسته بودند هر خطری را با آغوش باز پذیرا میشدند. قانون ۱۷۵۷ (۱) در برابر افکار عمومی ناچیز و بی‌ارج شد و اثر خود را از دست داد. پهلوانانی چون: ولتر و منتسکیو و روسو گام در پهنی نبرد نهادند. «نامه‌های فلسفی» و «عصر نوئی چهارده» تراویده‌ی خامی ولتر، روح‌القوانین منتسکیو، قرارداد اجتماعی و امیل روسو دانشنامه‌ی دیدرو و دلامبر، گسترش روزنامه‌ها، دگرگونی ذری و شگرفی در اروپا، بویژه در فرانسه پدید آورد. شاعران و نویسندگانی پدیدار گشتند که از آتش‌دل برقی فرستادند و دهان بندی را که کلاسیک‌ها سالها بر دهانها بسته بودند بسوزانید. به گسستن بندها پرداختند. و بآئینهای ساختگی زورمندان و افسونگران تاختند. آنچه را کلاسیک‌ها، پایه‌ی اخلاق و بنیاد شعر و ادب میدانستند، شکستند و بنور ریختند. باهر قیدی بندی ستیز آغاز کردند. تا آنجا که حتی به فیلسوفان و دانشنامه‌نویسان که هموار کننده راه آنان بودند نیز، خورده می‌گرفتند.

رومانیسم که در عصر کلاسیک مترادف خیال‌بافی و کارهای کودکانه بشمار میرفت، شیوه‌ی پسندیده‌ی نویسندگان شد و در همه‌جا جلوه گر گردید و بسال گسترده و پیروان استوار و پا برجایی یافت. پهلوانانی چون **هوگو** در رن این جنبش را بردوش گرفتند، از هیبت این جنبش، کاخ شکست خورده‌ی کلاسیک که روز بروز فرسوده شده بود در آغاز سده‌ی نوزدهم یکباره فرو ریخت ... در شعر و داستان، احساس بر عقل چربید. هنر از هیجانهای درونی مایه می‌گرفت. داستانهای ملی‌جانشین افسانه‌های یونان و روم باستان شد. طبیعت، اجتماع، توده‌ی مردم و خواستهای آنان و زندگی ساده‌ی روستاها موضوع داستانها و نوشته‌ها و شعرها گردید. طبیعت، اجتماع و زندگی مردم با همه‌ی زیباییها و زشتیهایش توصیف میشد. فرمانروایی پادشاهان، دیگر، امری آسمانی و بی‌چون و چراتلقی نمی‌گردد. پذیرفتن استبداد و فرمانروایی مطلق گروهی تبهکار، کاری ابلهانه بنظر آمد. کلیسا، نیرو و فرمانروایی خود را از دست داد، و از **آزادی** بر زبانها افتاد، معنا و مفهوم این واژه تا زرفای دلها رخته کرد. دامن آنرا چنان بدست آورده بودند که با فسون دشمن رهایش نمی‌کردند. کوتاه‌تر آنکه **رومانیسم** بر همه‌ی شئون زندگی ادبی و اجتماعی اروپائیان بویژه فرانسویان راه یافت و سایه افکند. شاهین خیال در پهنی ادب و هنر زی‌اوج آسمان پر گشود... داستان شعر و هنر جلوه‌ی

۱- در سال ۱۷۵۷ قانونی وضع شد که هرائری که برخلاف نظام موجود اجتماعی باشد آن اثر و نویسنده‌اش محکوم به فنا خواهند شد.

دیگری پیدا کرد. توجه بکیفیت‌های روانی در آن راه یافت. دیگر فلسفه و ریاضی و دانش‌های عقلی را در شعر راه نمی‌دادند. و آنها را تباه کننده‌ی شعر میدانستند، احساس و هیجان‌های درونی خمیرمایه‌ی اصلی شعر شد. زندگی ساده‌ی روستائی و طبیعت وحشی الهام‌بخش شاعر گردید. آزادی قلم و سخن، شرط اصلی پیشرفت هنر شناخته شد. چنانکه گفتم، حتی «عصر فلسفی» و دوره‌ی پیش از رومان‌تسیم هم کهنه و دور انداختنی گردید. ادبیات رومانیک بخلاف شیوه‌ی کلاسیک، جمع اضداد شد. نظم و نثر، جد و هزل و آنچه آسمانی و زمینی بود، همه درهم آمیختند و مورد توجه شاعران قرار گرفتند... این جنبش که سیل آسا همه چیز را در راه خود میکوبید و پیش میرفت، واکنشی بود که در برابر سختگیرهای کلاسیک‌ها پدید آمد. این واکنش آنچنان سخت بود که بیم کجروی و انحرافش میرفت... اما دیگر، روزگار بیداری بود، اندیشه‌های روشن، دماغ‌های پرورده و ذوق‌های درست، آنچنان نیرویی یافته بودند که از هر کجروی و گمراهی جلوگیری میکردند...

رومان‌تسیم، باهمه‌ی تاخت و تازش، زمینه را برای **رئالیسم** فراهم میکرد. اما این زمینه خود بخود فراهم نمی‌شد. کسانی بایست بیدار میگشتند تا **رومان‌تسیم** را افکار کنند و **رئالیسم** را بر کرسی بنشاند. بی‌گمان آن **پیوریزی** و گسترشی که بی‌پروا و دور از اعتدال در کار رومان‌تسیم پدید آمده بود، فرسودگی و خستگی، بدنبال داشت. بویژه که، پرواز خیال و اوج گرفتن هیجان‌های درونی، بهیچیک از واقعیت‌های اجتماعی و خواسته‌های مردم – که آماج نخستین این جنبش بود – مجال خودنمایی نمیداد... **رومان‌تسیم** در صورتی، به **رئالیسم** بدل میشد یا جای خود را بآن میداد که دوبال هیجان و خیالش شکسته شود... آن پهلوان که در این میدان گام نهد، و این دو بال را بشکند و **رومان‌تسیم** را براه خردمندانه بکشد و **رئالیسم** را جلوه‌گر سازد، بظاهر در آن شرایط ظهورش دور مینمود... اما از آنجا که انسان محور هر گونه **فرگشت** و دگرگونی است، میسازد و میشکند، میآفریند و میمیراند، می‌پزورد و بر باد میدهد، از دیدگاه آشنایان بائین و رجاوند انسان‌ها و نیروی فنا ناپذیر و آفریننده‌او، پدیدار شدن اینگونه‌کان دور نمی‌نمود... نیروهایی در این زمینه بکار افتادوبی‌گمان، کسانی بسیار داوطلب پذیرش این رسالت بودند، اما از آن میان قرعه‌ی فال بنام **بالزاک** زده شد...

بالزاک، که ناپلئون ادبیاتش خوانده‌اند، **رومان‌تسیم** را از فراز بزیار آورد و افکار دزد **رئالیسم** را از پرده بیرون کشید و هر دو را گوش گرفته بفرمان خود درآورد... **بالزاک** بآنجا رسید که پیروان این دو آئین پیامبری او را پذیرفتند و گردن نهادند...

پیش از آنکه با اثرها و شیوه‌ی کار و نقش **بالزاک** در ادبیات فرانسه بپردازیم،

بیجا نیست که هر چه کوتاهتر پس گذشتش اشاره کنیم. تاباندیم : او که بوده، کی بوده، چگونه زیسته و زندگی چسان گذشته است، زیرا تا زیست نگارش را ندانیم و محیط زندگی را نشناسیم و سرگذشت را و ارسی نکنیم، او را نخواهیم شناخت و به هنرش بی نخواهیم برد. او خود در دیباچه‌ی «کمدی انسانی» می‌نویسد: **آدمی محصول اجتماع و محیط طبیعی خویش است.** با آشنائی بزیست نگارش، شخصیت‌های داستان‌های را خواهیم شناخت، خودش را در سراسر داستان‌های جلوه گر خواهیم دید، زیرا که مترشاع را نویسنده‌ی چون **بالزاک** در همه‌ی نوشته‌هایش تجلی می‌کند، اگر گفته مولوی را بپذیریم که میگوید:

رو قیامت شو قیامت را به بین دیدن هر چیز را شرط است این

بالزاک نمونه‌ی راستین مضمون این بیت است، یعنی: فرانسه، بویژه پاریس و اجتماع آن را دیده و و ارسی کرده و بهتر بگوئیم، خود، پاریس و اجتماع آن شده تا شرط شناخت آن را بدست آورده است و چنانکه خواهیم گفت شناخت فرانسه و اجتماع آن روزگار آن، بصورت راستینش از آثار بالزاک ممکن است و بی. و به زیست نگاری بالزاک تا آنجا می‌پردازیم که برای شناخت آثارش نیاز داریم.

نام و نشان و زمان بالزاک

نامش **او نوره** و نشانش **بالزاک** است و سپس عنوان **دو** را بر نام خود افزود و به **او نوره دو بالزاک** نامور گشت. او در شانزدهم ماه مه ۱۷۹۹ میلادی روز عید سن او نوره، که روز زایش یکی از مقدسان کاتولیک است در شهر تور دیده به جهان گشود. پس از گذراندن روزگار کودکی در همان زادگاهش خواندن و نوشتن را فرا گرفت. سپس برای دنبال کردن دانش آموزی بعد رسی دینی شهر **واندوم** رفت. بالزاک مانند بیشتر نابغه‌ها، بدرس خواندن یکنواخت، دلبستگی چندانی نشان نمی‌داد. بیشتر بنوشته‌های پراکنده و کتابهای گوناگونی که بدستش می‌رسید می‌پرداخت. و از خواندن آنها بهره‌مند می‌شد. چنانکه در شرح حالش نوشته اند او دانش آموزی بی‌بند و بار بود. با آن بی‌بند و باری کسی گمان نمی‌کرد که و عیروزی دارای پایگاهی بلند گردد. شاید خانواده‌ی خود او نیز چنین گمانی را نمی‌کردند.

روزگار کودکی **بالزاک** رویه‌رفته بتلخی و سختی گذشت. او از نخستین نعمتی که عر کودکی باید از آن برخوردار باشد بی‌بهره ماند و آن مهر مادری بود. زیرا مادرش از مردی بیگانه، فرزند دیگری بنام **هانری** داشت که او را بیش از **او نوره** دوست میداشت، بهمان اندازه که به **او نوره** بی‌اعتنا بود بوی مهر می‌پورید **او نوره** را ثمره‌ی وظیفه و تصادف میدانست. این بی‌مهری و تبعیض زخمی دردناک بر دل و جان بالزاک خرد سال نهاد که در سراسر داستان‌هایش بازتابی از آن پدیدار است بطوریکه در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: «من هرگز مادری نداشته‌ام» اصلاً فرستادن او به **واندوم** انگیزه‌ی جز دور کردنش از خانه‌ی خود نداشت. و می‌گویند در مدت

شش سال دانش آموزیش در **واندوم** تنها یکبار ازدیدار مادر برخوردار شد... -
 میدانیم که هیچ آدم نازپرورده‌یی نابغه نگشته است و نبوغ، زائیده درد و رنج و
 سختی است. آنچنان که هیچ آهنی تادر کوره گذاخته نگردد و زخم پتک‌های گران‌را
 نبیند پالوده نمیشود. این بی‌مهری مادر شاید داغ‌ترین کوره‌یی بود که آهن وجود
 بالزاک خردسال را درخود گذاخت و زیر پتک گرم‌های روانی و میله‌های سرکوفته
 کوبیده شد، تا **ریم** خود را از دست داده ناب و آبدیده از کار درآمد.



پیش آمد روزگار، او و خانواده‌اش را بشهر زیبا و افسانه‌یی پاریس کشانید.
بالزاک چون ماهی‌ای که از برکه‌یی به دریا راه یابد، میدانی فراخ دید و مجال برای
 بالیدن یافت. در این شهر تازه و بزرگ و زیبا، که پر از زشتی و زیبایی بود اندیشه‌ی
 خود را به پرواز درآورد. بی‌گمان این محیط تازه با آن همه داد و بیداد، مهر و
 کین، نظم و تباہی، دزدی و چپاول، مردمی و نامردمی و ویژگی‌های دیگرش در
 دگرگونی اوسخت کارگرافتاد... در پاریس به صورتی که بود روزگار دانشجویش
 را بایبی نظمی تمام در رشته‌ی حقوق پایان رسانید... در آغاز پدر و مادرش میخواستند
 که او، دانش دین و فلسفه را فراگیرد. او نیز در این زمینه‌ها کوشش‌ها کرد...
 داستان «چرم ساعری» نمودار کوشش و ذوق او در زمینه‌ی فلسفه است و در
 «کمندی انسانی» این داستان را زیر عنوان بررسی‌های فلسفی جای داده است...
 روزگار جوانیش پر آشوب بود. اوسری پر شور و دلی‌الامال از عشق و احساس
 داشت و در عین حال گرم‌های روانی فراوان داشت. و رویه‌مرفته آمیخته‌یی
 شکفت آور بود. ناسی‌سالگی آرام نداشت و بهر کاری دست میزد. اگر چه به ادبیات
 دل‌باختگی داشت و تنها در این زمینه بود که میتواند روح تشنه‌ی خود را سیراب
 کند، اما باردیگر بخواهش پدر و مادرش که آرزو داشتند او وکیل دادگستری
 شود. نزد وکلی بکار آموزی پرداخت و از سال ۱۸۱۶ تا ۱۸۱۹ یعنی نزدیک
 چهار سال باین کار سرگرم بود. ولی کاسه‌ی شکبائیش لبریز شد و سرازکار وکالت
 بر تافت و خود را بهمان میدان دلخواه خویش یعنی ادبیات کشانید... او در این
 مدت چهار سال آگاهیه‌ای به‌اری از کارهای حقوقی و اقتصادی و دواوری اندوخته بود که
 همه‌ی آنها در آثارش آشکارا به چشم می‌خورد. او نظریه‌های اقتصادی جالبی داشت تا
 آنجا که **فر دزیک** اقتصاددان معروف گفت: «از بالزاک بیش از همه‌ی عالمان اقتصاد
 و تاریخ و آمار گران همزمانش چیز آموخته‌ام».

بالزاک در سال ۱۸۲۵، چاپخانه‌یی بنیاد نهاد و کتابخانه‌یی باز کرد.
 لیکن از این کار نه تنها سودی نبرد بلکه این سوداگری بورشکستگی او و خانواده‌اش
 انجامید. و دار و ندارش را بر سر آن نهاد. تنها او ماند و ذوق سرشار، اندوخته‌های
 معنوی، آگاهیه‌های بسیار، حافظه‌ی نیرومند و خلاصه نیروی آفرینش.
 بالزاک بنویسندگی پرداخت. و تا پایان زندگیش در این کار بود.

یکی از ویژگیهای بالزاک، که زبان زد همگان بوده است. پشکار بیش از اندازه و شگفت آورش بود.

او در مدت نوزده سال، هر سال دوهزار صفحه چیز نوشت که برآمد کارش در این مدت رویه گرفته به سی و هشت هزار صفحه مطلب برمیآید. و این شمار خود شگفت انگیز است.

بالزاک پیش از آنکه چاپخانه را بنیاد نهد، بطور ناشناس با همکاری گروهی پشکارش چند کتاب دست زد که نه تنها بهره و نامی برایش بدست نیامد، بلکه زیانی فراوان برایش بدنیال داشت.

نخستین کتابی که نام او را بر سر زبانها انداخت و نامورش ساخت، داستان «باغیان» بود. این کتاب در سال ۱۸۲۹ منتشر شد و پذیرش عام یافت. نام **بالزاک** با انتشار این کتاب بر سر زبانها افتاد و هر کس بدیگری خواندن آن را سفارش میکرد، براستی این کتاب نخستین پرستاره ی بخت **بالزاک** بود که بر پهنی آسمان ادبیات فرانسه نمودار گشت و شام تیره ی زندگی نویسنده را روشنایی بخشید. این کتاب **بالزاک** را از گرداب ورشکستگی و گمنامی رها نید و از پر تو آن شکمی سر و آستینی نوساخت. پشکار شگفت انگیز نویسنده و استقبال گرمی که مردم از نوشته های او پس از «باغیان» کردند، شماره ی داستانهایش را تا صد رسانید. روزگار ورشکستگی و تهی دستی نویسنده پایان یافت و در آمدش روز بروز روبه فزونی نهاد. اما از آنجا که مال در کف آزادگان قرار نمی گیرد آنچنانکه شکیبایی در دل عاشقان، آنهمه در آمد سرشار در برابر و لنگاریها و خوشگذرانیهای نویسنده همسنگی خود را از دست میداد و گاه و بیگاه او را کسبه میتکانید و درمانده میکرد. تا آنجا که همواره و امداد و بی سامان بود و هیچگاه آشتی کی دست از گریبانش بر نمی داشت. از سوی دیگر هر چه وامهایش فزونی میکرد به نیروی نکارش میافزود و برای اینکه کار بناچار مدتها از مردم دور میماند و دامن صحبت فر هم میچید تا آثاری پدید آرد و از در آمد آنها وامهای خود را به پردازد و دمی آسوده بر آرد و دماغی تر سازد. و بتواند بار دیگر خود را ب میان مردم بکشاند. زیرا سرچشمه ی الهام و مایه ی اصلی داستانهایش: اجتماع، محیط، مردم و زندگی مردم بود.

نوشته های **بالزاک** براستی بازتابی از محیط و ویژگیهای زندگی مردم و اجتماع آن روز فرانسه است پس از آنکه در سال ۱۸۳۳ داستان «پزشک ده» را منتشر کرد بر آن شده که همه ی داستانهای خود را یکپارچه کند. و همین کار را هم کرد. و آن را «کمدی انسانی» نام نهاد. او در سال ۱۸۴۲ خود بر همان داستان «پزشک ده» دیباچه یی نوشت، که بسیار نامور شد. در آن دیباچه در گزینش نام «کمدی انسانی» برای داستانهایش آشکارا چنین نوشت: «فرزندان آدم همانندجا نورانی هستند که در باغ وحش گرد آمده اند و هر کدام از آنان کیفیت ویژه یی هستند...»

ویژگیهای زندگی بالزاک

یهش از آنکه زندگی ویژگی بالزاک بردازیم. باید نگاهی بفراشه‌ی آنروز افکنیم و محیط اجتماعی آنرا پیش نظر آوریم تا به هنر بالزاک در پازتاب آن محیط در نوشته‌های خویش بهترین بیریم.

فراشه‌ی قرن نوزدهم روزگار پر زخی خود را میگذرانده، بورژوازی، بعد کمال خویش رسیده، نوک مسکنانی صحنه گردان اجتماع شدند. پول و طلا، ترازوی سنجش همه‌ی ارزشها گردیده بود. همه جا سخن از طلا بود، آبرو، شرافت، آزادگی خانواده، همه بر محور زر میگردیدند، هر کاری بخاطر طلا، انجام می گرفت، تجمل پرستی و خود نمایی که بنیادش بر طلا استوار بود. بیماری همه گیر شده بود. آماج همه بدست آوردن این عنصر گرگم گشا بود. از چه راهی؟! فرقی نداشت. همه چیز، حتی ناموس، عشق، مهر، کینه، خانواده، بایول قابل خرید و فروش بود. و شهرپاریس جلوه گاه این روحیه بود. بالزاک در داستان «دختر زرین چشم» می نویسد: «در پاریس: عشق، هوس و کینه چیز بیهوده ایست. در آنجا انسان، خویشاوندی جز اسکناس‌های هزار فرانکی، دوستی جز بانک کارگشائی ندارد.» و بگفته‌ی خود بالزاک، **آدمی محصول اجتماع و محیط طبیعی خویش است**. اگر چه این محیط نیز خود ساخته‌ی انسان است (۱). بالزاک در چنین محیطی که بآن اشاره کردیم دیده بجهان گشود. و مقدر این بود که تاریخ راستین و ویژگیهای اجتماعی فرانسه قرن نوزدهم، بدست او نگارش یابد.

همانگونه که شناخت محیط اجتماعی فرانسه بایسته بود بررسی ویژگیهای زندگی خود بالزاک ما را به ترش آشنا تر می سازد و بی این بررسی اظهار نظر در پیرامون آثار او بیهوده است.

چنانکه دانستیم **اونوره دو بالزاک** در کودکی از مهر مادری بی بهره ماند. تنهایی و تحصیل بی گیرش سالهاش در «**و اندوم**» رنجی که از تبیض میان او و برادرش میبرد، سختیهای که در زندگی با و هموار شد، رفتن از شهری کوچک و دینی شهری بزرگ و پر زرق و برق، برخورد با اندیشه‌های گوناگون، مردم چور و اجور، روحیه‌های ناهم آهنگ، دیدن زندگیهای باشکوه و پست و نابرابری‌های بی داد گرانه، ناگزیر بودن از تحمل نارواییها، از همه بالاتر، داشتن دلی هوس باز و روحی پرغوغا و سری پر شور گرایش بی اندازه بسوی زنان و تأثیر روح تجمل پرستی در وی، دست زدن بکارهای سوداگری، باز کردن چاپخانه و کتاب فروشی، ورشکسته شدن و بی بهره آمدن، بخلاف نظرهایی که تحولات اجتماعی را زائیده‌ی عوامل گوناگون میدانند. ما انسان را محور همه‌ی تحولات و فرگشت‌های جهان انسانی میدانیم.

ماندن از کوششها و تلاش‌های نخستین خود، دلبستگی بی‌پول و کوشش در بدست آوردن این مشکل‌گشا، کار کردن در امور اقتصادی، قضائی، روی آوردن بمسائل فلسفی و عشق ذاتی بادیات... همه و همه غوغایی شکفت آورد گرگونی زرفی در او پدید آورد و این همه از او آدمی ساخت که از بسیاری جهات بامردم دیگر و حتی همگنان خود تفاوت داشت. این انگیزه‌ها که برشمردم بالزاک را بصورت مردی، جاه‌طلب، پول‌دوست، تجمل‌پرست جلوه گر ساخت. تا آنجا که، گرایش به زن، دیگری بخاطر، جوانی و طراوت آنان نبود. بلکه زنان پولدار و سرشناس را بر دلبران مهربان و زیبارو برتر مینهاد. پول و تجمل زنان پیش از، خنجر و، گردش چشم، پیچ زلف، جلوه‌ی ناز، تیرمژگان، بالای بلند و میان باریکشان در او کارگر بود... با این همه در زندگی خصوصی وی زن بزرگترین نقش را بازی میکرد.

بالزاک در ۲۳ سالگی با مادام دو برنی آشنا شد. این زن ۵ ساله که دو برابر سن بالزاک را داشت. برای او هم معشوق بود و هم بجای مادر. این زن در رفتار او سخت کارگر بود و در آثارش بخوبی جلوه گر است.

در سال ۱۸۳۲ به زنی بنام «مارکیز دو کاستری» دلبست اما این دلبستگی بسرانجامی بدون اتمام انجامید. «مارکیز دو کاستری» با نام «دوشس دولانژ» در نوشته‌های بالزاک آشکار میشود. پس از آنکه از این زن ناکام شد، گرفتار عشقی دیگر گردید و آن این بود که، زنی ناشناس بنام «مادام هانسکا» که همسر یکی از بزرگان و سرشناسان لهستان بود و با آثار بالزاک آشنا شد و با آنها سخت دلبسته بود، برایش نامه‌ی نوشت. این نامه باب آشنایی رامیان این دو باز کرد.

کارنامه نگاری میان بالزاک و او به دلبستگی و عشقی آتشین انجامید. این عشق بازی ۱۷ سال بدر از کشید تا سال هفدهم که همسر مادام هانسکا درگذشت و او با بالزاک پیوند زناشویی بست. بی‌گمان برگزیدن این زن بر آن همه دلبران پارسی که میتوانستند معشوقان مهربانی برای بالزاک باشند یک انگیزه‌ی روانی هم داشت و آن همان خشنود ساختن حس جاه‌طلبی و ویژگی‌هایی بود که برای او برشمرديم.

باری بالزاک با همه‌ی عشق و رزقها و هوسرانیها و فرازونشیمی که زندگانش داشت. سرانجام با فرسودگی و خستگی، در سن ۵۱ سالگی در سال ۱۸۵۰ یعنی چندماه پس از زناشویی با مادام هانسکا درگذشت.

شیوه‌ی کار بالزاک و نقش او در ادبیات فرانسه

بالزاک به قول ادبیات فرانسه شناخته شده است. در نویسندگی شیوه‌ی ویژه‌ی خود دارد. با آنکه بسیاری به پیرویش برخاستند اما هیچکدام ویژگی‌های او را در نگارش بدست نیاوردند. او با اثرهای کوبنده و شکفت آورش و با فرمانروایی بردو

شیوهی بزرگ زمان (۱) یکه تاز میدان نویسنده گی شد.

تا آنجا که آناتول فرانس که خود یکی از پهلوانان ادبیات فرانسه است وقتی که نام بالزاک را میآورد میگوید: «او خداست» و نقاشی، پیکره‌ی آزا ساخت که به آن گونه که، ناپلئون سها شکوهیندش راسان می‌دید، بالزاک شخصیت‌های داستانهایش را، بالزاک با آنکه پیشرو رئالیسم فرانسه است اما رومان‌تیسیم بر نوشته‌هایش سایه‌ی نازکی دارد. گاهی چنان زیبا و صاف میکند که خواننده خود را با نویسنده‌ی رمانتیک روبه‌رو می‌بیند و زمانی چنان واقعیت‌ها را نشان می‌دهد که او را رئالیست تمام‌عیار می‌داند گاهی نیروی توصیفش بجایی میرسد که خواننده، قفل بر صندوق همی کیفیات نفسانی خود می‌زند و درست به نوشته‌ی او سر می‌سپارد، و خود را در صحنه‌ی که او وصف می‌کند می‌بیند. برای پی‌بردن باین قدرت عبارتهای راز داستان «زن سی‌ساله» می‌آوریم. «... دختری و تین‌های» غنایی رنگی بیاد است، بالای دل‌بایش را تن پوش حاشیه‌داری پوشانیده بود، که یقه‌ی گل‌دوزی شده‌اش گردن و سینه‌اش را درست نمی‌پوشاند. در هنگام راه رفتن، گوشه‌ی دامنش بالا میرفت، آنچنانکه ساقهای زیبا و خوشتراش را با جورابهای ابریشمی مشبك نمایان می‌ساخت... هیجانی وصف ناپذیر از حالت انتظار این گروه، آشکار بود، فرانسه که اکنون آماده حمله بود، با ناپلئون وداع میکرد... جنگ اینبار برای امپراطور فرانسه موضوع مرگ و زندگی بود. گویی همین اندیشه، انگیزه‌ی هیجان مردم و سپاهیان بود. این دو دسته آرام و بی‌صدا پیراهن‌میدانی گرد آمده بودند، که درفش ناپلئون روی آن در اهتزاز بود، و نبوغ این سردار نامی را بیاد آنان می‌آورد. حضور این سربازان، که امید فرانسه با آنان بود، و آخرین قطره‌ی خون این کشور بشمار میرفت، در کنج‌کلوی آمیخته با نگرانی بینندگان، بی‌اثر نبود. میان بوستر بینندگان و سربازان، اشاره‌ی بدرود، که شاید همیشگی بود، رد و بدل میشد. اما توجه دلها، حتی دلهای مخالف امپراطور بسوی آسمان بود و همگان پیروزی میهن را از خدا می‌خواستند. مردانی که پیش از دیگران از جنگی که میان اروپا و فرانسه آغاز شده بود خسته بودند، همه‌ی کینه‌های دیرینه را کنار نهاده بودند و از زیر طاق نصرت می‌گذشتند، و باین حقیقت پی برده بودند، که روز خطر، ناپلئون مظهر کشور فرانسه است. زنك ساعت، نیم پس از نیمروز را اعلام میکرد. در این هنگام همه‌ی جمعیت پایان یافت. خاموشی ژرفی چنان فضا را گرفته بود که حتی صدای بجه‌ی هم شنیده نمیشد. پیر مرد و دخترش چنان محدوددار بودند، که گویی تنها چشمانشان زنده است و بس...

ناگهان مردی کوتاه قد و چاق که رخت سربازی حیز رنگ باشلوار تنگی و سفید بر تن و چکمه‌های مهمیزدار بها داشت، پدیدار شد. کلاه سه لبه‌اش چون خود او، با شکوه بود. نساوار پهن نشان لژیون دونور روی سینه‌اش

۱- رومان‌تیسیم و رئالیسم.

میدرخشید و شمشر کوچکی بر کمر داشت یکباره همه‌ی چشما از هر گوشه‌ی میدان بسوی او گردیدند ، بی‌درنگ کوس بزرگ ، نشان بزرگداشت سپاهی بسوا درآمد... پیندگان را آهنگ رزم بلرزه‌دار آورد پرچمها بحال سلام خم شدند . سر بازان یکخواخت پیش‌فتک کردند... فرمان افسران از صفی بصف دیگر میرسید . فریادهای زنده بان امپراطور ، از مردم پرهیجان برخاست ...

در آن هنگام بود که دختر جوان توانست معشوق خود را در اوج فر و شکوه سپاهی ، با آفرین فراوان ببیند . سرهنگ و یکتورده گلبن ، که هنوز سی سال تمام نداشت ، جوانی بلند بالا ، خوش اندام و چابک بود . زیبایی و خوش آیندی اندامش آنگاه بعد کمال زیبایی میرسید ، که اسبی را با نیروی خود رام میکرد . واز پشت سر پیدا بود که گرده‌ی قشنگ و نرمش زیر پیکر او خم میشود . سیامی مردانه و تیره رنگش ، لطف بسیار داشت ، و نشانه‌هایی که ویژه‌ی خطهای منظم چهره‌ی جوانانست در آن دیده میشد . پیشانی پهن و بلند بود . چشمان آتشینش را ابروان پر پشت و مژگان بلندش چون سایه بان گرفته بود... دماغش خمیدگی ظریفی داشت ، که بمنقار عقاب میمانست . سرخی لبهایش را خم سیل سیاهش بیشتر جلوه میداد . از گونه‌های پهن و پررنگش سایه‌های گندمگون و زردی نمایان بود...

اسب این افسر غرق عرق بود . و از تکانهای تند سرش نشانهای بی‌تابی بسیار حیوان پیدا بود . هنگام ایستادن پاها ی جلوا سب بفاصله منظم در یک ردیف قرار داشت . چنانکه هیچیک از دیگری جلو تر نبود . دم دراز و پر مویش را تکان میداد . فرمانبرداری این حیوان ، از صاحبش ، چون فرمانبری آن افسر از امپراطورش بود ... »

این نمونه و نمونه‌هایی که در توصیف زن در همین کتاب ذکرشده ، میکند و تکه‌هایی از : «زنبق دره» و داستانهای دیگرش اعجاز او را در این فن مبرساند . و حال آنکه هنر او در این نیست ، هنر او در نشان دادن اجتماع و محیط و حالات روانی و روحیات مردم اجتماع است . برآستی تنها نویسنده‌ی نیست که او را باین پایگاه رسانیده است ، او تاریخ نویس واقعی است ، او روانکاو چیره دستی است . فرانسه روزگار بالزاک را هیچ تاریخ نویسی نمیتواند چون بالزاک بخواند ، پشیمانانده . روحیه‌ی مردم آن زمان برای روانکوان پوشیده و طلسم است آن پرده بدست بالزاک کنار میرود و این طلسم را او میشکند و بهمین سبب است که او را غول ادبیات فرانسه میخوانند .

بدانگونه که در قصیده سراسیمه‌ی عراقی ، خاقانی خود دریافته است که پانصد سال هجرت چون او نیاورده است و قصیده‌اش را گواهی میگیرد . بالزاک هم بشکوه سختی کاخی که پی افکنده آگاه است . و همینکه داستان «زنبق دره» را پایان برد آنرا به ژ.ب. ناکار عضو فرهنگستان سلطنتی پزشکی تقدیم کرد و چنین نوشت :

«دکتر عزیز، درد و مین سنگچین بی کاخ ادبی من که بکندی و سخت کوشی بالا میرود. اینک سنگی که شاید بیش از همه روی آن کار شده، از کار درآمده است. میخواهم نام شمارا در آغاز آن بگذارم، هم برای سپاسگزاری از دانشمندی که جان مرا پیش از این رهایی بخشید و هم برای بزرگداشت دوست هم‌روزه خود». بالزاک در این عبارتها هم روح حق شناسی خود را آشکار کرده و هم به اثر و رجاوند خویش بالیده است. در همین کتاب، بالزاک، در توصیف مناظر، روانکاو، و نشان دادن حالات درونی اشخاص اعجاز میکند. و از سوی دیگر در نمایشی از زندگی کودک و جوانی خود را با سانی نشان میدهد. براساسی فلیکسی تا اندازه‌ای خود بالزاک است که زهر بی‌مهری را چشیده ورنجور گردیده است. بهتر است این‌تکه را که از نوشته خود بالزاک است بخوانیم: «کدام هنر سیراب از آنکه روزی سوزناک‌ترین مرثیه را - نقاشی درد و شکنجه جهانی را که ریشه‌های تر آن در کشتزار خانواده جز با سنگریزه‌های سخت مصادف نمیشود و نخستین شاخ و برگ آن بادست‌های پرکینه پاره می‌گردد و غنچه‌های آن درست همان‌گاه که میشکند، دچار یخندان میشود. بما از زانی خواهد داشت؟ کدام شاعر رنج‌های بچه‌بی‌راکه از پستانی تلخ شیر می‌مکد و لبخندش به آتش سوزان چشمانی عیوس فرو مرده میشود، برای ما باز خواهد گفت؟ اثری که اینگونه قلب‌های بنوا را بنمایش بگذارد؛ قلب‌هایی که از اطرافیان خود که می‌باید به رشد حساسیت آن کمک کنند ستم می‌بینند و در فشار می‌مانند. چنین اثری داستان جوانی من خواهد بود. کدام خود پشندی را من نوراد، توانسته بودم رنج‌ها سازم؟ کدام نقص روحی یا جسمی موجب میشد که مادرم از من روی بتابد؟ آخر، آیا من موبوه‌ی وظایف زناشویی بودم که تولدم بتصادف روی نموده باشد، یا بچه‌یی بودم که زندگیش تنگی بشمار رود...»

اگر عواطف قدر نشناخته در روح بی‌بخی کسان بکینه بدل می‌گردد، در من این عواطف متمرکز گشت و برای خود بستی ساخت که بعدها از آنجا بر زندگی من فرو ریخت. باقتضای سرشت انسانی، پیوسته بر خود لرزیدن بی‌ها راست میکند، موجب ترسوئی میشود، و ترس هم انسان را بر آن میدارد که همیشه سر پاطاعت فرود آورد. از اینجا ضعفی ناشی می‌گردد که خصلت مردی را زایل می‌سازد و روحیه‌ی بنده‌واری به شخص میدهد. اما این شکنجه‌های مداوم مرا عادت بدان داد که از خود نیرویی نشان دهم و این نیرو بر اثر تمرین افزایش یافت و روح مرا آماده‌ی پایداری و مقاومت اخلاقی کرد. من که همچون شهیدان راه دین که هر دم انتظار شربت دیگری داشتند همیشه چشم براه درد تازه‌یی بودم، ناچار سراسر وجودم مظهر تسلیم اندوهباری گشت که زیبایی حرکات و احساسات کودکانه‌ام در زیر آن خفه شد. و همین رفتار نشانه‌ی بلاهت من بشمار آمد و مؤید پیش‌بینی‌های شوم مادرم گردید. یقین من بر این بیدادگری بنحو پیش‌رسی غرور - این‌دوره عقل‌را - در روح من

برانگوشخت. (۱)

هنگامی به شکوه ژرفای این عبارتها پی میبریم که بخش نخست این پیشگفتار را پیش‌دیدگان داشته باشیم و بدانیم که این گروه‌های روانی همانگونه که انگیزه‌ی کج‌رویه‌ها و بیماری‌های جانکاه روانی و در نتیجه فرسودگی جامعه میباشند، بونه‌های گدازنده‌ی نیز هستند که نوابغ از آن بیرون می‌آیند این گروه‌های روانی و میل‌های سرکوفته، کودک‌را به تنها گرای، کم‌رویی و شرم‌بیش از اندازه، سست‌ارادگی و کوتاه‌تر آنکه او را بکنج فراموشی میکشاند. اما چه کسانی از این کنج فراموشی و از این تنها گرای بیرون می‌آیند و قد بر می‌افرازند و پای برستیغ کوه پیروزی می‌گذرانند؟ از هزاران هزار یکی. و بالزاک چه استادانه این درد جانکاه و بیماری همه‌گیر را میکود و در دسترس مردم میگذارد. و اونهاش میدهد که چگونه يك کودک از گمانهای بدی که درباره‌اش میکنند رنج میبرد، کارهای زشتی را که دیگران کرده و پهای او میگذرانند چه نیشی در جانش فرو میبرد. سرکوفتی که باو میدهند و تحقیری که درباره‌اش روا میدارند چه پتکی بر مغزش میکوبد. در دنباله‌ی همین گفتار بالا از زبان **فلیکس** چنین می‌نویسد: «... از اینکه می‌توانستم در باغ باشم و بسا سنگریزه‌ها بازی کنم و در حشرات دقیق شوم و آسمان آبی را بشگرم خود را خوشبخت مییافتم. با آنکه تنهایی ناچار میبایست مرا به تخیل وادارد، باز علاقه‌ام باندیشه و تأمل از حادثه‌ی ناشی‌شده که اینک میتواند بدبختی‌های اولیه‌ام را برای شما تصویر کند. در خانه بقدری کم بمن میپرداختند که غالباً پرستار فراموش میکرد مرا بخوابانند، يك شب به آسودگی زیر درخت انجیری کز کرده بودم، با کنجک‌های پر شوری که بر کودکان مستولی میکرد و اندوه زودرس من نوعی ادراک احساساتی بر آن میافزود، ستاره‌ی را نگاه میکردم، خواهرانم سرگرم بازی بودند و جیغ میکشیدند و هیاهویشان از دور بگوشم میرسید و برای اندیشه‌های من همچو آهنگی بود که آنرا همراهی میکرد. همه قطع شد. شب فرارسید اتفاقاً مادرم متوجه غیبت من شد و پرستار ما... برای آنکه خود را از سرزنش مصون دارد، نگرانیهای بیجای مادرم را تأیید کرد و مدعی شد که من از خانه بیزارم، و اگر او خود بدقت از من مراقبت نمیکرد تا کنون فرار کرده بودم. میگفت من بچه‌ی کودنی نیستم بلکه دورو و آب‌زیر‌کاهم، و از میان آنهمه بچه که پرستارشان بمهدی او گذاشته شده هرگز یکی را ندیده‌است که به اندازه‌ی من تمایلات بدداشته باشد، چنین وانمود کرد که مرا میجوید. مرا صدا زد و من جواب دادم... گفت این جا چه کار میکنی؟ يك ستاره نگاه میکردم، مادرم که از بالای بالکون گوش بسختان ما داشت گفت، شما ستاره را نگاه نمی‌کردید، مگر بسن و سال شما میتوان ستاره شناس بود. ماد موازل کارولین قریاد زد.

۱- زلیق دره ترجمه‌ی م. ا. به آذین

آخ ، خانم شیر منبع آب را باز کرده است و همه ی باغ را آب گرفته .

همه هه ی عمومی در گرفت . خواهرانم برای تفریح این شهر را باز کرده بودند تاریخش آب را ببینند . ولی از دوران آب که از هر طرف بر آنها پاشیده شده بود سراسیمه گشته و بی آنکه توانسته باشند شیر را ببندند فرار کرده بودند . گرفتار شدم و همه ی قین داشتند که این فضولی از من سر زده است ، از آن گذشته ، چون بیگانه ی خود را اعلام کردم مرا بدروغ گفتن هتهم ساخته و بسختی تنبیه کردند . ولی بدترین شکنجه آن بود که مرا برای عشق به ستارگان مسخره کردند و مادرم مرا از ماندن در باغ پس از فرارسیدن شب منع کرد . معانست های جا برانه آتش هوس را در کودکان باز بیشتر از مردان تیز میکند ...

شارل ، که از من پنج سالی بزرگتر و هم چنانکه اینک مرد زیبایی است کودک زیبایی نیز بود . برگزیده ی پندرو محبوب مادر و مایه ی امید خانواده ی ما بشمار میرفت و به همین جهت فرمانروای خانه بود . او پس خوش قد و بالا و زورمندی بود و یک آموزگار سرخانه داشت . اما من لاغر و نزار بودم و در پنج سالگی بیک دبستان شبانه روزی شهر بعنوان پانسیون فرستاده شدم ... من با خود سیدی با اندک خوراکی میبردم و حال آنکه رفقایم غذای فراوان با خود می آوردند . این تضاد میان بیوایی من و دارایی ایشان هزاران رنج بهمراه داشت ... بچه ها به من خوبی که شامت را در نگاهها میخوانند خواهش رادر چشم دیگران در میانداختن موضوع خوبی برای ریشخندشان شدم ... یک روز عصر که بخانه باز می آمدم ، یکی با دستمالی که در آن سنگریزه پیچیده و گره بسته بود ضربه ی بریستم نواخت . پیشخدمت ما گوشمالی سخت به او داد و وقتی که این حادثه را بمادرم بازگفت مادرم به گله مندی فریاد برآورد ،

این بچه ی لعنتی همه اش مایه ی خصمان خواهد بود ؛

باری همان نگرانی را که در خانواده ی خود بر می انگیزتم در دبستان باز یافتیم . و همین موجب شد که بطرز وحشتناکی از خویش در گمان باشم ... ، این مدعا با خواندن نوشته های بالزاک روشن میشود ، تنها یاد کردن چند عبارت از اونی توان دروشنگر نیروی شگرف وی در روانکاوی و توصیف حالت های روانی باشد . در داستان « چرم ساگری » بالزاک در قالب **رافائل** شخصی اول داستان جلوه گر میشود . او گذشته از اینکه سرگذشت خود را مینگار د قشری از اجتماع زمان خود را نیز می شناساند . در این داستان **رافائل** جوانی آماده ودانش آموخته ، نیک سرشت و حساس و بخشنده است که برای پاسداری نام پند و رشکته ی خود از همه چیز میگذرد ، همه ی سختی ها را بر خود هموار می سازد و چون ترسایان در یک اطاق زیر شیروانی بسر میبرد تا کتابی را که شاهکار بررسی های علمی است ، بنویسد و از این راه نامور و ثروتمند شود . از سوی

دیگر همین **رافائل** آنچنان فریفته ثروت و تجمل میشود که حتی زیبایی و عشق را در دلداری و پول می بیند. او حتی میخواهد عشق زنان را با بدست آوردن پول بدست آورده و برای فراهم کردن پول هر خطری را پذیرا میشود تا آنجا که به پیشباز مرگ میرود. او از زن، تجمل، زرق و برق و آرایش ظاهر را میخواهد. یعنی همان چیزی که دلخواه اوست. «پولین» دختر مهربان صاحب خانه اش، که از هیچ فداکاری در حق او کوتاهی نمی کند تنها بخاطر اینکه بی پول و بی تجمل است در دلش راه نمی یابد. اما «فدودور» بزرگ زاده ثروتمند روسی که زنی تجمل پرست و دلبسته ی جاه و مقام است جلوه گاه آرزوهای او میشود و فریاد میزند «یا مرگ یا فدودور» کمتر نویسنده یا شاعری چون بالزاک در قالب شخصیت های داستانهایش نمودار میشود. در همین داستان «چرم ساغری» زیر عنوان «زن بی عاطفه» باز در قالب رافائل جلوه گر میشود. و می نویسد: «این درد طولانی و کند که ده سال دوام یافت، امروز می تواند در چند جمله بیان شود. جمله هایی که درد در آن، بک اندیشه، ولذت يك تفکر فلسفی بیش نیست. اینك بجای آنكه احساس كنم قضاوت میکنم.

امیل فریاد زد،

- تو مثل يك تبصره ی اصلاحی که شرح و بسطش می دهند کسل کننده یی.

رافائل بی آنکه برنجد گفت ممکن است. بهمین جهت برای آنکه گوش تو را خسته نکنم، ترا از شرح هفده سال اول زندگانیم معاف میدارم، تا آن سن و سال من مثل تو، مانند هزاران نفر دیگر زندگی کردم. زندگی دبیرستانهای ملی، دولتی، که بدبختی های خیالی و شادیهای واقعی آن موجب لذت خاطر و ذوق سرخورده است مانند کسی که از خورشدهای رنگین بیزار گشته، به خوراک سبزی روزهای جمعه رومی آورد، پخته، خواستار تجدید آنست زندگی زیبایی که کارها و تکالیف آن در نظر حقیر می آید، اما کار کردن را همان به ما آموخته است.

... وقتی که من دبیرستان را به پایان رسانیدم ... پدرم میخواست که من رشته ی حقوق را چنانکه باید و شاید فراگیرم. من در عین حال بدانشکده میرفتم و هم پیش يك وکیل ده اوی کار میکردم، ولی قوانین زمان و مکان چنان به سختی ناظر رفت و آمدها و کارهای من بود، و پدرم هنگام شام خوردن چنان حساب دقیق از من میخواست که ...

امیل سخن او را برید. اینها پدر من چه میخورد؟ رافائل جواب داد، آه بروگم شو! من اگر حوادث ناچیزی را که بر روح من تأثیر داشتند و آنرا با ترس و تشویش بار آورده اند و مدت ها مرا در همان سادگی بدوی جوانی نگه داشته اند برایت بگویم، تو چگونه میتوانی احساسات مرا درك کنی؟ ... (۱)

۱- چرم ساغری ترجمه ی به آذین

در این عبارتها و عبارتهای دیگر این کتاب گرایش بالزاک را به تشریح و توصیف روحیات فردی و اجتماعی و زور شدن در آنها می بینیم. روح بدبینی و آگهیهای فلسفیه و فانه اش، در این کتاب بیش از همه ی آثارش به چشم میخورد. بسیاری از خورده گیرها و بدبینیهای بالزاک، در این داستان که زائیده همان زمان پیرامون ۱۸۳۱ می باشد برای جهان امروز هم تازه گی دارد.

همانگونه که داستان «چرم ساغری» نمودار افکار فلسفی بالزاک است «زن سی ساله» نیروی روانکاو ی او را نشان میدهد. هیچکس بیشتر و بیشتر از بالزاک به کاوش روح يك زن سی ساله نپرداخته است. آن بخش از این داستان که در این زمینه است علامینای علمی یافته است. در همین داستان است که باز بالزاک خود و خانواده اش نمودار میشود. یکی از پایه های این داستان، تبعیضی است که مادری میان دو کودک خود قائل است. فرزند بزرگش از شوهرش و فرزند دیگرش بهره ی نامشروعی است... حالانی را که بالزاک از فرزند بزرگ بیان میکند بسیار گیر است و گویی درست سرگشت خود را باز میگوید. و خواننده می انگارد که این داستان تشریح احساسات خود او میباشد. بی مهربی مادر نسبت به فرزند صحنه ی دیگری از این داستان است. میدانیم که مادر بالزاک از مرد بیگانه یی پسری بنام هانری داشت که او را بیش از بالزاک دوست میداشت و میگفت که «اونوره» ثمره ی وظیفه و تصادف است و بالزاک همین عبارت را در این داستان بر زبان مادر خطا کار میگذارد..

باری سرچشمه ی الهام بالزاک حتی مانند رومان تیک ها، قرون وسطی، ادبیات مسیحی نیست. او بیکراست از اجتماعی که خود در آن زندگی میکرد الهام میگرفت و در ترجم آن میکوشید و بخوبی از عهده برآمد... در دیباچه ی داستان «دختر زرین چشم» شهرافسانه یی پاریس را با طبقات و گروههای مردمش نشان میدهد. و می نویسد: «این مردم یا خواستار خوشی هستند یا بدنبال پول... در پاریس عشق، هوس و کینه چیز بیهوده است. و آنجا انسان خویشاوندی جز اسکناس های هزار فرانکی و دوستی جز بانك کارگشائی ندارد..» بالزاک آنچنان بیجایه ی خود میپردازد. که میخواهد ریشه ی خیال و هیجانهای درونی را که در بال شاهین رومان تیکسند در خود بخشکند و تنها واقعیهای اجتماعی بپردازد و در دیباچه ی «صفحه های از زندگی خصوصی» می نویسد: «ریخت ها و ترکیبهای رومان تیک همه کهنه و فرسوده گردیده است...» و باور دارد که باید، نویسنده ی این روزگار زمان و جامعه ی خود را بشناسد، گروههای موجود در این جامعه را نشان دهد و راستی باید تاریخ نویس خوی و خیم مردم اجتماع خود باشد. او معتقد است. همانگونه که جانوران زیر نفوذ آب و هوای محیط، ریخت و رفتار ویژه یی پیدا میکنند، آدم نیز، زائیده ی اجتماع خویش است و از همان تأثیری که آب و هوا بر جانوران دارد بی بهره نمی ماند. اما چون سازمان

هستی انسان پیچیده تر از جانور است و خرد و هوش دارد این اثر در او ژرف تر و پیچیده تر است.

بالزاک نویسنده گان هر اجتماع را صورتگری میداند که چهره ی روان افراد جامعه های گوناگون و گروه های جور و اجور را مینگارند. و در دیباچه ی «کمندی انسانی» می نویسد:

«من، با آراستن صورتی از زشتی ها و زیبایی ها و بایادآوری آنچه زاییده ی هوسها و عشقهاست و با بررسی، درباره ی ویژگی های اخلاقی و باگزینش پیش آمدهای بنیادی جامعه و با ساختن و تشکیل رده ها بوسیله ی فرورده ها و ویژگی های همانند آنها، شاید بنوشتن تاریخی کامیاب شوم، که تاریخ نویسان، از آن غافل بوده اند. یعنی بنوشتن تاریخ خوی و خیم و اخلاق و رفتار جامعه ...»

بی گمان بالزاک در این باور و تصمیم خود کامیاب شده است. همانگونه که در آغاز این گفتار پی در پی یادآور شدم فرانسه ی قرن ۱۹ راتنها از نوشته های بالزاک میتوان شناخت نه از تاریخها. برای روشن شدن این نکته کمی بیشتر در نوشته های جستجو میکنیم. بالزاک در داستان «دختر حوا» اجتماع همان خود را بگونه ی میدان جنگی آشتی ناپذیر نشان میدهد که در آن میدان هر کس برضد دیگری میجنگد و می نویسد: «وحشی ترین و سنگدلانه ترین خودخواهی ها پیروز میشود...». در داستان بزرگ «بابا گوریو» می نویسد: «اینجا جائیست که مردم مانند عنکبوت بجان هم می افتند و یکدیگر را میخوردند...» در همین داستان، جامعه بورژوازی فرانسه را نشان میدهد که: کوشش و اندیشه ی آدمی را بصورت کالاهایی درخور خرید و فروش درآورده است. و می نویسد: «بگفتار و اندیشه ی خود پای بند میباش و هرگاه خریداری برایشان پیدا شد آنها را بفروش...» (۱) در همین داستان نشان میدهد که پول چگونه اصول اخلاقی و درستکاری را از میان بر میدارد در این داستان **رأستینیاک** میگوید: «ثروت همان تقوی است» و بابا گوریو میگوید: «پول زندگی است» در همین داستان، پاریس را بصورت لجن زاری مینماید که: «کسانیکه با کالسکه در آن فرو میروند شرافتمندند اما آنانکه پیاده پای در آن میکندارند خوار و فرومایه اند ... اگر اندک به دزدی ترا چون دیوی در میدان دادگاه نمایش میدهند ولی اگر یک میلیون بزدی در تالارهای باشکوه ترا چون مردی بر جسته نشان میدهند.»

لو سینتین بانکه در تازه بدوران رسیده، بن خود میگوید: «من ترا آزاد میگذارم که هر خطایی را بکنی بشرط آنکه بگذاری من پول مردم را بخورم.» و

۱- بابا گوریو .

گنت دوستور با بزرگواری تمام، همخوابگی همسر خود را با بزرگان و پولداران بر خویشان هموار میسازد و باو میگوید: «تھا از تو میخوام که در موقع لزوم، سند فروش دارائیت را بوسیلهی من امضاء کنی». بالزاک جامعهی آنروز فرانسه را مانند يك تابلوی نقاشی پیش چشم خواننده میگذارد، هرج و مرج، بی قانونی، ناپایداری، تردامنی، و پول پرستی در حدادبار راه بخوبی جلوه گر میکند. نشان میدهد که چگونه آسایش و آرامش اجتماعی در گرسود فردی میباشد. هیچکس فردای خود را نمی داند. هیچ قانونی که بتوان پایه ی زندگی را بر آن نهاد وجود ندارد.

در همین داستان ورترن میگوید: «هیچ اصل مسلمی وجود ندارد. تنها يك رشته پیش آمدهاست. هیچ قانونی نیست.» در این اجتماع مردم تهی دست یا باید چشم براه بخت باشند یا بفرمان پولداران در آیند. بی گمان در چنین اجتماعی کار آبرومندان با فروتنی شدن دو ناست. بالزاک در آغاز همین داستان با **باگور یو** اشاره میکند که داستانهایش همه حقیقی است نه ساختگی اومی نویسد: «... اما شاید هنگامیکه این داستان به پایان رسید چند قطره اشک، آشکار و نهان از چشمها فرو ریزد. باگمان باید گفت که معنای این داستان بیرون از پاریس درخور فهم باشد... شما هم که این کتاب را در دستهای سفید خود میگیرید و در صندلی آسوده فرو میروید چنین خواهید کرد و تنها برای سرگرمی آنرا خواهید خواند. پس از آنکه رنجهای درونی با **باگور یو** را خواندید با اشتها خوراک خواهید خورد و بی بندوباری بی توجهی خود را بپای نویسندهی کتاب خواهید گذاشت و تهمت گزافه گوئی و خیال بافی باو خواهید زد. اما بدانید این سرگذشت نه ساختگی است و نه افسانه. سراسر حقیقت است. چنان حقیقتی است که هر کس میتواند عوامل آن را در دل خود بیابد... نمی از «کمندی انسانی» پیرامون نقش پول در سرنوشت افراد است. داستان «اوژنی گراند» پیرامون زندگی مردی میگرد که باور دارد، «مرک و بی آبرویی چیزی نیست، مصیبت در آنست که پول نداشته باشی» و این مرد میکوشد تا دیگران را هم باین باور خود بگرواند. در این داستان اجتماع فرانسه نشان داده میشود که در آن پول پایه ی زندگی است. ارزشها را تعیین میکند، ترازوی داوری نیز هست. مردم ساده دل به **گروانده** که مردی پولدار است سرخم میکنند و حرکات زشت و ناپسند او را بخاطر دارائیش **سرمشق زندگی** میسازند و میکوشند تا **راف** بزرگ شدن را از رفتار و گفتار او بیابند. طلا، مهر و دلپسنگی پدر و مادر را بفرزند خود نیز نابود میکنند.

بالزاک گفته های آزادیخواهان (لبرالها) را نیز که میگفتند «بیشترین

خوشبختی برای بیشترین مردم، غیر واقعی میدانند و در کتاب «بزرگ ده» می نویسد: «قانون سود همگانی» که پایه ی میهن پرستی است، بوسیله ی قانون منافع خصوصی که تنم خود پرستی را می پاشد و بارور میکند، از میان می رود... در داستان «دهقانان» رزم طبقاتی را در فرانسه نشان میدهد، که چگونه پولداران و مالکان با رباخواران، و دهقانان با هر دوی آنها می جنگند و بزرگران می گویند: «پاهای ما را چه نیاز بسته باشد چه مالک، بهر حال محکومیم که همه ی عمر روی زمین عرق بریزیم.»

با این همه با لزا که هیچگاه واقع بینی را از دست نمیدهد و تنها بتشریح حالات روانی مردم و نشان دادن اوضاع اجتماع بسنده نمیکند. آنچه را دریافته و پدیدرفته است، بازگو میکند. اگر چه دیگران آنرا نمی بینند، او خود خواهی معقول و سود جویی شخصی را در حدی که بزیان دیگران نباشد کورکورانه محکوم نمیسازد، بلکه تبهکاریها را میگوید با لزا که گاهی تسلط نا بجای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و یا فرهنگی نظیر قرون وسطی را بر فرد، سبب رکود و در جازدن اجتماع میدانند که تکامل و پیشرفت را چنین وضعی لنگ میسازد، جنبش افراد را انگیزه ی پیشرفت صنعت و بازرگانی و اندیشه ها میداند. در همین داستان «کشیش ده» می نویسد: «بی جنبش فردی، صنعت و بازرگانی و یا هر گونه تبادل افکار وجود نخواهد داشت.» و همین روح واقع بینی او بر آتش میدارد که بنویسد: «بی خود خواهی (اندوید و آلهم) تکامل پدید نمی آید و صنعت و تمدن، جلوه گر نمیشود. اما زنه از روزی که خود خواهی، نخستین و بزرگترین انگیزه ی آرامش مادی و پیشرفت دانش و هنر شناخته شود. زیرا همین که این اندیشه بگونه ی آیین زندگی و گرداننده ی چرخ زندگی در آید، بنا بودی ثروت ملی و آزادی فرد و تباهی احساسها و عاطفه های عالی انسانی میانجامد...»

با لزا بیشتر بانگیزه هایی تکیه میکند که پیش آمده های بزرگ تاریخ معلول آنهاست و بوصف آدمهایی میپردازد که این پوش آمده ها را بدین می آورند و چرخ تاریخ را میگردانند.

این چند نکته که یاد آور شدم جسته و گریخته در میان نوشته های با لزا گردن می کشتند و از آنرو با آنها اشاره کردم تا در تاریخخانه ی گفتار نمانند و گرنه چنانکه گفته شد هنر با لزا که در توصیف واقع بینانه ی اجتماع فرانسه ی زمان خود می باشد، هیچیک از ویژگیهای اجتماعی فرانسه ی آن زمان را از قلم نینداخته است. می نویسد: «من در مغز خود یک اجتماع کامل گنجانیده ام، زیرا که معتقدان

« انسان معمول اجتماع و محیط طبیعی خویش است » هر چه محیط بهتر شناخته شود امکان پرورش دزست انسان ، بیشتر میگردد .

ویژگیهای نثر بالزاک

نوشته های بالزاک ، باهمه ی شکوه و هیبتشان ، از نیش خامه ی سخن سنجان خرد انگار بر کنار نمائند .

نقادان سخن ، لغزشهای انشائی فراوانی بر نوشته هایش گرفتند ، و این لغزشها را بیشتر نتیجه ی شتابزدگی او در نوشتن داستانها میدانند . برخی گفته اند ، بالزاک نوشته های خود را تنها در هنگام چاپ بازخوانی میکرد و غلط میگرفت ، و هیچگاه مجال اینکه نوشته های خود را یکبار پس از نگارش نخستین ، بخواند و واریسی کنند نداشت .

عجب دیگر نوشته های بالزاک سنگینی بیش از اندازه آنهاست که خواننده را خسته میکند . بویژه اگر باشیوه ی نگارش وی آشنا نباشد . - گرچه این سنگینی با یسته ی چنین نوشته هائی است . -

تجسم مکان و اشیاء و حالات روانی در آثار بالزاک مقام بزرگی دارد . او نخست محیط داستان را وصف میکند و سپس پیشینه ی یکایک شخصیت های داستان را میگوید . چنانکه خواننده او را گواه و ناظر صحنه ها میان نگارد .

حافظه ی او بسیار نیرومند بود زیرا داستانها را بخوبی بهم پیوند میدهد و رابطه ی میان آنها را نگاه میدارد . اگر این نیروی شگرف حافظه ی او را در نظر نمی بود با آن شباهتی که او داستان مینوشت هیچ رشته یی میان داستانهایش استوار نمی ماند . اشخاص داستانهایش بهمان اندازه که برای خواننده زنده هستند برای خود وی نیز زنده اند .

یکی از داستانهای پر ارزش بالزاک همین « کشیش دهکده

کشیش دهکده » است که بخامه ی توانای دوست فرزانه آقای رزم آتما بفارسی برگردانده شده است . خواهر این دوست مهربان مرا بنوشتن این پیش گفتار گستاخ کرد که بگفته ی سمدی در نجانندن دل دوستان چهل است و کفاره ی من سهل ، هر چند خواستم باین کار تن در ندم نشد . پذیرفتن خواهر دوست به بیم نکوهش اهل فن چربود و پروای نگارش این پیشگفتار را بمن داد . تاچه قبول افتد و چه در نظر آید .

اما کاوش و سنجش این کتاب را بهتر آن دیدم که بخوانند گانش واگذارم .
 زیرا تا آنجا که من در توان داشتم در شناخت بالزاک و شیوه‌ی نگارش وی نوشتم. و نیازی
 به بررسی جداگانه‌ی این کتاب ندیدم .

باشد که مترجمان گرامی و این دوست ارجمند در ترجمه‌ی آثار پر مغز و ناز
 اروپائی که انگیزه‌ی گرانیازی ادبیات معاصر ما میباشند کامیاب گردند .

تهران یکم اردیبهشت ماه ۱۳۴۷

علیقلی محمودی بختیاری

کشیش دهکده

ورونيك

سی سال پیش از این در لیموژ سفلی، در انتهای خیابان « وینی پست » و خیابان « سینه » یکی از آن دکانهای وجود داشت که گویی از قرون وسطی هیچگونه تغییری در آنها بوجود نیامده است. سنگفرش های هزار تکه آن بر روی زمینی که نم و رطوبت از زیر آن بالا میزد مفروش گشته بود و اگر کسی به پستی و بلندیهای آنها توجه نمیکرد بزمین میخورد. ترکیبی شگفت انگیز از چوب و آجر و سنگ و آهن بر دیوارهای آن بچشم میخورد و معلوم میشد که بنای آنرا محکم نهاده اند و یا اینکه دست تصادف و زمان در این ترکیب دخالت داشته است.

بیش از صد سال بود که توفال های آن که ازالوارهای بزرگ تشکیل میشد شکم داده و بدون اینکه در زیر بارگران طبقه های بالا از پای درآید پائین خم گشته بود. نمای ظاهری اشکوب های بالا که بشکل خر پشته ساخته شده بود آنچنان با سفال پوشیده بود که اشکال هندسی منظمی پیدا کرده و روبه مرفته تصویریری ساده و محقر از بناهای بورژوائی روزگار قدیم بوجود آورده بود. پنجره های چوبین ساختمان که در سابق راست و خدنگه مینمود و بر آنها کفده کاری شده بود اینك حالت قبلی خود را بعلت تأثیر انقلابات جوی از دست داده و بعضی بجلو متمایل گشته و برخی دیگر بسوی عقب کج شده و چندتای باقیمانده هم چیزی نمانده بود که بند از بندشان جدا شود. از اینها گذشته معلوم نبود چگونه گیاهان خودرو بر ترك های آنها که آب باران بوجودشان آورده بود روئیده بود. بطوریکه در فصل بهار گل های كوچك و محقر

و چسب های ساده گیاهی و علفهای دراز و باریک بر آنها میروئید. خزه سقفها و جرزها را مخملی ساخته بود. دیده از تماشای سرستون گوشه‌ای که با مصالح مخلوط یعنی با قلوه سنگ آمیخته با آجر و سنگریزه بنا شده بود بوحشت و هراس میفتاد و چنین بنظر میرسید که سرانجام روزی در زیر بار ساختمان که قسمت فوقانی آن در حدود نیم پا بجلو متمایل شده بود از پای درمیآمد و باین علت مقامات شهرداری و برزن تصمیم بخریدن آن گرفتند و برای تعریض چهارراه آنرا درهم کوبیدند اما سه ستون آن که درست در زاویه دو خیابان قرار گرفته بود به باستانشناسان مبتدی لیموژی چنین الهام میکرد که آنجا رقی بوده که بر آن تصویری از مریم مقدس کنده کاری شده و بهنگام انقلاب قسمتی از آن از بین رفته است.

بورژواهایی که ادعای باستان شناسی داشتند نشانه‌هایی از سنگ شمعان که محل نذر و نیاز و نمنا و مقدسین بود در آن پیدا میکردند، در انتهای دکان پلکان پوشیده و کرم خورده‌ای قرار داشت که بدو طبقه یک در بالای انبار واقع شده بود منتهی میگردید خانه که چسبیده بدو ساختمان دیگر بود نور خود را از پنجره‌ها کسب میکرد و هر طبقه دارای دوطاق کوچک بود و نور از میان تنها پنجره آن بدرون اطاق راه مییافت و پنجره‌ای هم مشرف بخیابان سینه بود و در بجه‌ای نیز بجانب خیابان ویی‌پست باز میشد.

در قرون وسطی صنعتگران منزل و مأوای خوبی نداشتند و بیگمان در اینجا يك زره‌ساز یا سازنده سلاح های جنگی و یا چاقوساز و یا بالاخره ارباب فنونی که حرفه‌شان با هوای آزاد سازگاری داشت منزل ساخته بود. بدون بالا کشیدن کرکره آهنین روی در بجه هیچ چیزی دیده نمیشد و در هر طرف سرستون يك در وجود داشت که هم‌اکنون بسیاری از دکان های دونیش نیز دارای چنین درهائی هستند. بعد از درگاه سنگی که دست قرون و اعصار آنرا فرسوده و سائیده بود از کنار در دیوار کوچکی که داربست ساختمان بود امتداد می‌یافت و دنباله ترك توفال بالای سقف آنجا را نیز در خود میگرفت از روزگاران پیشین، در این شکاف طویل قطعاتی از پنجره های آهنین را جای میدادند و با میخ های بزرگ پرچ آنرا می‌بستند و محکم می‌ساختند بطوریکه با بستن درهای دکان که اینعمل با مکانیزم مشابهی انجام میگردید خیال دکانداران از هر جهت آسوده میشد زیرا دکانشان بسان قلعه‌ای محکم و استوار بنظر میرسید.

اهالی لیموژ در مدت بیست سالی که ناظر وضع داخلی منزل بودند جز مقادیری آهن آلات و براده مس و فتر و چرخ های آهنین و زنگ و هر آنچه بکار فلزکاری مربوط میشود چیز دیگری مشاهده نمیکردند و آنهایی که آهن پاره های يك شهر قدیمی نظرشان را جلب مینمود در عین حال لوله کوره ذوب فلزی را که رشته درازی از دوده بر آن اثر گذاشته بود از نظر دور نمیداشتند زیرا همین شیئی حدسیات باستانشناسان را در مورد وضع و موقعیت اولیه دکان تأیید میکرد .

در طبقه اول يك اطاق و يك آشپزخانه و در طبقه دوم دو اطاق قرار داشت . انبار محلی برای اشیاء نفیس تر که در دکان بطور درهم و برهم ریخته شده بود بشمار میآید .

این خانه را ابتدا شخصی موسوم به سویا *sauviat* که تاجر آهن بود اجاره کرد و بعد از مدتی آن را خرید . سویا از سال ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۶ به قراء و دهکده هایی که بشعاع پنجاه فرسنگ در اطراف اوورنی *Auvergne* قرار داشتند مسافرت میکرد و ظروف سفالین و کوزه و بشقاب و دیس و لیوان و خلاصه آنچه را که مورد احتیاج کدبانوهای فقیر و بی بضاعت میباشد با آنجا میبرد و با وسایل آهنی و مسی و سربی مستعمل و با وسایل فلزی بهر شکل و صورتیکه درآمده بود معاوضه میکرد . اهالی اوورنی در این معامله يك ماهی تابه سفالین که دو شاهی قیمت داشت میگرفتند و در ازاء آن در حدود نیم لیور سرب و یا دو لیور آهن و یا پیل شکسته و کجیل داغان شده و یا ديك ترك خورده کهنه میدادند .

سویا که همواره در این معامله بطور یکجانبه قضاوت میکرد خود توزین کالا ها را بعهده میگرفت . سویا در سال سوم تجارت حرفه مسگری را نیز بشغلی که داشت اضافه کرد . در سال ۱۷۹۳ توانست قصری بخرد و آنرا بقضامتی چند تفکیک کند . سودیکه از این راه برد او را بر آن داشت تا یکم یکم یکی از همشهریانش در پارسی باینکار ادامه دهد . باین ترتیب باند سیاه که بخاطر اعمال خرابکارانه اش شهرت پیدا کرد در مغز سویا تاجر آهن آلات که اهالی لیموژ مدت بیست و هفت سال او را در آن دکان محقر و در میان آهن پاره ها و زنگ شکسته ها و زنجیرها و داربست ها و ناودان های سربی درهم پیچیده دیده بودند بوجود آمد . البته حقیقت اینست که او در این راه شهری

بهم فرساید و معروفیتی کسب نکرد و تنها بمیزانی که دره‌ؤسه برزاک **Brézac** سرمایه‌گذاری کرده بود منافعی بدست آورد. سویا که از مسافرت بدهات و بازارهای مکاره خسته شده بود در سال ۱۷۹۷ با بیوه یک مسکربنام شامپانیاک ازدواج نمود و در لیموزسکونت گزید پس از مرگ پدرزنش دم و دستگاه مسکری او و همچنین منزلش را که در آن دادوستد آهن آلات بطور کامل و ثابت انجام میشد خریداری کرد و در سن پنجاه سالگی با دختر شامپانیاک پیر و فرتوت عروسی نمود اما دخترک نیز در آن موقع در حدود سی سال از سنش میگذشت شامپانیاک از زیبایی و فریبندگی بهره‌ای نداشت و بلهجه عجیبی سخن میگفت لیکن پس از ازدواج چنان بنیهای پیدا کرد که در تمام مسافرتها سویا را همراهی میکرد و از زیر بار سخت‌ترین کارها شانه خالی نمی‌نمود. خورجین محتوی سرب و آهن را بروی پشت مینداخت و گاری ظروف سفالین را با مهارت بجلو هدایت میکرد. شامپانیاک با صورت سرخ قهوه‌ای رنگش بی‌نهایت سلامت و تندرست بود و چون قهقهه میزد دندانهای سفید و بلند و بادامی شکلش نمایان میشد بالاتنه و تهیگاه‌های اوشپاهت بزنانی داشت که گوئی فقط بخاطر مادر شدن زاده گشته‌اند، اگر این پیر دختر زودتر ازدواج کرده بود بخاطر هارپاگون و ماجرای دختر بی‌جهیزیه او بود. البته باید این را بگویم که پدر شامپانیاک هرگز داستانهای مولیر را مطالعه نکرده بود. سویا نیز به جهیزیه نداشتن دخترک توجهی نکرد چون برای دامادهای پنجاه ساله توجه باین مسأله عمل صحیحی بشمار نمی‌آید و علاوه بر آن عروسی بی‌جهیزیه میتواند بجای کلفتی برای او کار کند. از روز عروسی تا زمانی که از آن خانه اسباب‌کشی کردند سویا با اثاثیه منزل چیزی اضافه نکرده و بهمان تخت‌پایه‌دار با پرده‌های سبز راه راه و یخدان و گنجه و چهار عدد مبل و یک میز و یک آینه و مقداری اشیاء دیگر که از گوشه و کنار جمع‌آوری کرده بود اکتفا نمود، در طبقه بالائی یخدان قسمت مجزائی که از قلع ساخته شده بود وجود داشت که طبقه طبقه شده بود و هیچیک از این طبقات بهم شباهتی نداشت، آشپزخانه بعد از اطاق خواب ساخته شده بود. زن و شوهر سواد خواندن و نوشتن نداشتند اما این عیب کوچک و ناچیز تعلیم و تربیت موجب نمیشد که در شمارش اعداد دچار اشتباه بشوند و یا بتجارت و معاملات کلان و پر فایده نپردازند.

سویا در صورتی جنسی را میخريد که مطمئن میشد میتواند آنرا بصد

برابر قیمت بفروش رساند و برای اینکه خرج خرید صندوق پول بگردش نیفتد معاملاتش را بطریق حساب جاری انجام میداد. سویا حافظه عجیبی داشت و مثلاً اگر متاعی را پنج سال قبل خریده بود خود وزنش میزان خرید را تمام و کمال بخاطر میآوردند و سود حاصله را به نسبت زمان معین میکردند و بروی جنس میکشیدند و بمشتری عرضه میداشتند همسر سویا جز مواقعی که بکار خانه میپرداخت معمولاً بر روی صندلی چوبین و مستعملی که بستون دکان تکیه میداد می نشست و بیافندگی مشغول میشد و یا رهگذرانی را که از خیابان میگذشتند نظاره میکرد و اگر شوهرش در مسافرت بود وظیفه شوهر را در مورد فروش و معامله آهن آلات بخوبی انجام میداد.

با دمیدن آفتاب سویا کرکره ها را بالا میکشید. با این سر و صدا سگشان پای بگریز مینهاد و در کوی و برزن از نظرها ناپدید میشد. در این موقع همسر سویا از خواب برمیخاست و بکمک شوهرش میآمد و فنرهای شکسته و قنداق تفنگهای داغان شده و زنگ ها و زنگوله ها و تابلوهای دکانهای همکاران سویا را که در میان انبوه مس و آهن وضع غم انگیزی پیدا کرده بود مرتب و منظم میکرد. این زن و شوهر هرگز از میزان ثروت خویش باهم حرفی نمیزدند و همچون جنانیکاری که آثار جرم و جنایت خود را از دیده ها پنهان نگاه میدارد ایندو نیز در اختفای این راز میکوشیدند بطوریکه تا مدتها مردم خیال میکردند که سویا وزنش بچهل مسکوکات طلا و نقره مشغول میباشد. بعد از مرگ شامپانیاک، سویا و همسرش سیاههای از ااثاثیه متوفی برداشتند اما تمام زوایای خانه اش را حفاری کردند و آنرا بسان جنازه ای لخت و برهنه رها کردند و بساط مسگری دکان خود را نیز فروختند. سویا سالی یک بار با دلبران عمومی پیاریس میرفت، همه میگفتند که او برای مخفی کردن پولهایش پیاریس میرود اما بعدها معلوم شد که در آغاز جوانی در اثر آشنائی با یکی از تجار آهن قسمتی از سرمایه خود را در صندوق مؤسسه بزرگ بودیه گذاشته است و همانطور که قبلاً اشاره کردیم بموجب پیشنهاد سویا بود که باند سیاه بوجود آمد.

سویا مرد کوچک اندام و فربه ای بود که قیافه مردم فریبی داشت و با همین صورت حق بجانب بود که مشتریانش را بدام می انداخت و میتوانست اجناس خود را بهتر آب کند، اظهار نظرهای صریح و قاطع و بی تعللی و بی اعتنائی کاملش

نسبت بموضوع نظر، وی را در انجام معامه موفق‌تر مینمود. رنگ چهره و گیسوان سیاه و آشفته‌اش که غبار فلزات بر آن نشسته بود مانع از این میشد که آبله‌های صورتش بدرستی معلوم گردد، جبین او از اسالت و نجابت بی‌بهره نبود و رویه‌مرفته بمدل نقاشانی که تصویر پیر مقدس را از روی آن میکشند شباهت بسیار داشت و بلندتر و کشیده‌تر از جبین کشیشان بود. دستهای پسان دستهای کارگران، پرتوان و کلفت و پهن و مربع‌شکل و پرازترک‌های مختلف و سخت بود قدامتش عضلانی و نیرومند بنظر میرسید و همیشه همان لباس طووفان و بازرگانان دوره گرد را بتن میکرد این تن‌پوش وی تشکیل میشد از کفشهای ضخیم نعل‌دار و جورابهای آبی رنگی که دستباف‌زنش بود و آنرا زیر کتلهای چرمین پنهان میکرد و شلوار مخملی آبی رنگ و تیره و جلیقه خشتی که از آن کلید مسین ساعت نقره‌ایش به پائین آویزان میشد و ساعت هم بایک زنجیر آهنی که در اثر استعمال مثل پولاد برای و درخشنده شده بود بدان متصل میشد و کتی که بر آن پیش‌دامن مخملینی دوخته شده و آنرا بصورت شلواری درآورده بود در روزهای عید و یکشنبه‌ها نیز ردنگوتی از ماهوت بلوطی رنگ میپوشید و باندازه‌ای در حفظ و نگهداری آن دقت میکرد که در عرض بیست سال فقط دو مرتبه آن را تعویض کرده بود. زندگی زندانیان اعمال شاقه بسی بهتر از وضع زندگی سویا و همسرش بود: این دو فقط در اعیاد بزرگ گوشت میخوردند سویا قبل از اینکه بخواهد برای مخارج روزانه پول خرج کند ابتدا دستش را بمیان دو جیبش که بین پیراهن و دامنش درست کرده بود فرو میکرد و درون آن را میکاوید و پیش از آنکه بخواهد یکی از آنها را خرج کند با حسرت و تأسف نگاهی بان مینداخت. بیشتر اوقات سویا و همسرش بخوردن ماهی و فلفل قرمز و پنیر و تخم مرغ پخته مخلوط با سالاد و سبزی و چاشنی ارزان اکتفا میکردند. هرگز اتفاق نمیفتاد که در خانه آنها آذوقه و خواربار ذخیره شود و تنها مواد غذایی که بساقی میماند مقداری سیر و پیاز بود که آنها هیچ ارزشی نداشت هیزم مصرفی منزل را همسر سویا روزانه از چوب‌فروشان که از مقابل‌خانه عبور میکردند خریداری میکرد. زمستان‌ها در ساعت هفت و تابستان‌ها در ساعت نه شب اهالی خانه بخواب فرو میرفتند و دکان بسته توسط سگشان که غذای خود را از آشپزخانه دیگران بدست می‌آورد محافظت و مراقبت میشد. مادر سویا در سال فقط سه فرانک مصرف خرید شمع میکرد.

زندگی پر از قناعت و صرفه جوئی و فعالانه ایندو را يك شادی آنهم يك شادی طبیعی حرارت و هیجان بخشید و در عین حال بر مخارج معمولی آنها ارقامی اضافه کرد . در ماه مه سال ۱۸۰۲ همسر سویا وضع حمل کرد و از او دختری پای بجهان هستی گذاشت . شگفت اینکه آن زن درد زایمان را بتنهایی تحمل نمود و هیچکس در امر زایمان با او کمترین مساعدتی نکرد و پنج روز بعد نیز از بستر برخاست و بکار پرداخت و بر روی همان صندلی کودکش را شیر میداد و در همان حالی که طفل بخوردن شیر مشغول میشد او نیز بفروش آهن آلات میپرداخت چون بابت شیر پولی پرداخت نمیکرد از آن جهت مدت دو سال تمام دخترش را شیر داد و رفته رفته ورونیک یکی از زیباترین دختران پایین شهر گردید بطوریکه رهگذران میایستادند و او را تماشا میکردند . همسایگان سویا اندک اندک نشانه هایی از احساس و عاطفه در وجود سویای پیرو کهنسال میدیدند که این خود بسیار نادر و عجیب مینمود مثلاً هنگامیکه همسرش بدرست کردن غذا میپرداخت او با شوق و ذوق بسیار ورونیک را در آغوش میگرفت و او را گهواره وار تکان میداد و سعی میکرد با خواندن تصنیف های « اوورنائی » او را آرام کند و بخواباند . کارگران بارها او را دیده بودند در موقعیکه ورونیک بروی زانو ان مادرش بخواب خوش فرو رفته است سویا بالای سرش آرام و بدون حرکت ایستاده و باو خیره شده است . زمانی که با دختر دلیندش سخن میگفت آهنگ صدایش با لطف و مهربانی آمیخته میشد و وقتی که میخواست او را بفل کند دستهایش را با شلوارش پاك میکرد .

آنگاه که ورونیک تازه پا میخواست برای بیفتد سویا چهار دست و پا بروی زمین راه میرفت و در حالیکه شكك در میآورد چین و شکن های صمیق و سخت صورتش بنحو خنده آوری در چهره سرد و بی حالش جا بجا میشد تا بجائی که این مرد سربی و آهنی و مسی بیک انسان معمولی که دارای خون و گوشت و استخوان بود تغییر شکل میداد .

هنگامیکه سویا مثل مجسمه ای بستون تکیه داده بود بمجردیکه فریاد ورونیک را میشنید شتابان از جامیجست و از میان توده های آهن خود را باو میرسانید . ورونیک دوران کودکی خود را با بازی در میان این تل آهن و یا در میان خیابان سپری کرده بود اما در تمام موارد نگاه مادر هرگز از او جدا نگشته بود . البته میتوان بخوبی حدس زد که سویاها متدین و مقدس بودند و

بمعتقدات مذهبی ایمان کامل داشتند . بطوریکه حتی در دوران انقلاب نیز یکشنبه ها اعیاد مذهبی خود را فراموش نمیکردند و حتی سویا نزدیک بود دوبار بخاطر شرکت در مجلس وعظ واعظی که مطابق قانون مراسم تحلیف انجام نداده بود سر خود را بزیر تیغ جلاذ اذ دست بدهد وعاقبت باتهام فرار دادن کفشی که تحت تعقیب قرار داشت بزندان افتاد وخوشبختانه یکی ازبازرگانان آهن باسوهان کردن میله های زندان توانست او را ازبند نجات بدهد ولیکن بعلت عدم حضور در محکمه جنائی بمرگ محکوم شد وسرانجام مرگ پرونده را مختومه اعلام کرد . همسر سویا نیز در اعتقادات مذهبی باشوهر سهیم بود . تنها عاملی که مختصری خست ولثامت را در آن خانه کاهش میداد معتقدات مذهبی بود ویس . ایندو سوداگر پیر آهن مرتباً صدقه میدادند و اگر نایب کشیش سنت اتین برای درخواست کمک بنزد ایشان میآمد زن وشوهر با روی گشاده هر آنچه که در استطاعت داشتند و مورد تقاضای نایب کشیش نیز بود بوی تقدیم میکردند . مریم مقدس ناقص العضو سرستون آنها از سال ۱۷۹۹ همواره با شاخه های شمشاد متبرک پاک مزین میشد . در موسم گل که عایران خیابان به دکان آنها نظر میفکندند میدیدند که آندو جشن گل بر پا کرده وهمه جارا غرق در گل ساخته اند واین امر بخصوص پس از تولد ورونیک مورد توجه سویا و زنش قرار گرفته بود . در ایام عزاداری سویاها خانه خود را با ماهوت سیاهی که بگل و گیاه آذین شده بود تزیین میکردند ودر ساختمان وبزای صفه مخصوص تمزیه که افتخاروشرف محله محسوب میشد فعالانه شرکت میجستند .

باین ترتیب ورونیک سویا با آئین مقدس مسیح پرورش پیدا کرد ودر سن هفت سالگی سویاها برای او معلمه ای از میان خواهران تارک دنیا که خدمتی برایش انجام داده بودند انتخاب کردند . این زن وشوهر بشیوه مخصوص خویش یاری و همراهی میکردند و با روش مردمان فقیر بهمنوعان خویش کمک ومساعدت روا میداشتند .

خواهر روحانی به ورونیک خواندن ونوشتن و اصول فقه وشرعیات و تاریخ امت های پروردگار و کتب تورات وانجیل ومختصری از حساب را یاد داد خواهر روحانی که اینهارا نیز زیاده میپنداشت چیز بیشتری بشاگردش نیاموخت . در نه سالگی ورونیک با زیبایی و دلربایی تمام محله را بحیرت

واعجاب افکنده بود . همگی این چهره را که میتوانست روزگاری مدل نقاشانی که بدنبال چنین صورت های ایده آلی میکردند قرار گیرد تحسین و ستایش میکردند . ورونیک را هریم کوچک صدا میکردند تا سلامتی و شادایی و سپیدی خود را از او بازستاند مردم میگفتند چهره ملکوتی و مریمی او را که گیسوان خرمائی رنگ و انبوهش در میان میکرد خطوط صورتش را صفا و صداقت خاصی میبخشد . هر کس که تا بلوی مریم مقدس بنام « حضور در محراب » اثر تی تین را دیده باشد میدانند که ورونیک در نه سالگی از همان آرامش و پاکی و مصومیت و از همان نگاه ملکوتی و حیرت زده و همان حالت ساده و نجیبانه و همان جلوه کودگانه برخوردار بود . در یازده سالگی آبله مرغان گرفت و اگر « مارتا » خواهر روحانی پیاویش نشافته بود بیگمان رخت برای دیگر میکشید .

در آن دو ماهی که دختر سویاها بیمار و بستری بود اهالی محل نشانه های بسیاری از رقت و تأثر در چهره پدر و مادر مشاهده میکردند . سویا در تمام آن مدت بمسافرت نمریت واز دکانش تکان نمیخورد و در هر فرصتی که بدست میآورد باطاق ورونیک میشتافت و باو سرمیزد و شب را نیز باتفاق همسرش در بالین دختر بیمارش بسر میآورد . درد خاموش و پنهانی آنچنان عمیق بود که هیچکس جرأت نمیکرد با وی از آن سخنی بگوید ؛ همسایگان تنها بتمشای او قناعت میکردند و احوال دخترک را فقط از خواهر روحانی مارتا جویا میشدند . در روزهایی که وضع مزاجی ورونیک بوخامت گرائیده بود رهگذران و همسایگان برای اولین و آخرین بار سویا را با چشمان گریان مشاهده کردند و دیدند که چگونه قطرات سرشک از لای پلک چشمان او بروی گونه های فرو رفته اش سرازیر میگردد . سویا حتی اشک هایش را از چهره نمیشورد و میبوه و حیرت زده بنقطه ای خیره نگاه میکرد .

سرانجام ورونیک از چنگال مرگه رهایی یافت اما زیباییش را از دست داد . بر روی صورتیکه رنگ قهوه ای و گلی باهم درآمیخته شده بود هزاران گودی کوچک پوست را زبر و خشن ساخته و سپیدی و طراوت را از آن باز گرفته بود پیمانی نیز از آسیب بیماری و مرض در امان نمانده و برنگ تیره متمایل گشته بود و له و چکش خورده بنظر میرسید هیچ چیز مانند این رنگهای آجری که از زیر انبوه گیسوان خرمائی رنگ دیده میشود نا خوشایند و

نامطبوع جلوه نمیکند زیرا اینها هماهنگی پیشین را بر هم میزنند و لطف و ظرافت مقطع صورت و بینی را زایل میسازند و شکل یونانی بینی را محو میکنند و حالت ظریف چانه را بسان حاشیه يك طرف سفالین سپید رنگ درمیاورند بیماری فقط آنچه را که نتوانسته است مورد حمله قرار دهد یعنی چشمها و دندانها را از آسیب خود مصون نگه میدارد. اما ورونیک زیبایی اندام و صافی خطوط خویش را از دست نداد. بطوریکه در پانزده سالگی هنوز هم دختر دلفریب و طنازی بود و پدر و مادر نیز از اینکه میدیدند دخترشان فعال و پرکار و نجیب و عقیق و سربراه و خلوت گزین میباشد در دل احساس خوشحالی میکردند.

پس از اینکه دوران نقاهت ورونیک رو با تمام گذارد سویاها دو اطاق طبقه بالا را در اختیار وی قرار دادند. سویا که تا آن اندازه بخود و همسرش سخت میگرفت در مورد ورونیک هیچ تضییقی روا نمیداشت و همواره بفکر آسایش او بود و میخواست بطریقی زیبایی از دست رفته وی را که هنوز ورونیک از آن اطلاعی نداشت تملیت بگوید.

محروریت از اینهمه دلبائی نه تنهایی ذره ای از مهر و محبت فرزند در دل پدر و مادر کم نکرده بود بلکه آندو روز بروز براو بیشتر دل می بستند و عزیزش میداشتند يك روز سویا يك قالی که آنرا بطور تصادفی پیدا کرده و ارزان خریده بود درحالی که بروی پشتش حمل میکرد بخانه آورد و آنرا باطاق ورونیک برد و بدیوار کوبید. پس از آن در حراجی اثاثیه يك قصر باستانی پرده های سرخ رنگ و مبلمانها و صندلیهای بانوی صاحب قصر را که از جنس پرده ها بودند خریداری کرد و علاوه بر اینها دو اطاق ورونیک را با اشیائی که قیمت آنرا کسی بدرستی نمیدانست تزئین نمود. داخل گلدانی که بروی لبه پنجره میگذاشت گل های سرخ و میخک و گل هایی که بدون شك باغبانها و همهمانخانه دارها باو میدادند قرار میداد. اگر ورونیک بدرستی از خلق و خوی و خصلت پدر و مادرش اطلاع پیدا میکرد میتوانست با مقایسه همین موضوعات کوچک و نا چیز از میزان فداکاری و از خود گذشتگی سویاها آگاه شود. اما او آنها را با مهری طبیعی و عادی دوست داشت.

ورونیک زیباترین پیراهنی را که مادرش در بازار پیدا کرده بود بتن میکرد و علاوه بر آن مادر هم او را در خرید هر پارچه ای که مورد علاقه اش بود

آزاد میگذاشت و پدر و مادر از فروتنی و حیای دخترشان که آنها را بورشکستگی نمیگذاشتند خوشحال و مسرور بودند زیرا ورونیک فقط در روزهای عید لباس ابریشم آبی خود را میپوشید و در تابستانها پیراهن چیت و در زمستانها نیز لباسی از پشم مریнос بتن میکرد. در روزهای یکشنبه باید مادرش برای انجام فرائض دینی بکلیسا میرفت و پس از آن در طول رود وین یا در اطراف شهر بگردش و سیروس یا حت میپرداخت در روزهای دیگر از اطاقش بیرون نمیآمد و خود را بیافتن سرگرم میکرد و حاصل دسترنج خویش را بین فقرا تقسیم می نمود و باین ترتیب از حیث نجات و پاکدامنی و سادگی و صفا نمونه کاملی بشمار میآمد. گاهی اوقات نیز سفره میداخت و از مساکین و بینوایان پذیرائی میکرد کتابهای اورا کشیش سنت اتین که خواهر روحانی مارتا او را به سویاها معرفی کرده بود انتخاب میکرد.

در مورد ورونیک قانون اقتصاد و صرفه جوئی مراعات نمیشد و مادرش خوشبخت بود که برای دختر دلپندش بهترین خوراک را حاضر میکند و غذاهای اورا جداگانه میپزد. اما پدر و مادر بازم بخوردن ماهی دودی و کره نمک سود و فلفل قرمز و نان بیات و خشک ادامه میدادند و لیکن برای ورونیک بهترین را انتخاب میکردند.

روزی کلاه فروش روبروی آنها که گویا ورونیک را برای پسرش در نظر گرفته بود و چشم بشروت و اندوخته صد هزار فرانکی تاجر آهن داشت به سویا گفت:

– مثل اینکه ورونیک برای شما خیلی خرج برمیدارد؟

سویای پیر در پاسخ او اظهار داشت:

– بلی، همسایه، او اگر ده مکه هم از من بخواهد فوراً آن را بوی خواهم داد بلی او هر آنچه اراده کند در اختیار خواهد داشت اما ورونیک هرگز از من تقاضائی نمیکند نمیدانید طفلک نازنین من چه بره معصومی است!

درواقع ورونیک از ارزش اشیاء آگاه بود و چیزی هم احتیاجی نداشت او حتی تار و عروسی چشمش به سکه طلا نیفتاده بود و کیف جداگانه ای برای خود نداشت چون مادرش همه چیز را برای او مهیا میکرد بطوریکه اگر میخواست بفقیری صدقه بدهد ناچار میشد بسراغ جیبهای مادرش برود و بهمین جهت کلاه فروش باو گفته بود:

- پس برای شما خرج زیادی بر نداشته است .

- عجب شما هم باور کردید . او در سال بیش از چهل سکه برایم خرج بر میدارد . بالاخره ما ئیم و همین يك دختر ، فقط مبل های اطاقش صد سکه طلا میارزد و علاوه بر آن این مختصری که از ما میماند باو خواهد رسید ،

- با باسویا ، چرا میگوئید مختصر ، شما دیگر خیلی پولدار هستید چون چهل سالست که بتجارت مشغولید و در این مدت متحمل ضرر روزیانی هم نشده اید .
- آه ! کسی بخاطر هزار و دویست فرانك گوش مرا نخواهد برید .

از روزیکه زیبایی خیره کننده ورونیک در معرض تهدید قرار گرفت سویا فعالیت خود را چند برابر کرد بطوریکه از آن بیعد در هر سال چندین مرتبه به پاریس سفر میکرد ، همه میگفتند که او میخواهد با افزایش ثروت کمبود زیبایی دخترش را جبران کرده باشد .

هنگامیکه ورونیک پانزده ساله شد تغییرات و تحولات تازه ای در آداب و رسوم داخلی منزل بوجود آمد . شبها پدر و مادر با طاق او میرفتند و ورونیک در زیر نور چراغی که حباب کروی شکل پراز آبی داشت با صدای بلند بخواندن کتابهای زندگی قدیسن و رسالت زهد و تقوی مشغول میشد : مادر با بافتنی خود را سرگرم میکرد و در عین حال پول روغن چراغی را که مصرف میشد فراهم میکرد همسایگان از خانه های شان بخوبی میتوانستند این زن و شوهر را که بان مجسمه های چینی بر روی صندلیهای خود بیحرکت و آرام نشسته بودند با محبت و علاقه ای که از روح مذهبی و تجارت در آن اثری وجود نداشت تماشا کنند البته هر کس در زندگی بدخترانی که چون ورونیک پاک و منزیه میباشند برخورد کرده است اما یقین میتوان ادعا کرد که ورونیک از تمام آنها پاک تر و عقیف تر بود اعترافات افرشتگان را بحیرت میفکند و مریم مقدس را بوجد میآورد پدر و مادر وی هیچ کدام قریه و تنومند نبودند و ورونیک نیز اندامی متوسط داشت اما در شانزده سالگی یکباره شکفته گردید و قامتش نرمش و دلارایی بخصوصی پیدا کرد و فرورفتگی و برجستگی اندامش چنان بود که هر نقاشی میکشید تا مدل خود را از روی آن ترسیم کند و لیکن طبیعت در مورد همه چنین اغماض و گذشت نمیکند اما در مورد ورونیک با آنکه لباسهای ضخیمش مانع از آن میشد تا بدرستی قامت او معلوم گردد با اینحال اندام موزونش لطف و جاذبه خود را از آن زیرها بخوبی نشان میداد ورونیک

ساده و پیرایه و طبیعی با حرکات دل‌فریب و بدون تظاهر خویش این زیباییهای شکفته را عیان می‌ساخت و بر ملا می‌کرد و رونیک بسان مردم اوورنی دارای بازوانی گوشتی و پروار بود و بمانند خدمتکاران دستهای قرمز و فر به و پاهائی نیرومند اما خوش‌حالت داشت. از رفتار شاد و بی‌پروای او چنین بنظر میرسید که عشق زنانه‌ای در اعماق وجودش کمین کرده که میخواهد آنرا از چشم دیگران پنهان نگهدارد. شاید همین حالت بود که پدر و مادرش را مجبور میکرد با چنان احترامی بر او بنگرند و در مقابل چشمان حیرت‌زده همسایگان او را مقدس و معصوم بنامند. نخستین کسانی که متوجه این نکته گشتند کشیشان کلیسا و مؤمنانی بودند که بتابلوی مقدس نزدیک میشدند هنگامیکه احساسات شدیدی و رونیک را بهیجان می‌آورد چنین بنظر میرسید که هاله مخصوصی مهر آبله صورت او را بیکباره از میان میبرد و قیافه معصوم و صادقانه دوران کودکی ویرا با همان زیبائی و طراوت اولیه اش ظاهر می‌کرد و پرده‌ای که بیماری بر صورت او کشیده بود بازم چهره‌اش را بسان گلی که در زیر دریا بر اثر تابش نور خورشید بتلاؤ درآمده است پرفروغ و درخشان می‌ساخت و پرتو آن با لطف و ساطع میشد و برای چند لحظه تغییراتی در وجود و رونیک پدید می‌آمد و پس از آن گویی بمانند ظهور افلاکیان، محو میشد و باز ظاهر می‌گردید، سیاهی چشمانش از خاصیت انقباض و اتساع فراوانی برخوردار بود و بهمین جهت در اینگونه مواقع چنین بنظر میرسید که عنبیه آبی رنگش از بین میرفت و باز از نو پدیدار می‌گردید و با اینکه يك دایره مبهم و محو و کم‌رنگی را تشکیل میداد. باین ترتیب دگرگونی چشمان که بسان دیدگان عقاب تیزبین بود تغییرات چهره را تکمیل می‌کرد. آیا از امیال و هوسهایش بود و یا از نیروئی که از اعماق روح او سرچشمه می‌گرفت که مردمك چشمانش را که در نزد مردمان دیگر بهنگام تاریکی و تیرگی هوا بزرگ میشود از آبی آسمانی به قهوه‌ای تغییر رنگ میداد. هرچه بود در موقعیکه و رونیک از محراب مراجعت می‌کرد حالتی روحانی و ملکوتی که در نتیجه تقرب بذات پروردگار در وجود او پیدا شده بود بدست می‌آورد و در آن حال زیبائی او شباهتی بزبائیان دیگر نداشت و این حجابی که او بر چهره میکشید برای مرد دل‌باخته و حصور چه نعمت گرانبهائی محسوب میشد زیرا همسرش را از نگاه دیگران پنهان نگاه میداشت و علاوه بر آن پرده‌ای بود که بر روی اندام هوس انگیزش فرو می‌افتاد و سرانجام دست عشق آنرا از هم میدید.

لیان ورونیک کمائی شکل بود و خون زلال و سرخی که در آن جریان داشت آنهارا گلگون میساخت. چانه و قسمت پائین صورتش اندکی چاق و گوشها لود بود و بنظر نقاشان صاحب این قبیل چهره ها از احساسات تند و آتشی بر خوردارند و بالاخره بالای پیشانی خوش نقش وی را انبوهی از گیسوان درخشان و بلوطی رنگ احاطه میکرد.

ورونیک از شانزده سالگی تاروز عروسی حالتی متفکرانه و عالی خولیائی داشت. در کنج عزلت و تنهایی میتوانست بسیر و سیاحت در منظر احوال خویش پردازد و با تفکرات رفیع و تنوع تصاویر و با محرك احساساتی که زندگی ساده اش بدان رونق و جلالتی بخشیده بود در دنیای اندیشه خود زندگی نماید عابرینی که در روزهای خوش آفتابی از خیابان سینه میگذشتند چون به بالا مینگریستند ورونیک را در پشت پنجره مشاهده میکردند که بگلدوزی یا بافتنی مشغول است و با حالتی تقریباً فکورانه سوزن را از پارچه رد میکند، سرش از میان گل هائی که بروی لبه پنجره قهوه ای رنگ و ترك خورده گذاشته شده بود بچشم میخورد گاهی پرتو پرده های قرمز رنگ پر نیانی با حالت این سرزیا درهم میآویخت و همچون یک دسته گل ارغوانی که در برابر نسیم قرار گرفته باشد بنظر میرسید.

در این خانه قدیمی و محقر تصویری از چهره دختر جوان در يك قاب کهنه و تقریباً درهم شکسته و سائیده و قهوه ای رنگ قرار داشت که گوئی دست نقاشان بزرگی چون میریس، وان استاد، تر بورگی و ژارده آنرا بحد تکامل رسانده بود هنگامیکه سوبای پیر و هکنزد بیگانه ای را در حال تماشای بالا خانه مشاهده میکرد سرش را بطور عمودی از پنجره بیرون میآورد تا یقین پیدا کند که دخترش پشت پنجره است یا نه آنکاه در حالیکه دستهایش را بهم میمالید با لهجه اهالی اوورنی به همسرش میگفت.

— او هو ی! پیرزن، دارند از دخترت تعریف میکنند!

در سال ۱۸۲۰ حادثه ای دوزندگی ورونیک اتفاق افتاد که هر چند برای جوانان دیگر اهمیتی نداشت اما در آتیه دختر جوان با تیره و لثاکی بجای گذاشت در یکی از روزهای عید که معمولاً سوبایا در دکان را می بستند و بتفریح و تفرج میپرداختند و یا بکلیسا میرفتند ورونیک که عازم گردش بیرون شهر بود در سر راه خود یک بساط کتاب فروشی رسید و تا چشمش بکتاب پل و ویرثینی افتاد

بخاطر تصویر پشت جلد آن تصمیم به خرید کتاب گرفت . پدرش صدسکه بابت آن کتاب مشغوم پرداخت و آنرا درجیب گشاد ردنگوتش انداخت ..

مادر به ورونیک گفت :

– بهتر نبود که با نایب کشیش درمورد خرید این کتاب مشورت میکردم چون بکتاب جادوگر هامیمانند .

ورونیک بسادگی جواب داد .

– منم اینطور فکر میکردم !

طفل ساده ما تمام شب را بخواندن رومان پل و ویرژینی که یکی از گیراترین و جذابترین کتابهای زبان فرانسه است سپری کرد . ترسیم عشق متقابل و دو جانبه نیمه مذهبی که در سنین جوانی بروز میکند روزیکه قلب دخترک را تکان داد و او را بهیجان آورد دستی که نمیتوان آنرا اهریمنی یا ملکوتی دانست پرده و حجابی را که تا آن زمان بروی طبیعت و سرشتش کشیده بود از هم پاره کرد . همان مریم کوچکی که در وجود ورونیک آشیان کرده بود تا صبح روز بعد چشمانش بگل افتاد آنها را زیباتر از شب قبل یافت و زبان سمبولیک آنها را بگوش دل شنید و باشور و هیجان کامل به نیلی آسمان خیره شد و آنگاه قطرات اشک بدون علت و دلیلی از چشمانش سرازیر گردید .

دزدانگی زنان همواره لحظاتی فرا میرسد که بتقدیر و سرنوشت خود آگاه میگردند و وجودشان که تا آن زمان خاموش و گنگ مانده بناگاهان با صلابت و قدرت فراوان لب بسخن میگشاید آخر همیشه این مرد دلخواهشان نیست که با يك نگاه زود گذر و آنی و غیر ارادی حس ششم خفته زنها را بیدار میکند بلکه ممکن است دیداریک منظره نابهنگام و پیش بینی نشده یا دورنمایی دل انگیز و یا قرائت کتابی و یا تماشای دسته پر شکوه عزاداران و یا رایحه عطری طبیعی و یا دیدار بامدادی دلکش که در دمه های لطیفی فرو رفته و یا نوای يك موسیقی ملکوتی بانتهای نوازشگرو بالاخره جنبش و حرکتی در روح و تن آنرا دگرگون نماید .

از این دختر گوشه گیر که در این خانه سیاه و تاریک پرورش یافته و هرگز سخنی تلخ از پدر و مادر تقریباً دهاتیش نشنیده و باندیشه پرهیزکارانه اش افکار بد و شیطانی خطور نکرده و در این شاگرد فرشته آسای خواهر روحانی مارتا و نایب کشیش پارسا و مهربان سنت اتین، کشف و ظهور عشق که اساس زندگی زن را تشکیل میدهد بوسیله کتابی شیرین و دل انگیز و با دست نابغه ای بوجود

آمد . خواندن این کتاب برای دیگران کار معمولی و پیش پا افتاده بود در حالیکه ورونیک آنرا بدتر از کتب منافی عفت و خلاف شرم و حیا میدانست فساد و تباهی امری نسبی است و بعضی از طبایع و سرشتهای پاک و ساده با اندک اندیشه‌ای بنباهی و فساد میگیرند و همین فکر ضایعاتی در آنها بیارمیاورد که وجوب مقاومت‌های پیش‌بینی شده نیز کاری نمیتواند انجام دهد .

روز بعد ورونیک کتاب را به کشیش مهربان نشان داد و او تصدیق کرد که پل و ویرژینی کتابی ساده کودکانه و بی‌ریا میباشد . اما گرامی مناطق استوائی و جذبه و زیبایی مناظر و لطف و صفا و سادگی عشق تقریباً مقدس آن کتاب ورونیک را یکباره تحت تأثیر قرارداد و با تصویر پاک و عقیقانه‌ایکه نویسنده کتاب ترسیم کرده بود دخترک را بسوی کمال ایده‌آل خود یا این منهد و آئین شوم انسانی روانه ساخته بود . او در عالم خیال عاشقی دل‌باخته بسان پل برای خویش بوجود می‌آورد و در این عالم افکار و تخیلات جزیره‌ای عطر آگین با همان صحنه‌های هوس‌انگیز خلق میکرد بطوریکه بایک هوس کودکانه جزیره وین را که در پائین لیموز قرار داشت و تقریباً در مقابل قریه سن هارتیال واقع شده بود جزیره فرانس نامگذاری کرده بود اندیشه‌های او بمثل افکار سایر دختران جوان دنیائی رویائی و افسانه‌ای ساخته و پرداخته و آنرا در عالم خیال آرایش و پیرایش داده بود .

ورونیک ساعت‌های متوالی پشت پنجره میایستاد و صنعتگران یا مردانی را که بمقتضای وضع ساده و محقرانه زندگی پدر و مادرش مجاز بود در باره آنان بتفکر پردازد قنار میگرد . فکر ازدواج با یکی از همین مردان عادی سایر افکار را از سر او بیرون میکرد و در همین احوال طرح داستان‌هایی را که معمولاً تمام دختران جوان در عالم تنهایی بخلق آن میپردازند آغاز نمود . ابتدا با شور و حرارتی طبیعی و با تخیلی پاک و مصفا تصمیم گرفت که مرد مورد نظر خود را ، بزیر و تقدس و پاکی آراسته کند و او را بر اوج اندیشه‌های خویش بنشاند و شاید از میان آن مردان یکی را که جوا تر و به پل شباهت بیشتری داشت انتخاب کرده بود و برای ارتباط افکار جنون آمیزش با اندیشه‌های یک موجود انسانی بسان دمه‌های هوای مرطوب و نم‌دار که بصورت شبنم منجمد در می‌آیند و در شاخه‌های درختان کنار جاده پرتو افشانی میکنند باز رفته رفته تغییراتی در وجود او پدید می‌آید .

سرانجام ورونیک مجبور شد خویشتن را بفراق عمیقی پرتاب کند زیرا با اینکه گهگاه با چهره نورانی خود گوئی از افلاك بزر میآمد گاهی اوقات نیز با گل‌هایی که پنداری از کنار سیلابی خروشان واز لبه پرتگاهی چیده بود باز میگشت. درشامگاه روزهای گرم دست پدر را میگرفت و با او در کرانه‌های وین بگردش میپرداخت واز زیبایی‌های دشت وآسمان واز رنگ غروب آفتاب بحال جذبه فرو میگرفت ودر آزمان در روحش رایحه‌ای از شعر طبیعی بوجود میآمد و گیسوانش را که تا آزمان بسادگی میبافت و بروی گردنش رها میکرد از آن بیحد حلقه حلقه میکرد و پیچ و تاب میداد و در تزیینات خانه نیز تغییرات تازه‌ای ظاهر میکرد مثلاً تاك قدیمی که بطور وحشی و طبیعی بروی درختان نارون قرار گرفته بود هرس گردید و شاخ و برگهای اضافی آن زده شد و در میان دار بست سبز رنگ و دل انگیزی فرو رفت سوای کهنسال از سفر پاریس در پائیز ۱۸۴۲ مراجعت کرد. در آن تاریخ هفتاد سال از سن او میگذشت يك شب نایب کشیش بملاقاتش آمد و پس از گفتگوهای مقدماتی چنین اظهار داشت :

- سويا بايستی بفكر ازدواج دخترت باشی . در این سن وسال تاخير چنین امر مهمی صواب ومصلحت نیست .

پیرمرد مبهوت ومتحیر سؤال کرد :

- آیا ورونیک راضی بامر خیر هست یا نه ؟

ورونیک در حالیکه سر بزر میفکند پاسخ داد :

- پدرجان ! هر طور که شما صلاح بدانید منم عمل خواهم کرد .

مادر ورونیک در حالیکه لبخند میزد بانگ برکشید :

- ما او را شوهر خواهیم داد !

سويا سؤال کرد :

- پس چرا قبل از رفتنم با من از این موضوع حرفی نزدی . آخر

دو باره بایستی به پاریس برگردم .

ثروم باتیست سويا مردیکه بچشم او پول و ثروت موجد خوشبختی و

سعادت بود و عشق و ازدواج تنها بخاطر پیدا کردن جفتی دیگر برای انتقال

ثروت وتمولش ارج مینهاد اینبار سوگند یاد کرده بود که ورونیک را به يك

بورژوای پولدار شوهر خواهد داد واز مدتها قبل این فکر در مغز او رسوخ

کرده بود. همسایه کلاه فروش او که دارای دو هزار فرانك عایدی بود ورونیک

را که از جهت معتقدات مذهبی و رفتار نمونه در مرحله زبانزد خاص و عام بود برای پسرش که مفاز او را اداره میکرد در نظر گرفته بود سویا بدون اینکه از این موضوع با ورونیک سخنی بگوید به اوجواب رد داده بود.

فردای روزیکه کشیش درباره ازدواج ورونیک با سویای پیر صحبت کرده بود او بی آنکه بهمسرش و دخترش چیزی بگوید صورتش را اصلاح کرد و مثل روزهای عید لباس نوش را بتن کرد و از در بیرون رفت، اما آندو میدانستند که سویا برای پیدا کردن داماد از همانجا مستقیماً بنزد آقای گران رفت.

آقای گران با نکدار معمول لیموژ را همه میشناختند او نیز مثل سویا برای گرد آوردن ثروت به اوورنی آمده بود و باشغل صندوقداری پیش يك تاجر کار خود را آغاز کرده و دست تصادف و موقعیت مساعد و صرفه جوئی و امساك فراوان نیز او را در ردیف یکی از سرمایه داران بزرگ در آورده بود. گران تا بیست و پنج سالگی با شغل صندوقدار و از آن پس بمدت ده سال با پست معاونت مؤسسه پره گروس تت بکار اشتغال داشت و پس از اینکه رئیس حسابداری مؤسسه مزبور گردید ایندو سرمایه دار سرمایه خود را بوی سپردند و خود بسودمختصری قناعت کردند و هر دوزندگی در بیلاق را ترجیح دادند و بدانجا رفتند و در نتیجه پیر گران چهل و هفت ساله مالك ششصد هزار فرانك گردید.

طولی نکشید که شهرت تمول آقای گران در تمام ایالت پیچید و تمام مردم از جود و کرم او که در مرحله جدید الاحداث عربها بنای جدیدی که رو بنای آن شبیه ساختمانهای عمومی بود ساخته و در نتیجه به لیموژ منظره خوشایندی بخشیده بود صحبت میکردند شش ماه از اتمام ساختمان منزل میگذشت اما تزئین اطاقها و اثاثیه منزل با اندازه ای گران تمام شده بود که گران نمیتوانست تصمیم بگیرد که بایستی در آن خانه سکونت کند یا نه شاید عزت نفس وی بر اصول عقل و تدبیریکه زندگیش تا آن زمان بر آن پایه گزاری شده بود غلبه میکرد و بیگمان مثل هر کاسبکار عقل سلیم را بیاری میگرفت و استدلال میکرد که بالاخره اسباب منزل بایستی با وضع بناتطابق و هماهنگی داشته باشد و مطابق تخمینی که گران میزد اثاثیه خانه بایستی ارزشی مبادل قیمت بنا داشته باشد. علیرغم اظهارات مردم شهر و بازرگانان همکاروی در همان خانه قدیمی و مرطوبی که در خیابان موقتان مازنی ثروتش را در آنجا

گردآورده بود باقی ماند و از آنجا بیرون نیامد و از نیمیان دونفر که واسطه معاملات بودند قدرت اراده و استقامت او را مورد تمجید قرار دادند .

ثروت و تمول گرانها همواره حس کنجکامی اهالی و مردم شهر را تحریک میکرد و بخصوص ازدحام پیش باینطرف چندین مرتبه در باره ازدواج او داستانهای بر سر زبانها افتاده بود . اما مردیکه از صبح تا شام در کار و حرفه خود غرقه میگشت و خسته و مانده سر بیالین مینهاد و همچون صیادیکه سر در پی شکاری بگذارد فکرش بدنبال مشغلهها و گرفتاریهایش روان میگشت هرگز متوجه دامهایی که مادران مشتاق و آرزومند پول و ثروت در سر راه او میگسترند تا دخترشان را بتوریندازد نمیشد و این سویای ثانی بیش از چهل شاهی در روز خرج نمیکرد و بمانند پادویش لباس میپوشید . تمام امور تجارتخانه او را دو پادو و یک صندوقدار اداره میکردند و یکی از پادوها توزیع مراسلات را بعهده میگرفت و دیگری بوضع صندوق میرسید ، پادوهای او که در خانواده اش تربیت یافته بودند ، از فطنت و زیرکی بهره کامل داشتند و مورد اطمینان اربابشان بودند و مثل خود او برای کار و فعالیت ساخته شده بودند . اما صندوقدار او بمثل یک اسب بارکش گاری در تمام فصول در ساعت پنج صبح از خواب برمیخاست و شبها نیز تا ساعت یازده از کار دست نمیکشید . روزها نیز پیرزنی از اهالی اوورنی برای آنها آشپزی میکرد ظروف گلی و حتی لباسهایشان با وضع منزل هماهنگی و تطابق داشت ، پیرزن مجاز نبود بیش از سه فرانک در روز خرج بکند . پادوها خود اطافشان را تمیز میکردند و صندوقدار نیز مثل نوکر و خانه شاگرد بکار کشیده میشد میزها با چوب سیاه رنگ و صندلیهای داغان شده که گاه از آنها فرو میریخت و جا کاغذها و تختخوابهای چوبی درهم شکسته و بالاخره تمام اثاثیه سه اتاق منزل جمعاً هزار فرانک نمایارزید و البته میبایستی گاو صندوق مهر و موم شده ای را که در دیوار قرار داشت و صندوقدار جورکش با دوسگ پاسبان در پای آن میخوابید و از صاحبان قبلی مؤسسه به گران رسیده بود بآنها علاوه کرد .

گران با مردمی که آنقدر درباره اووراجی نمیکردند معاشرتی نداشت و فقط سالی دویا سه مرتبه بخانه تحصیلدار کل میرفت و با او شام میخورد و مسائل مالی خود را نیز در حین صرف غذا حل و فصل میکرد : گاهی نیز بضافت بخشداری میرفت زیرا عضو شورای کل ایالتی بشمار میرفت اما همیشه حسرت و تأسف خود را از این مشغله ابراز میداشت و چنین میگفت :

— در این جا وقت تلف میشود !

بعضی اوقات نیز با مشتریان خویش که قراردادهایی با او امضاء میکردند نهاریا شام میخورد و بالاخره در زمستان ناچار میشد بدیدن اربابان قدیمش که آن فصل را در لیموژ سپری میکردند برود . گران آنچنان بمناسبات و روابط اجتماعی بیعلاقه بود که در تمام مدت بیست و پنج سال زندگی در آن شهر حتی يك لیوان آب نیز بدست کسی نداده بود .

موقعیکه بخیابان میآمد همه او را بهم نشان میدادند و میگفتند :

— آقای گران را نگاه کنید !

از این جمله چنین مفهوم میشد که او مردی بود که بدون دیناری پول به لیموژ آمده و اکنون صاحب ثروت سرشاری گشته است وجود بانکدار اوورنی مثال زنده ای برای پدرانی بشمار میرفت که زندگی او را برای پسران خود سرمشق قرار میدادند و زنانی هم بودند که وضع مالی او را برخ شوهران خویش میکشیدند . بخوبی میتوان حدس زد که چرا این آقای گران یا محور امور مالی لیموژ به پیشنهادهای ازدواج توجهی نمیکرد گروس ت و پره هر کدام دختری داشتند اما قبل از اینکه گران بتواند شایستگی ازدواج با آنها را پیدا بکند هر دو بخانه بخت رفتند و سرانجام چون هریک از آنها صاحب دختری شدند لذا مریمی که تصور میکردند گران یکی از آنها را بزنی خواهد گرفت از آن پس آزادش گذاشتند .

اما سویای پیر قدم بقدم صعود و ترقی همشهریش را از آغاز نظاره کرده و با اینکه از هنگام ورود گران به لیموژ با او آشنایی بهمزده بود لیکن دوستی آنان بسیار سطحی و ساده بود و بدلیل همشهری بودن هر بار که گران با سویا رو برو میشد او را کوچک و تحقیر نمیکرد و حتی با وی بصحبت و گفتگو میپرداخت و هر دو نیز بطور خودمانی و با لهجه مردم اوورنی او را « تو » خطاب میکردند .

موقعیکه در سال ۱۸۲۳ تحصیلدار کل بوژ که برادر کوچک گروس ت محسوب میشد دختر خود را به کنت دوفونتن داد سویا فهمید که گروس ت ها بهیچوجه مایل نیستند گران را وارد خانواده خود نمایند .

بعد از ملاقاتی که سویای پیر با گران بعمل آورد برای خوردن شام باطای دخترش رفت و با شادی و شغف فوق العاده ای بانك برکشید :

- ورونیک مادام گران خواهد شد !
مادر ورونیک با خوشحالی فریاد کشید :
- مادام گران !

ورونیک گران را بدرستی نمی‌شناخت اما مثل يك دختر کارگر پاریسی که روچیلد را در خاطر تصویر میکند گران نیز در ذهن او چنین تجسم یافته بود و بهمین جهت با تعجب گفت :
- مگر ممکن است ؟

سویای پیر با لحن موقرانهای جواب داد :

- بلی که ممکن است . گران منزلش را بنحو با شکوهی تزیین میکند و بهترین کالسکه‌های پاریس و زیباترین اسپه‌های لیموژ را برای دختر ما تهیه خواهد کرد و يك قطعه زمین بمبلغ پنجهزار فرانک باو می‌بخشد و وسایل راحتی و آسایشش را فراهم میکند و بالاخره ورونیک بانوی اول لیموژ میشود و در ردیف ثروتمندترین زنان ایالت درمیآید و هرچه از گران بخواهد در اختیارش قرار میدهد نحوه تعلیم و عقاید مذهبی و عشق و مهر بیحد ورونیک نسبت به پدر و مادر و غفلت و بیخبری وی مانع از آن میشد تا از يك امر مهم آگاه شود که آنها بدون اطلاع وی خود را آماده ساخته بودند . صبح روز بعد سويا عازم پاریس گردید و غیبت او بمدت يك هفته بطول انجامید .

همانطور که حدس زده اید پیر سويا مرد پر حرفی نبود بلکه مستقیماً بعمل میپرداخت و آنچه را که تصمیم میگرفت انجام میداد . در فوریه ۱۸۲۲ بنا گهان خبر عجیبی مثل صاعقه در لیموژ صدا کرد : خانه گران بسرعت از اثاثیه گرانقیمت پر میشد و درشکه‌های مخصوص حمل کالا که از پاریس میآمدند بارهای خود را در حیاط خانه گران تخلیه میکردند گفتگوها و شایعات فراوانی درباره کهنه ونو بودن اثاثیه گران بر سر زبان‌ها افتاده بود . مؤسسه اودیو يك دست ظروف نقره عالی و مجلل بوسیله پست برای گران ارسال داشت و بالاخره يك کالسکه و يك درشکه و يك ارابه که محموله خود را باکاه مثل جواهرات بسته‌بندی کرده بودند از راه رسید .

- آقای گران ازدواج میکند !

ابتدا این کلمات در يك شب نشینی و بعد در تالارهای اجتماعات بالا و در منازل و در دکان‌ها و در قریه‌ها و دهکده‌ها و پس از آن در تمام لیموژ نقل محافل گشت اما او باچه کسی میخواست عروسی بکند؟ هیچکس نمیتوانست

باین سؤال پاسخ درستی بدهد و این خود یکی از اسرار لیموژگشته بود .
 پس از بازگشت سویا از پاریس نخستین ملاقات شبانه گران با آنها
 در ساعت نه و نیم صورت گرفت. ورونیک که انتظار او را میکشید پیراهن آبی
 ابریشمین خود را که بر روی آن یقه‌ای از پارچه کتانی لطیف دوخته شده بود
 بتن کرده بود . بجای هر نوع آرایش سر ، ورونیک گیسوان خود را بطور ساده
 در دو قسمت بافته و بلبک یونانی پشت سر جمع کرده بود .

ورونیک در کنار مادر و بروی يك صندلی گلدوزی شده نشسته بود و مادرش
 درون مبل بزرگی که از بقایای اثاثیه يك قصر قدیمی خریداری شده و پشتی‌کنده-
 کاری شده‌ای داشت و بمخمل قرمزی نیز مزین شده بود فرو رفته بود و آتش فراوانی
 در بخاری شعلور بود. بر روی بخاری ساعت عتیقه‌ای بچشم میخورد که البته
 از قیمت آن سویاها اطلاع درستی نداشتند و در طرفین آن شش عدد شمع در
 دو شمعدان مسین که بشکل پیچک ساخته شده بود قرار داشت و پرتو آنها اطاق
 قهوه‌ای رنگ و چهره گلگون ورونیک را روشنی می‌بخشید .

مادر پیر نیز بهترین پیراهن خود را بتن کرده بود ، در آن خلوت
 و سکوت شبانه‌ای و از میان تیرگیهای ملایم ، پلکان قدیمی و کهنه گران در
 نظر ورونیک ساده و معصوم که هنوز تحت تأثیر کتاب شیرین برناردن دوسن
 پیر و عشقی که بوی آموخته بود قرار داشت ظاهر میگردد . گران لاغر
 و کوچک اندام بود و گیسوان پر پشت و سیاهش که شباهت فراوانی بچوب
 جارو داشت صورتش را که دارای جوش‌های چرکین و خونالود در حال ترکیدن
 بود همچون قیافه مست ها قرمز رنگ جلوه میداد . او که نه سودا داشت
 و نه مبتلا بجدام بود با جوشهائی که در اثر بیخوابی و حرص و آز پول و
 قناعت و صرفه جوئی و کار مداوم تولید شده بود این توهم را در شخص بوجود می‌آورد
 که او بهر دوی این امراض مبتلا شده است . با وجود توصیه‌های مکرر پزشکان
 و پادوها و همکارانش بانکدار ما نتوانسته بود مراقبت‌های بهداشتی و طبی را
 مورد توجه قرار بدهد و با اینکه بیماریش در روزهای اول خفیف و اندک بود
 بدلیلی که ذکر شد روز بروز بر شدت آن افزوده میگردد . او در حقیقت
 دلش میخواست معالجه بشود و بهمین جهت در طی چند روز بطور مرتب بحمام‌های
 طبی میرفت و شربت و دارویی را که دکتر تجویز کرده بود مینوشید اما بناگهان
 وجود خود را از یاد میبرد زیرا که کار و مشغله براو هجوم می‌آورد .

بارها بفکرش میرسید که چند روزی هم که شده بخودش برسد و بحمام آب معدنی و یابسفر برود ولیکن کدام شکارچی میلیونهارتو را می بیند که بر جای خود میایستد و توقف را بحرکت ترجیح میدهد .

در میان این قیافه پر حرارت دو چشم خاکستری رنگ که خطوط و ورگه های آن از عنیبه امتداد پیدا میکرد با لکه و نقطه های قهوه ای رنگش بنحو مخصوصی میدرخشید . این دو چشم حریص و آزمند و آیندو چشم زنده تا اعماق قلب اثر میگذاشتند و بالاخره آیندو دیده ، سرد و بی تفاوت و با تصمیم و پر استقامت و حسا بگر بنظر میرسیدند گران بینی ای برگشته و دهانی بالبان کلفت و گوشه تالود و پیشانی ای کمانی شکل و گوشه های ضخیم با کناره های پهن و بد قواره داشت بهتر بگوئیم قیافه اش بمرسک هائی میمانست که برتش ردنگوتی و جلیقه ای از ساتن سیاه پوشانده و برگردنش نیز کراوات سفیدی بسته باشند .

شانه های نیرومند و پر عضله اش که در گذشته بارهای زیادی حمل کرده بود خمیده بنظر میرسید و در زیر این بالا تنه که بطور نامتناسبی رشد کرده بود پاهای لاغری قرار داشتند که برانهای کوتاهی منتهی میشدند . دستها نحیف و پر مو بودند و انگشتان خمیده وی بانگشتان کسانی که عادت بشمردن پول دارند شباهت داشتند . چین های صورتش بآنهائی شبیه بود که بمادیات علاقه فراوانی دارند و چروک های صورتشان از گونه ها تا دهان باترک های متساوی امتداد پیدا میکرد . از انحراف ابروانش بسمت بالای پیشانی عادت او باجراي سریع تصمیمات آشکار میکردید و از حالت جدی و بهم فشرده دهان روح مهربان او متجلی میگشت و با اینکه این روح عالی و پر شکوه در زیر بار مشغله و کار پنهان شده و شاید بخفقان دچار گشته بود اما باز بر خورد يك زن زیبا آن را از سر نو خلق میکرد و میآفرید .

قلب ورونیک با دیدن گران بدرد آمد و دنیا در برابر چشمانش تیره و تار گردید . ابتدا پنداشت که فریادی هم از دل برکشیده است اما متوجه شد که بانگاه خیره و مبهوت ، خاموش و آرام بر جای مانده است . عاقبت سویای پیر باو چنین گفت :

— ورونیک آقای گران را معرفی میکنم !

ورونیک از جا بلند شد و سلامی کرد و دوباره بروی صندوقش افتاد و نگاهی بمادرش که ازصمیم قلب بان مرد میلیونر لبخند میزد و بسیار خوشبخت

و خوشحال بنظر او میرسید انداخت. او میدانست مادرش باندازه ای دچار وجد و شغف شده است که بدبختی و اضطراب دخترینوائی را که میکوشد بهت و تعجبش را از دیده ها مخفی نگاه دارد متوجه نمیشود.

در گفتگویی که درگیر شد صحبت از سلامتی گران بپیان آمد و بانکدار نگاهی بدرون آینه قدی قاب آبنوس انداخت و گفت :

— مادموازل من زیبا نیستم .

آنگاه بتفصیل عات جوشهای قرمز رنگ صورتش را شرح داد و گفت که بعلت کار زیاد و بی توجهی بدستورات طبیی مرضش وخیم تر شده است و سپس اطمینان داد در صورتیکه پای زنی بخانه اش برسد و مراقبت بیشتری از وی بعمل آید بیقین وضع مزاجی او نیز تغییر خواهد کرد :

تاجر آهن درحالیکه با دست محکم برانه های همشهریش میکوبید جواب داد :

— مگر برای قیافه يك مرد با او عروسی میکنند؟

توضیحات گران خطاب باحساساتی بود که معمولا قلب هر زنی را کم و بیش اسیر و گرفتار میسازد ، ورونیک فکر میکرد که چهره او نیز در اثر بیماری مهیب و هولناک عوض شده بود اما عقاید مذهبی اش و فروتنی و صداقت وی باردیکر زیبایی صورتش را بوی بازگردانده بود. صدای سوتی در خیابان شنیده شد و گران و سویا شتابان پائین رفتند و طولی نکشید که هر دو بالا آمدند . پادو نخستین دسته گل را با خود آورده بود .

هنگامیکه بانکدار آن دسته گل دماغ پرور را که عطر و رایحه اش تمام اطاق را پر کرد بالا آورد ورونیک متوجه شد که احساسات نا خوشایند اولین دیدار گران در او از بین رفته و چنین بنظرش رسید پای بجهان دلخواه و رؤیائی طبیعت استوائی گذاشته است ورونیک هرگز بوی کاملیای سفید و قطیس کوههای آلپ و ترنجان و یاسمن و گلهای سرخ مشک سای و این روایح آسمانی و ملکوتی که مشام جان را معطر میسازند و ترانه های عطر آگین برای قلب میسرایند استشمام نکرده بود . گران ورونیک را باین هیجان و احساسات گرفتار کرد .

پس از بازگشت آهن پاره فروش ، گران شب ها از کنار دیوار ها براه میفتاد و بخانه سویا میرفت و چند ضربه بدر میزد سگ پارس نمیکرد

و سویا خود پایین می‌آمد و در می‌گشود و گران یکی دو ساعتی در آن اطلاق قهوه‌ای رنگ و در کنار ورونیک بر می‌آورد. در آنجا سوپ اوورنی را که زن سویا پخته بود با اشتها می‌خورد.

گران همیشه با دسته گل نادر و کمیابی که فقط در گلخانه گروس تنها وجود داشت بملاقات ورونیک میرفت و نکته جالب اینکه از تمام لیموژ فقط گروس تنها بودند که از ازدواج گران اطلاع داشتند. خانه شاگرد گران شبانه بمنزل گروس تنگت میرفت و گل‌هایی را که آن پیرمرد برای ارباب او چیده بود تحویل می‌گرفت.

در مدت دو ماهی که گران با سویاها آشنا شده بود پنجاه مرتبه بخانه آنان رفت و در این مدت هدایای گران‌هایی چون ساعت و زنجیر طلا و حلقه انگشتری و مقداری لوازم منزل و اشیاء دیگر به ورونیک تقدیم کرد. البته این اسراف و ولخرجی گران بیمورد نبود و در جمله‌ای خلاصه میشد. جهیزیه ورونیک عبارت از تمام سرمایه پدرش بود که به هفتصد و پنجاه هزار فرانک میرسید. در موقعیکه همکار و دوست سویا یعنی برزاک در زندان بسر میبرد یک مستمری مادام العمر را بمبلغ شصت هزار لیور به سویا فروخته بود و سویا نیز تا آن زمان از فروش آن سرباز زده بود. این شصت هزار لیور نیمی از ثروت و مکتب سویا را در آن موقعیکه نزدیک بود جانش را در روی سکوی اعدام از دست بدهد تشکیل میداد. برزاک که امانت‌دار لایق و درستکاری بشمار می‌آمد نیم دیگر از تهول او را که شامل هفتصد سکه طلا میشد تمام و کمال حفظ کرده و پس از اینکه سویا آزادی خود را بدست آورد بهمین وسیله توانست مجدداً وارد معاملات بشود. هر يك از این سکه‌های طلا در ظرف سی‌سان در اثر اجاره ملك و منافع حاصله از تجارت و عایداتی که از موسسه برزاک بدست می‌آورد به يك اسکناس هزار فرانکی مبدل شده بود. برزاک دوستی خالصانه و صادقانه‌ای به سویا ابراز میداشت و این خود نیز یکی از خصوصیات مردم اوورنی بشمار میرفت که بهمشهریان خود ادرات کامل و فراوانی نشان میدادند.

هنگامیکه سویا برای دیدن عمارت و بساط گران میرفت بخود میگفت:

— آیا ورونیک در این قصر اقامت خواهد کرد؟

البته او میدانست که هیچیک از دختران لیموژ جهیزیه هفتصد و پنجاه

هزار فرانکی و ارنیه دوست و پنجاه هزار فرانکی نداشتند و باینجهت داماد انتخابی او یعنی گرانل میتوانست فقط با ورونیک ازدواج کند .

گل‌هایی را که ورونیک شب‌ها میگرفت روز بعد پنهان از چشم همسایگان آنها را بسالون کوچکش میبرد و آنجا را تزئین میکرد . ورونیک مثل تمام دختران حوا جواهرات نفیس از قبیل مروارید و الماس و لعل و بازوبند مرصع را ستایش میکرد و هنگامیکه خود را باین زیورها میاراست خویشتن را زیباتر می‌یافت . ورونیک چون شادی و شغف مادرش را در مورد این ازدواج احساس کرد

هر نوع استدلالی را بیفایده شمرد اما آواز تکالیف و وظایف زناشویی و غایت و هدف ازدواج اطلاعی نداشت و چیزی نمیدانست و علاوه بر آن سخنان کشیش

سنت اتین که گرانل را مردی محترم و معزز معرفی کرده و گفته بود که با او زندگی خوش و راحتی پیدا خواهد کرد در او بسیار مؤثر افتاده بود چون در زندگی گوشه گیرانه و عزلت آمیز ورونیک مردی ظاهر میشود که او نمیتواند خود را نسبت بوی بی‌اعتنا و بدون تفاوت نشان دهد ، یا اینکه از او متنفر و بیزار میشود و این تنفر و کراهت که با آشنائی ریشه محکمتری پیدا میکند دختر را غیر قابل تحمل میسازد و یا اینکه دیدار مداوم و مرتب چشم و دل او را بروی عیوب جسمانی آن مرد می‌بندد . روح همواره بدنبال ایجاد تعادل

میگردد . این چهره کنجکاو را بخود جلب میکند و از سوی دیگر خطوط صورت جان پیدا میکند و زیبایی‌ها از آن میان بدست می‌آید سپس از آنچه بزیور شکل پنهان شده باطن و نهاد هویدا میگردد و بالاخره اولین تأثرات که مغلوب و منکوب گشته از سر نو قدرت زیادی بدست می‌آورد و روح در ایجاد آن ستیزه جوئی و سماجت آغاز میکند . دوستی ، این تنه‌اغت و دلیل است که برای عشق زیباییان به زشت رویان میتوان ارائه کرد . آنگاه شکل ظاهر که در اثر مهر و محبت از یاد رفته است توسط کسیکه زیبایی روح را می‌بیند مورد توجه واقع میگردد ، از طرف دیگر زیبایی که زنان تا آن اندازه واجب و مهمش می‌شمارند در نزد مرد صفت و خصلت عجیبی پیدا میکند و شاید این تباین احساسات و اختلاف سلیقه زن و مرد در مورد زیبایی از همینجا ناشی میشود .

بعد از اینکه ورونیک قضایا را بخوبی مطالعه کرد با انجام ازدواج موافقت نمود و از آن پس در لیموژ فقط این حادثه باور نکردنی بر سر زبانها افتاده بود . هیچکس از آن را بزرگ یعنی میزان جهیزیه اطلاعی نداشت و شاید اگر

مقدار آن معلوم میشد ورونیک میتوانست شوهر بهتری دست و پا کند اما این احتمال میرفت که ورونیک اغوا شده و مفتون گران گشته باشد.

چند نفری از پاریس آمدند و به تزئین آن خانه پر شکوه پرداختند. در لیموژ جزا از اسراف و ولخرجی های گران بانکدار سخنی بر زبانها نمیگذشت و در هر محفلی از مطالاکاری سالونها و ارزش لوسترها و میزان قیمت پاندولها گفتگو در میان بود و همچنین درباره موضوعات عجیب و غریب و درشکه چی ها و باغبان های زن صحبت میشد و شایعاتی در افواه میفتاد.

درباغ قصر گران و در بالای سردخانه قفس بزرگ و قفسکی وجود داشت که مردم ازدیدن پرندگان کمیاب و نادری همچون قرقاول های چینی و اردک های ناشناس و طوطی ها غرق دلزدت و مسرت میشدند ، خانم و آقای گروس ت یا زن و شوهر سالخورده مورد احترام اهالی لیموژ چندین بار در معیت گران بملاقات سویا رفتند خانم گروس ت که زنی متشخص و محترم بود این پیوند سعادت آمیز را به ورونیک تبریک و تهنیت گفت . باین ترتیب کلیسا و خانواده رؤسا و همه و همه تا ساده ترین افراد با این ازدواج همداستان گشتند .

در ماه آوریل گران از تمام دوستان و آشنایانش دعوت رسمی بعمل آورد در یک روز فرحبخش یک کالسه و یک درشکه که اسبان لیموژی آنها را میکشیدند و گروس ت پیر آنها را انتخاب کرده بود بدر دکان آهن پاره فروش رسیدند و در مقابل شور و هیجان اهالی محل اربابان قدیمی داماد و دو پادوی وی از آنها پیاده شدند در این موقع محله از مردم کنجگاو یکه میخواستند عروس را تماشا کنند پر شده بود گیسوان زیبای ورونیک را کارآمدترین و ماهرترین سلمانی لیموژ آرایش کرده و بر روی آن تاج عروس بسته و گران بها ترین تور عروس ساخت انگلیس را بر آن کشیده بود . ورونیک موسلن سپیدی بتن داشت . دسته ای از بانوان متشخص لیموژی و همچنین کشیش کلیسا که با اعتقادات مذهبی سویاها احترام می گذاشتند و باز دواج ورونیک علاقه نشان میدادند انتظار عروس را میکشیدند هنگامیکه ورونیک بقصرش پای نهاد همه جا را پسر از عجایب یافت - در مجلس ضیافت بالماسکه ای که گران ترتیب داده بود تقریباً تمام شهر را دعوت کرده بود یک مهمانی شام نیز در حضور شهر دار و ژنرال و کشیش بخشدار و رئیس دادگاه و دادستان کل و اربابان سابق گران و بانوانشان بافتخار

عروس خانم برپا گردید . ورونیک مثل تمام زیبارخان ساده و پاکدل موهبت‌ها و الطاف غیر منتظره خود را نشان داد. عروس و داماد رقصیدن نمیدانستند و ورونیک با کهک گروس‌ت که لطف و هریانی زیادی نسبت بوی ابراز میداشت با مدعوین آشنا میشد و اطلاعاتی درباره یکایک آنها بدست می‌آورد و رویهم‌رفته رفتارش از حقارت و پستی بدور بود و مرتکب خطا و اشتباهی نمیشد . در همین شب بود که این دو بانکدار سابق ثروت هنگفتی را که سویا بدخترش واگذار کرده اعلان کردند . در ساعت نه شب سوداگر آهن پاره فروش برای خوابیدن بمنزلش رفت و باین ترتیب اجازه ورود عروس را به حجله گاه صادر کرد . بناگاه در تمام شهر این شایعه بوجود آمد که عروس زشت است اما اندامی بس موزون و زیبا دارد .

سویای پیر بامور مالی خود سروصورتی داد و منزلی را که در شهر داشت فروخت و در ساحل چپ وین خانه بیلاقی را که بین لیموز و کلوز واقع شده بود و در حدود ده دقیقه با قصبه سن مارتیال فاصله داشت خریداری کرد تا در آنجا آخرین روزهای عمر خود را با همسرش بآرامی سپری کند این زن و شوهر سالخورده اطای در کاخ گران برای خود داشتند و هفته‌ای یکی دو روز بدانجا میرفتند و با دختر خود شام می‌خوردند و ورونیک نیز گاهی اوقات برای گردش بمنزل آنها میرفت . اما چیزی نمانده بود که این آرامش و استراحت پدر زن گران را بآن دنیا بفرستد و خوشبختانه گران وسیله‌ای برای سرگرم کردن سویا پیدا کرد .

در سال ۱۸۴۳ گران ناچار شد اداره امور یک کارخانه سفال سازی را که صاحبانش نتوانسته بودند بعلت بدهی‌های فراوان دیون خود را بوی بپردازند و چاره‌ای جز فروش آن مؤسسه باونداشتند بعهده بگیرد . گران با سرمایه‌ای که در آنجا بکار انداخت و با استفاده از نفوذ خویش توانست بوضع آن کارخانه سروصورتی بدهد و آنرا در ردیف ممتازترین کارخانه‌های لیموزی درآورد . سپس سه سال بعد آن را با سود سرشاری بفروش رسانید اما قبل از آن ، اداره مؤسسه‌اش را که در سن مارتیال قرار داشت بپدرزن هفتاد و دو ساله‌اش که عنونهم برای مدیریت این قبیل امور جوان و سرحال بود سپرد و سویا باردیگر تندرستی و شادابی خویش را بازیافت گران که خیالش از جانب کارخانه راحت شده بود با اطمینان خاطر بامور تجارتي خویش در شهر پرداخت

زیرا اگر وجود سویا و علاقه و دلسوزی او نبود ناچار میشد یکی از پادوهای خود را به مدیریت کارخانه بگمارد و همین امر او را از منفعت فراوانی که سویای پیر نصیبش کرده بود محروم میگردانید .

سویا در سال ۱۸۲۷ در اثر حادثه‌ای جان سپرد . رئیس و سرپرست کارخانه با یکی از گاریهائی که ظروف چینی را حمل میکنند تصادف کرد و در نتیجه این سانحه پایش آسیب دید اما در اثر بی‌توجهی و بی‌دقتی به قانقرا یا مبتلا شد لیکن اجازه قطع پایش را نداد و بالاخره مرد بیوه او را ترک دوستان و پنجاه هزار فرانکی شوهرش را به دامادش داد و خود بمقرری و ماهانه دوستان فرانکی که معاشش را بنحوا حسن تأمین میکرد قناعت ورزید و در عوض گران تمهید کرد سرپرستی او را بعهده بگیرد . بیوه سویا خانه ییلاقی‌اش را از دست نداد و تصمیم گرفت بدون کلفت و نوکر در آنجا زندگی بکند و با اینکه دخترش بارها کوشید تا او را از تصمیمش منصرف بکند اما مگر میتوان پیران را از راهی که میروند بازگردانید ؟ ولیکن مادر همه روزه بدیدار فرزند میآمد بطوریکه ورونیک دیگر نمیتوانست بتماشا و سیر و سیاحت وین و خانه ییلاقی و مناظر زیبای اطراف که تا آن اندازه بدان عشق میورزید و آن را در سابق جزیره فرانس نام نهاده بود برود .

برای اینکه خانواده گران دچار ناراحتی نشود بایستی از حوادثی که خانم گران سمی در اختفای آنها داشت جلوگیری نمود از سوی دیگر مادر ورونیک که متوجه خست بیحد گران شده بود در ابتدا از واگذاری ارثیه شوهرش به او خودداری میکرد ؛ لیکن ورونیک علاقمند بود بمنوان ابراز حقیقتی از مردیکه آزادگی دوزان دختری را از او دریغ نداشته بود کلیه این پول در اختیار شوهرش قرار گیرد .

تمام شکوه و عظمتی که در جریان ازدواج گران مشاهده شد بکلی باخوی و خصلت داماد مغایرت داشت زیرا این بانکدار معمول از روح پست و حقیری برخوردار بود و ورونیک نتوانسته بود در طی آن پنجاه و پنج جلسه دیدار ما قبل از عروسی روحیه مردی را که میبایست عمری را در کنارش سپری کند بدرستی درک کند و در تمام این مدت گران خود را مردی فعال و پرکار که مؤسسات و بنگاه‌های فراوان از بزرگت قدرت مالی او چرخهای خود را میگردانند و بر سر پامیایستادند معرفی کرده بود و خلاصه او امور و قضایا را مطابق نمونه بانکی مورد قضاوت قرار میداد و تجزیه و تحلیل میکرد .

این سرمایه‌دار تازه بدوران رسیده که ثروت بیکران پدرنش او را مفتون و بیقرار ساخته بود در ابتدا خود را سخی و دست و دل باز نشان میداد اما بعدها ساختن و پرداختن خانه‌اش را که امروزه هتل گرالن می‌نامند یکی از جنون‌های خویش بشمار می‌آورد و حتی از اسب‌ها و کالسکه و درشکه‌ای که بخشیده بود و طبعاً خود از آن برای رفتن بر کار و یا بهمان‌های پاگشای مردم سرشناس شهر و مجالس شب‌نشینی استفاده میکرد نیز رضایت و دلخوشی چندانی نداشت .

گاهی نیز پای از محیطش بیرون میگذاشت و در یکی از همین اوقات بود که ضیافتی ترتیب داد و آشپزی نیز از پاریس آورد . مدت يك سال بان مردیكه صاحب صدها هزار فرانك ثروت گشته و با سرمایه‌هایی كه باو سپرده شده بود تمولش به میلیون فرانك میرسید رفتار كرد . او در آن بصورت شخصیت ممتاز و درجه اول لیموژ درآمدہ بود . در این مدت فقط يك سال بطور سخاوت‌مندانه ماهی بیست و پنج سكه بیست فرانکی بحساب مادام گرالن واریز میکرد .

در آغاز زناشویی ورونیک از زندگی شهری خوشش آمد و با اینکه در اجتماع بصورت پدیده‌ای ظاهر شده بود اما با روح ساده و متواضعی که داشت در گذشته بچشم مردم زشت ولی خوش قد و بالا جلوه کرده بود در حالیکه اینک او را خوب و مهربان اما کمی گیج میدانستند . نسبت بفهم هر موضوع علاقه بسیار ابراز میداشت و بهر سخنی گوش میداد و هر چیزی را عمیقاً نظاره میکرد و شاید همین امر باعث میشد که مردم در صورت ظاهر او را بی‌لافت و کودنی توصیف میکردند از سوی دیگر یکنوع رخوت و بی‌حالی در او بچشم می‌خورد که بیشتر به افسردگی و بی‌روحی‌اش تعبیر میشد ورونیک عقیده داشت که ازدواج این کار شاق و دشوار که آنقدر کلیسا و قانون و مادرش درباره تسلیم و عبودیت محض و کامل آن داد سخن داده و تهدید کرده بودند در صورت نقض این قانون بشری مصیبت‌های جبران ناپذیری متوجه انسان خواهد شد او را باین بلافت و گیجی که گاهی اوقات او را به‌ذیان دچار می‌ساخت مبتلا کرده بود دخترک خواه‌وش و آرام و در خود فرو رفته بصحبت‌های دیگران گوش میکرد و بگفته فوتوتول در حالیکه یکی از بزرگترین اشکالات و دشواری‌های موجود در او پدیدار میشد و رو بر شد و تزیاید میگذاشت او را از نقش خویش دچار وحشت و هراس

میساخت . طبیعت در برابر دستورات روحش سر بطنیان و شورش برداشته و جسمش اراده خود را از دست داده بود . طفلك بینوا هراسان و آشفته حال بکلیسا پناه آورد و سر بدامان مادر درماندگان و ازپای افتادگان گذاشت و از او استغاثه کرد و كمك طلبید و گریه کرد و دست به نیایش برداشت ، تا آن زمان اتفاق نیفتاده بود که فرائض دینی خود را با آن شور و وجد انجام دهد . فکر پیزاری و نفرت از شوهر دیوانه اش میکرد و نومید و مأیوس سر بمحراب مینهاد و از سروش آسمانی و ندای ملکوتی که او را ببردباری و شکیبائی دعوت میکردند كمك و یاری می طلبید . ورونیک صبور و مهربان بود و بامید دوران خوش مادر بودن همه چیز را تحمل میکرد و بزندگی اش ادامه میداد .

زنهای محل بدیدن او سر بگوش هم میگذاشتند و چنین نجوا میکردند ، - امروز صبح خانم گران را دیدی ؟ مثل اینکه عروسی برای او آمد نکرد چون حالش خیلی بد بود .

- بلی . آخر مگر کسی دخترش را به گران میدهد ؛ هیچکس حاضر نیست با این هیولای وحشتناك ازدواج بکند !

پس از اینکه گران با ورونیک عروسی کرد تمام مادرهایی که در آن ده سال گذشته نظرهایی بوی داشتند دست از او نمیکشیدند و با سخنان نیشدار و کنایه آمیز درباره عروس زشتی که بخانه برده بود بسنوش می آوردند ؛ آزرده اش میساختند در حقیقت ورونیک بسیار زشت شده و از قیافه افتاده و لاغر و نحیف گشته و خطوط چهره اش بخشونت گرائیده و علاوه بر اینها خجالتی و افسرده و رنجور گشته بود . از نگاه هایش حالتی که غالباً در چشمان بعضی از این عابد نمایان مشاهده میشود خوانده میشد و چهره اش نیز برنگ خاکستری درآمده بود .

در همان نخستین سال ازدواج که برای بسیاری از زنان دوران پر شکوه و درخشانی بشمار میرود برای ورونیک سرشار از خموشی و سردی بود در آن موقع او به مطالعه کتاب که زنان شوهر دار آزادی بیشتری در مورد خواندن هر کتاب دارند پناه آورد و خود را با آن سرگرم کرد . ابتدا ، رومان های والتر اسکات و اشعار لرد بایرون و آثار شیلر و گوته و بالاخره ادبیات قدیم و جدید را مورد مطالعه قرار داد . اسب سواری و رقص و نقاشی را نیز فرا گرفت . بآب رنگ پرداخت و خلاصه با حرارت و اشتیاق بسیار بهر آنچه که زنان

دیگر برای رفع تنهایی بدان متوسل میشوند دست زد و پس از همه اینها برای او يك سرگرمی دیگر که غالب زنها خود را بدان مشغول میکنند باقی مانده بود. اما طبع بلند و وحشی و آزادش که مذهب نیز استحکامی بآن بخشیده بود مانع از آن میشد که روی بمردان دیگر بیاورد.

تمام کتابهایی که ورونیک خوانده بود تصویری از عشق ترسیم میکردند و او با اینکه در هر جا بدنبال عشق میگشت اما با اینحال نظیر چنان عشقی را در هیچ کجا باز نیافته بود. عشق بسان گیاهانی که هرگز روی آفتاب نمی بینند در خانه قلبش آشیان کرده بود. اندوه بزرگ و گران او با تفکرات دائمی درباره وجود که رنگ دیگری بدان می بخشید او را از طریق کوره راههای تنگ و باریک بدوران خوش و طلائی روزهایی که دختر جوانی بود باز میاورد. چندین بار آن اشعار قدیمی را که در آن ایام از حفظ کرده بود بالذت مرور کرد و در این کار هم تماشاخانه گشته بود و هم بازیگر. بار دیگر آن جزیره پر گل و معطر را در عالم خیال دید که نور خورشید بر آن میتابد و روح او را نوازش میکند.

گاهی اوقات در میهمانی‌ها بمطالعه در احوال مردان میپرداخت و در این سیر و مکاشفه آنها را شبیه گران میدید و آنگاه چهره همسرانشان را مورد مطالعه قرار میداد ولیکن از هیچیک از آلام و دردهای باطنی خود کمتر بن اثری بر صورت ایشان مشاهده نمیکرد و در آن موقع بود که غمگین و دردمند و مضطرب و پریشان در خود فرو میگرفت. کتابهایی که در آن روز خوانده بود جوابگوی احساسات رفیع و عالی او میشدند و وی را قانع می ساختند؛ در حالیکه در آن مجالس شبانگامی جز موضوعات پیش پا افتاده و مبتذل و احمقانه و تو خالی سخنی بمیان نمی آمد و یا اینکه درباره امور عادی و محلی و خصوصی که برای او هیچ اهمیتی نداشت گفتگو در میگرفت. ورونیک تنها با احساسات که آنرا روح زندگی مینامید توجهی مبذول میداشت و در مباحثاتی که از احساس بری بود هرگز دخالتی نمیکرد. غالباً او را میدیدند که ساعت ها با چشمان حیرت زده و مبہوت بنقطه ای از آفاقش خیره شده است و بیقین در آن حال درباره دوران جوانی پراز بیخبری و تغافل خویش اندیشه میکرد. ورونیک از سقوط در گرداب پستی ها و حقارتها که زنان معاشر و معاشرش در آن غوطه می خوردند تنفر و وحشت داشت. این حالت نفرت و تحقیری که بر لبها و پیشانی وی نقش بسته بود از نظر زنان دیگر بخصلت

و عادت تازه بدوران رسیدگی او مربوط میشد. خانم گرالان سردی و برودت آشکاری در نگاههای دیگران مشاهده میکرد و درلحن گفتارشان تلخی و طعنه خاصی کشف میکرد که علت آنرا نمیتوانست تشخیص بدهد زیرا نتوانسته بود از آنمیان دوست و همدمی برای خود انتخاب کند تا عیوبش را با وی درمیان گذارد و راز بیمهری خود را بر او فاش کند. ظلم و بیعدالتی که طغیانی در روحهای ساده پیا میگذرد نور ضعیفی نیز بدانها میبخشد و بهمین سبب بود که ورونیک ابتدا خویشتن را محکوم کرد و تصمیم گرفت خطاهای خود را جبران کند و بر آن شد تا مهربانی و عطف و پیشه کند اما او را چارلوس و دورو خواندند؛ بیمهریشان را ندیده گرفت و بهمر و محبتش افزود لکن او را مردم فریب و ریاکار نامیدند، تقوی و پرهیزکاریش نیز بر شدت اتهامش افزود سپس متحمل مخارجی شد و مجالس بال و مهمانی ترتیب داد و از همانجا او را متفرعن و متکبر نامگذاری کردند.

بدبختانه مادام گرالان در هر بار که بتحریر غرور پست و مزاحمش که افراد کانونهای دهات از آن برخوردارند و بدون نتیجه گیری درست از اعمال و رفتاریکه مرتکب میشد وارد گرویشتر از پیش بدرون خلوتکده خاموش خویش فرو میرفت و یا با عشق و شور تمام خود را باغوش کلیسا میفکند روح بزرگش که جسم ناتوانی احاطه اش کرده بود فرامین مذهبی را که چون سنگی بر لب پرتگاه زندگی قرار داده شده اند و دستهایی را که مانع از سقوط او در آن پرتگاه میشدند بوی گوشزد میکرد و بهمین علت ورونیک بیاهمیتترین دستورات دینی را نیز با دقت و تأمل تمام اجرا میکرد از آنجا بود که ورونیک در ردیف مقدس ترین زنان شهر قرار گرفت. اما از بین تمام مشغلههایی که برای خود فراهم کرده بود مطالعه کتاب بیشتر از همه فکر او را بخود مشغول میداشت و بهمین خاطر امور دنیوی را فراموش کرد و بمطالعه کتاب که معلومات و اطلاعات بیکرانی بوی عرضه میداشت مشغول شد.

ورونیک درباره کتابهایی که مطالعه میکرد بتعمق میپرداخت و بسبب هایشان را مقایسه میکرد و بهمین شیوه بر میزان هوش و معلومات خویش میفزود و سطح اطلاعات خود را افزایش میداد و در روحش را بروی پژوهشها میگشود در آن میان مذهب نیز او را قائم و استوار ساخته بود با آقای گروسرت که زندگی ولایتی او را خمود و بیحال کرده بود اما بهنگام برخورد با آثار هوش و درایت

بارقه‌ای از ذکات و فراست در او پدیدار میشد دوستی و صمیمیتی بهمزده بود . پیرمرد ساده‌دل بزودی به ورونیک علاقمند گردید و با مهر و عشقی که تنها در پیرمردان میتوان سراغ کرد گنجینه‌های روح و روان خود را که تا آنزمان بهر کسی نگشوده بود بر او بسان گلستانی باز کرد. قسمتی از مکتوبی را که در آنزمان ورونیک خطاب به آقای گروس ت نوشت در اینجا نقل می‌کنیم تا بیشتر از موقعیت زنی که روح بلند و خوی پاکش نقش مهمی در زندگی ایفا کرد آگاه بشوید :

دگل‌هایی که برای مجلس مهمانی فرستاده بودید بسیار زیبا و دل‌انگیز بودند و لیکن اندیشه‌ها و توهمات پیدادگرانه‌ای در من بوجود آورده‌اند . این موجودات قشنگی را که شما چیده‌اید تا بروی سینه من و یا در لابلای گیسوانم مکان گیرند و سرانجام پژمرده بشوند و از بین بروند مرا بیاد آنها می‌اندازند که در جنگل‌هایشان پای جهان می‌گذارند و در همانجا جان می‌سپارند بدون اینکه کسی حتی نیم نگاهی بر آنها افکند و یا عطرشان را استشمام کرده باشد . از خویش می‌پرسیدم که چرا می‌رقصیدم و چرا خود را آرایش می‌کردم همانطور که این سؤال را بارها از ذات پروردگار نموده‌ام که چرا مرا باین جهان آورده است دوست من شما خود متوجهید که این جهان برای بینوایان و درماندگان جز دامی بیش نیست ذره‌های کوچکی مرض را به تن بیمار باز می‌گرداند اما بزرگترین آسیبی که از بیماریها بجای می‌ماند آنرا بصورت نظریه‌ای در می‌آورد آیادرد و رنج مداوم يك فکر الهی و ملکوتی نیست ؟ شما گل‌ها را بخاطر گل بودنشان دوست دارید در حالیکه من همانطور که شنیدن موسیقی را می‌پرستم آنها را نیز ستایش میکنم بدانسان که برایتان گفتم رازهای بسیاری بر من نا مکتشف مانده‌اند. دوست قدیمی من ، میدانم که شما چه عشقی در سر می‌پرورانید و از علاقه‌تان بی‌اغبانی اطلاع دارم. موقعی که بشهر باز گشتید بمن اطلاع بدهید تا منم بتوانم مثل شما با گامهای چابک و استوار بسراغ گلخانه‌ام بروم و شکفتن و گل دادن آنها را تماشا کنم و آنچه را که بوجود آورده‌اید ستایش کنم ؛ رنگه‌های تازه‌ای ببینم و گل‌هایی را که با همت و دلسوزی‌تان خلق شده‌اند قناره کنم . ملال و اندوه فراوانی در خویش احساس میکنم. در نظر من گل‌های گلخانه‌ام همه روح و جان دارند و رنج میکشند و میکوشم تا آرام و محنی که روح را باندوه گرفتار ساخته از بین بردارم مثلا هنگامیکه پیرمردی را بدون روزی

و گرسنه می بینم و یا به زنی برخورد میکنم که عزای پیراهن نوزادش را گرفته سعی میکنم تا احتیاجات آنها را رفع کنم اما هیچانی که فقر و بدبختی شان در من بوجود آورده بود با رفع نیازمندیهایشان گریبان روحم را میگيرد . آه ! دوست من ، احساس میکنم در وجود من نیروهای پر توان و با شکوه و شاید خبیث و بد طینتی آشپان کرده که قادر بسرکوبی آنها نیستم و هیچیک از فرامین مذهبی نیز نمیتواند از بینشان بردارد . موقعیکه برای دیدن مادرم به ییلاق میروم و آنکاه که خود را یکه و تنها می بینم دلم میخواهد داد بزنم و بناگاهان فریاد میکنم ، گوئی پیکرم محبسی برای دیو خطرناکی شده است که موجود نالان و مویانی را درخود بیند کشیده و این موجود در انتظار سخن ها و گفته های مرموزانه است که بایستی شکل و هیئت مهمی را در هم بشکند . شاید این قیاس بصحت مقرون نباشد . در صورت بکار بردن این اصطلاح بایستی بگویم که این جسم من نیست که دچار اندوه و ملال میگردد آیا مذهب روح مرا در خود غرق نکرده است ؟ آیا مطالعه کتاب و اطلاع از معلومات آن روح مرا سیراب نمیسازد ؟ چرا در جستجوی رنجی هستم که آرامش زندگی مرا برهم زده است ؟ اگر عشق و احساساتی بیاریم نشتابد چنین احساس میکنم که رفته رفته بدرون غرقایی فرو میروم که در آن تمام اعتقادات تضعیف میشوند و شخصیت ها تزلزل پیدا میکنند و انگیزه ها نابود میگرددند و خصال و محسنات از بین میروند و قوای روح پراکنده میشود و دیگر در آنجا موجودی که طبیعت خواسته بسازد وجود نخواهد داشت . بلی فریادهای من چنین مفهومی پیدا کرده است . امیدوارم این فریادها مانع از آن نخواهد شد که شما از فرستادن گل برایم خودداری کنید . دوستی پر مهر و محبت شما که از چند ماه پیش آغاز شده مرا بر آن داشته تا با خودم آشتی کنم . بلی من خود را خوشبخت احساس میکنم زیرا که لا اقل نیم نگاه دوستانه ای بروج بی بار و در عین حال شکوفان من افکنده اید و کلامی گرم و دلنشین برای این فراری مضمحل که بر اسب سرکش رؤیاها نشسته پیدا کرده و بزبان آورده اید .

گزالن در سال سوم عروسی متوجه شد که ورونیک از اسبها استفاده نمیکند و بهمین جهت با پیدا شدن يك مشتری خوب آنها را فروخت و طولی

نکشید که کالسه و درشگه را نیز بفروش رسانید و درشگه چی را نیز اخراج کرد و آشپز مرد را به کشیش بخشید و يك آشپز زن استخدام کرد از آن پس دیگر هیچ پولی بهمسرش پرداخت نمیکرد و بوی میگفت که هر آنچه بخواهد برایش فراهم خواهد کرد. گران یکی از خوشبخت ترین شوهران دنیا محسوب میشد زیرا نه تنها زنش هرگز با امیال و خواسته های او مخالفت نمیکرد بلکه يك میلیون فرانك نیز با خود بخانه او آورده بود .

خانم گران بی اینکه ارزش پول را بشناسد پرورش یافته و بزرگ شده بود و آنرا هرگز يك عنصر ضروری حیات بشمار نمیآورد و اصلاً در مقابل پول از خود گذشته گی فراوان داشت. يك روز گران پولی را که روزگاری به ورونیک داده بود در گوشه صندوقچه اش پیدا کرد این مقدار کمتر از پول صدقه فقرا و دستمزد آرایش عروسی ورونیک بود از همانجا گران مرتباً درباره ورونیک که نمونه و همیار زنان لیموژی شده بود داد سخن میداد . گران از زینت و زیوریکه بهمسرش داده بود اظهار ناراحتی میکرد و بهمین جهت همه را بسته بندی کرد . البته در ابتدا اطاق آرایش و پذیرائی ورونیک از این اصل مستثنی شد اما بعداً مبل ها و اثاثیه آن بعزت نداشتن روکش فرسوده و مستعمل شدند . محل سکونت خود را بطبقه هم کف که اطاق کارش در آنجا بود انتقال داد و با همان حرارت سابق مشغول کار شد . از آنجهت که شام و ناهار را بهمسرش صرف میکرد خود را شوهری نمونه بحساب میآورد اما کمتر اتفاق می افتاد بموقع بر سر میز غذا حاضر شود و بهمین خاطر به ورونیک سفارش کرده بود که منتظر او نماند با اینحال ورونیک تا آنجا که مقدورش بود بانتظار همسرش می نشست تا با دست خود برایش غذا بکشد و وظایف زناشویی را انجام دهد .

گران که نسبت بموضوعات زندگی مشترك تقریباً بدون توجه بود در وجود زنش جز هفتصد و پنجاه هزار فرانك چیز دیگری نمیدید و متوجه ناراحتی های ورونیک نمیشد . گران ورونیک را بطور نا محسوسی بخود گذاشته بود و عاقبت تصمیم گرفت تخمخوابی در گوشه اطاق کارش بگذارد و باین ترتیب پس از اینکه سه سال از ازدواجشان گذشت هر کدام بمعیط اولیه خود باز گشتند و هر دو از این امر بسیار راضی و خوشحال بودند . گران بانکدار متمول و میلیونر بار دیگر خست و لثامت گذشته خویش را

که موقتاً از یاد برده بود باز یافت. زندگی گذشته و حال او تنها تفاوتی که پیدا کرده بود این بود که خانه شاگرد و دو پادویش دراطاق های بیشتری ساکن شده و وضع بهتری پیدا کرده بودند.

ورونیک يك آشپز زن و يك خدمتکار و دو نوکر داشت اما گران بجز موارد ضروری پول اضافه‌ای خرج نمی‌کرد. ورونیک که از این تغییرات بسیار خوشحال می‌نمود در وجنات بانکدار نشانه‌هایی از این وجد و شغف باطنی پیدا می‌کرد هر چند که ورونیک خود باین جدایی مایل نبود اما نمیتوانست نسبت به گران بدی کند و خشونت روا دارد و عکس‌العمل رفتار وی را نشان بدهد. این جدایی دوری او را خوشحال و در عین حال اندوهگین ساخته بود. تا آن زمان فکر مادر شدن اندکی او را آرام می‌کرد اما با آنکه هر دو تا سال ۱۸۲۸ تلاش مشترکی بعمل آوردند با این حال صاحب فرزندى نشدند.

باین ترتیب مادام گران در میان قصر باشکوهی که دل شهری در آرزوی تصاحب و تملك آن می‌سوخت در همان تنهایی و مجرد خانه پدر و بدون امید و بدون شادیهای مخصوص دوران بیخبری عمر خویش را سپری می‌کرد لیکن آنچه ورونیک را در میان خرابه‌های این قصر دلخوش نگه میداشت اعتقادات مذهبی و خیرات و مبرات و تیمار حال فقرا و درماندگان بود. برای کودکان بی بضاعت لباس فراهم می‌کرد و رو پوش و لحاف و تشك از بهر کسانی که بروی گاه می‌خواستند تهیه می‌نمود؛ همه جارا سرکشی می‌کرد و در این بازدیدها خدمتکار اوورنی همراهش می‌کرد این دختر جوان که زیر نظر او بزرگ شده بود همچون جاسوس فداکاری بهمه جا سر میزد و بینوایان محتاج و مستمند را پیدا می‌کرد و بار بار بش اطلاع میداد و خلاصه در هر جا که دردی وجود داشت ورونیک تسکین بود و در هر کجا که بلا و بدبختی دیده میشد ورونیک در آنجا حضور می‌یافت و بتخفیف آن می‌پرداخت این بانوی نیکوکار و فعال که فرامین مذهبی را مو بمو اجرا می‌کرد با اینکه در پرده ای از ابهام و اسرار فرو رفته بود با این حال به نظریات کشیشان و روحانیون در مورد کمک بدرماندگان ترتیب اثر میداد تا مبادا کسی که سزاوار دستگیری نیست پولی بوی داده نشود.

در همین زمان بود که يك دوست تازه و پر حرارت مثل گروس تنها پیدا کرد. این دوست که کشیشی بنام دوتیل بود از روحانیون عالیمقام حوزه اسقفی بشمار میرفت دوتیل بجامعه كوچك کشیشانی تعلق داشت که می‌خواستند کلیسا را بمنافع

توده مردم علاقمند سازند و با اجرای دستورات مسیح باردیگر نفوذ سابق کلیسا را بدان بازگردانند و قدرت پیشین آن را مجدداً بدست آورند . شاید دوتیل متوجه شده بود که نمیتواند دربار روم و کشیشان عالیمقام را با نظریات خویش موافق گرداند و شاید هم مایل نبود با عقاید راشدین خود بمخالفت پردازد و خلاصه اینکه علت تبعیت و پیروی او از آئین ارتدکس همین امر بود و علاوه بر آن میدانست که تجلی افکارش راه کلیسا را بر او مسدود میسازد این روحانی برجسته نمونه يك مرد مقدس و متدین با خصال عالی بشمار میرفت از غرور و تکبر بری بود و بدون جاء طلبی در میان مخاطرات ایستادگی میکرد و بانجام وظایفش مشغول میشد . لیبرال های شهر که از عمق پندارها و نظریات وی اطلاعی نداشتند بر اعتقادات وی تکیه میکردند و او را همشهری مینامیدند و این اصطلاح در زبان کاتولیکی با افراد انقلابی اطلاق میشد .

مردانش که منکر کفایت و شایستگی او نبودند ویرا مورد پرستش قرار میدادند اما با اینحال از ترس همگنان و اسقف اعظم جرأت ابراز نداشتند . خصال و دانایی وی که شاید محمود دیگران واقع میشد مانع از آن میگردد که آشکارا بجور و عناد با وی برخیزند . از خویش شکایتی نمیکرد لکن خطاها و ناشیکریهای سیاسی روحانیون و مقدسین را بیاد انتقاد میگرفت ؛ مثل کاساندر که قبل و بعد از سقوط میهنش بطن و لعن گرفتار شده بود از هر کاری استنتاج منطقی بعمل میآورد و نتیجه آن را از قبل پیش بینی میکرد . اگر انقلابی پیش نیامد دوتیل همچون سنگی که برای شالوده و پی اساس ساختمانی بکار برده میشود و سایر مصالح بر روی آن قرار میگیرد از نظرها پنهان میماند . همگان از سودمندی و فایده وجود او اطلاع داشتند و با اینحال مثل تمام روح های نیرومندیکه مردم عامی از آنان پروا دارند او را بخود گذاشته بودند و اگر مثل اسقف لامنه قلم بدست گرفته بود بمانند او در صاعقه خشم دربار روم خاکستر میشد .

دوتیل مرد باوقار و سنگینی بود و با اینکه از لحاظ ظاهر آرام و ساده بنظر میرسید اما در باطن عمیق و محکم بود . اندام کشیده و بلند او بخطوط سیمایش که نابغه نقاشان اسپانیولی آنرا برای راهبین و تارکین دنیای صومعه ها برگزیده و تورو والدسن نیز در تابلوی کشیشان آنرا مدل قرار داده بود لطمه ای وارد نمیساخت .

چین های سخت و خشن چهره که با لباسهایش تطابق کامل داشت او را

بمجموعه درهای بزرگ کلیساها شبیه ساخته بود. سنگینی و رزانت افکار و لحن بیان و کلام دوتیل با حالت و رفتار او تناسب و مطابقت داشتند. با دیدن چشمان سیاه او که ریاضت و سختگیری حلقه قهوه‌ای رنگی بدورشان کشانده بود و پیشانی زرد رنگ و وی که همچون سنگ کهنه‌ای بنظر می‌رسید و دست‌ها و سر تقریباً لاغر و نحیفش هر کس آرزو می‌کرد که فقط از دهان او موعظه و نصیحت بشنود هیکل تنومندش با عظمت افکارش تطابق آشکار داشت اما در نظر تاحدی خوار و کوچک جلوه می‌کرد ولیکن تواضع و فروتنی و طریزبان وی این قیاس مغالطه‌آمیز را در ذهن می‌زدود در یک مقیاس وسیع، این مزایا باعث میشد که او در چشم مردم احترام و تکریم فراوانی کسب کند و این خصال تنها از آن مردانی است که میتوانند در مردم نفوذ کنند. اما معمولاً رؤسا و مافوق‌ها از محبوبیت و احترام زیردستان خود دل خوشی ندارند و مایل نیستند که آنها از عظمت و اقتدار در بین مردم برخوردار باشند بخصوص صاحبان قدرت تازه که خود از هیبت و قدرت با بهره‌اند باین امر با نظر بدبینی مینگرند.

عجیب اینکه یکی از نایب‌های اسقف اعظم بنام آبه گرانکور که مرد کوتاه قد و فربه‌ی بود و چشمان آبی رنگ و صورت شاداب و گل انداخته‌ای داشت با اینکه از لحاظ عقیده، با دوتیل مخالف بود با اینحال از مریدان وی محسوب میشد، اما کمتر اتفاق می‌فتاد مراتب خلوص و ارادت خود را با او که در اینصورت حاضر به رنوع فداکاری میشد در میان بگذارد و آبرگر انکور به شایستگی و کاردانی هم‌قطارش ایمان کامل داشت و با استعدادهای باطنی او پی‌برده و در خفا نظریات او را مورد قبول و تصویب قرار داده بود لکن در ملاء عام دوستش را محکوم میکرد زیرا پدرو روحانی از آن زمره اشخاصی بود که بجانب قدرت و تفوق جلب میشد و درین حال از آن قدرت‌بو حش و هراس می‌فتاد و از آن نفرت پیدا میکرد و با اینحال تحت نفوذ آن قرار می‌گرفت آبه دوتیل درباره دوستش چنین اظهار نظر می‌کرد:

«او هم مرا محکوم میکند و هم نظریاتم را می‌پذیرد.»

آبه گرانکور نه دوستی داشت و نه دشمنی و زندگیش بمعاونت اسقفی ختم میشد، او میگفت باین علت بخانه ورونیک می‌رود که میخواهد این زن مقدس پرهیزکار را موعظه کند و این امر مورد تأیید اسقف اعظم نیز قرار گرفته بود. اما پس از چندی متوجه شد آن شبهائی را که در کنار دوتیل می‌گذرانید برای او پراز سر و رونشاط بود.

این دو کیشی مرتباً بیدار و رونیک می‌رفتند و وی را در جریان وضع مستمندی که او میخواست بایشان کمک کند قرار میدادند اما آقای گران سال پسال خمیس ترمیشد باینکه ورونیک و آلین سی می‌کردند او را در مورد صدقه و نفقه‌هایی که بنفرا میدادند دچار اشتباه نمایند باینحال در دادن خرجی خانه ممسک تر میشد و بخصوص موقعیکه فهمید کمک‌های همسرش تا چه اندازه برای او گران تمام شده است بشدت خشمناک گردید ابتدا بسراغ آشپز رفت و بدقت بمحاسبه مخارج آشپزخانه پرداخت ؛ البته قدرت مدیریت خود را نیز در این مورد نشان داد و ثابت کرد که خانه او با هزار سکه بنحو عالی و با شکوهی اداره میشود آنگاه برای تمام خدمتگزاران و کارکنان منزل و حتی برای همسرش مقرری تعیین کرد و با برقراری مواجب صدفرانکی ورونیک، مباحثات کرد که با این مقدار پول میتوان زندگی شاهانه‌ای ترتیب داد. رسیدگی با مور باغ و باغبانی را بعهده گرفت و طبعاً زحمات عمده اینکار متوجه امربرش که گویا روزگاری علاقهای بگل‌ها نشان داده بود گردید بیقین آن بینوا مجبور میشد روزهای یکشنبه را بیباغبانی بگذراند پس ازاینکه باغبان را اخراج کرد ، گلخانه را تبدیل بانبار امانت هائی نمود که مردم بمنوان رهن و گروگان بوی سپرده بودند آنگاه برای صرفه‌جویی در هزینه دانه پرند هائی را که قفسشان بر بالای سردخانه بود قطع کرد و آنها را از گرسنگی بحال مرگ انداخت .

در سال ۱۸۲۸ اشیاء لوکس و تفرنی در هتل گران مفهوم خارجی نداشت و خست و صرفه‌جویی حکومت مطلقه خود را ادامه میداد .

صورت گران که طی سه سالی که در کنار ورونیک بسر میبرد و بر اثر مراقبت‌های پزشکی وی بهبودی یافته بود باردیگر بهمان حال گذشته بازگشته و سرخ و حنائی رنگ و تیره شده بود بملت ازدیاد و تراکم امور تجاری امربر ارتقاء مقام پیدا کرد و بشغل صندوقداری منصوب شد و در ضمن مأمور یافتن کسیکه بتواند کارهای خانه را انجام دهد گردید . باین ترتیب پس از اینکه چهار سال از ازدواج آنها گذشت ورونیک این زن متول که دارای چنان سرمایه هنگفتی بود دیگر نمیتوانست حتی يك شاهی خرج کند خست شوهر جای خست پدر را گرفت و خانم گران تنها موقعی بلزوم و اهمیت پول پی برد که دیگر قادر بادامه کارهای خیر خود نمیشد .

در سال ۱۸۲۸ ورونیک باردیگر همان زیبایی معصومانه و خیره کننده اش را بهنگام دوران دوشیزگی که پشت پنجره می نشست و خیابان لاسینه را به پیگر بست بدست آورد اما او اینک دارای معلومات کافی در ادبیات گشته و اندیشیدن و سخن گفتن را یاد گرفته و بحوادث و موضوعات ساده و حقیر زندگی خو کرده بود و بهمین جهت به تبعیت از مد روز و با لطف و زیبایی بسیار آرایش میکرد هنگامیکه بحسب ضرورت در ضیافتی حضور می یافت در نهایت تمجب متوجه میشد که از احترام و تکریم فراوانی برخوردار میشود البته آن دونا ب کشیش و گروست سالخورده در ایجاد آن محیط احترام آمیز تأثیر فراوانی داشتند بیگمان اسقف اعظم و چند نفر از شخصیت های متنفذ که به نیات و اعمال نیکوکارانه این زن خیر و پرهیزگار پی برده بودند درباره این گل واقعی و بنفشه عطر آگین گفتگوها کرده و سخنها گفته و یکی از این عکس العمل های مفید و شایسته را که مقدمات آن بتدریج فراهم میشود و در عین حال دوام و ثباتی نیز ندارد برای او بوجود آورده بودند . این تغییر عقیده نفوذ سالون ورونیک را که از چندی قبل مقامات عالی رتبه شهر بآن رفت و آمد داشتند افزایش داده بود .

ویکنت دوگرانویل معاون دادستان دادگاه لیموژ که تازه وارد شهر شده بود از حسن شهرت فراوانی برخوردار بود و این معروفیت را هر پارسی که برای مأموریت به ولایت می آید قبلاً در بین اهالی کسب میکند . چند روز بعد از ورودش در ضیافتی که بخاطر وی در بخشدار ی بر پا شده بود بسؤال احمقانه ای که در باره باکمال ترین و فهمیده ترین و دوست داشتنی ترین زنان شهر مطرح گشته بود پاسخ داد و خانم گرانل را واجد تمام این خصال معرفی کرد . همسر پیشکار که در آن جلسه حضور داشت از او پرسید :

– پس باین ترتیب ورونیک از زیباترین زنان شهر نیز میباشد .

او چنین پاسخ داد :

– این نکته ای است که در حضور شما قادر باظهار آن نیستم اما در این باره در تردید بودم خانم گرانل از زیبایی و فریبندگی بخصوصی برخوردار است که هرگز شما نبایستی بآن حسادت کنید از طرف دیگر او هیچگاه در روشنائی کامل قرار نمیگیرد . خانم گرانل در نظر آنهایی که مورد علاقه قلبی وی میباشد زیبا جلوه میکند و لیکن شما بچشم تمام مردم زیبا هستید . روح خانم گرانل که تحت تأثیر هیجانات و احساساتی واقع میشود بچهره اش اثر

میگذارد و تنبیراتی در آن بوجود میآورد. صورتش مانند يك منظره زمستانی غم انگیز و اندوهبار و بسان يك منظره تابستانی پرشکوه و قشنگ است. موقعیکه درباره مسائل ادبی و یا مباحث فلسفی و یا موضوعات مذهبی وارد علاقه اش بگفتگو میپردازد بهیچان میآید و بناگاهان بصورت زنی ناشناس با زیبایی خیره کننده و حیرت انگیز جلوه گر میشود.

این نظریه معاون دادستان که گفته میشد سمت دادستانی بوی وعده داده شده باعث ایجاد سر و صدا و شایعاتی در لیموژ میگردید. در تمام شهرهای ولایات یکی از افراد سرشناس شهر برای مدت کم و بیش درازی مورد تحسین و ستایش اهالی واقع میشود در حالیکه هیچکس بدردستی نمیداند چرا تا این اندازه او را مورد تکریم و احترام قرار داده است بعلم همین هوس اجتماعی است که ما در بخش ها و شهرها بنوابی برخورد میکنیم که بخاطر موقعیت ممتاز اجتماعی شان دیگران بانگاه پرآرزو و حسرت بوی مینگرند این مردیکه بچشم زنان نیز جلوه ای دیگر پیدا میکند معمولاً بیگانه است و بآن شهر و دیار تعلق ندارد اما این ستایش در مورد ویکنت دو گرانویل جنبه ای متفاوت داشت. خانم گرانل تنها کسی بود که ویکنت توانسته بود با او گفتگو و مباحثه کند و عقاید و نظریات یکدیگر را درباره موضوعات گوناگون ادراک نمایند.

چند ماه از ورود ویکنت دو گرانویل به لیموژ میگذشت و او در این مدت بکلی مفتون رفتار و گفتار ورونیک شده بود و شاید به همین جهت بود که به دوستیل و چند نفر از محترمین شهر پیشنهاد کرد که در خانه گرانل بازی و بست ترتیب داده شود از آن بیعد هفته ای پنج شب در منزل خانم گرانل اجتماعی از افراد سرشناس شهر تشکیل میگردد و دو شب دیگر هفته را ورونیک عقیده داشت که بایستی بمیل خود سپری کند. اما رفته رفته سایر رجال شهر نیز علاقمند بشرکت در این مجالس میگشتند. به همین جهت بر تعداد میهمانان افزوده شد و چند نفر از افسران عالی رتبه ساخلوی و ستاد نیز بآن جمع پیوستند. روح آزادگی و وارستگی که در سالن ورونیک حکمفرما بود و همچنین راز نگهداری میهمانانی که از مختصات اجتماعات عالی محسوب میشد ورونیک را وادار کرده بود تا با پذیرش کسانی که بحیله و نیرنگ قصد داشتند بمحفل او راه یابند بمخالفت برخیزد. زنان شهر اینک با نظر حسادت آمیزی به ورونیک

که دورادورش را مردان صاحب قریحه و دوست داشتنی احاطه کرده بودند میگریستند از طرفی قدرت و نفوذ او نیز روز بروز بیشتر میشد . اما در محفل او چهار پنج نفری از زنان پارسی که سخنانی درباره شوهران خود و زنان ولایات شنیده بودند همواره حضور داشتند . اگر برخلاف معمول بیگانه‌ای سرزده به محفل آنان وارد میشد طبق یک قرار قبلی وضع مجلس رنگ دیگری بخود میگرفت و جز از موضوعات ساده و پوچ سخن دیگری بمیان نیامد . هنل گرانل محفلی بود که در آن روح های آزاده از حزن و ملال زندگی ولایتی آزاد میگشتند و حکومتیان بدون ترس و داهمه از جاسوسان و خبرچینان درباره سیاست بیعت و گفتگو میپرداختند ؛ هر آنچه مسخره بود بیاد تمسخر گرفته میشد و هر کس عادت حرفه خود را رها میکرد تا شخصیت اصلی و واقعی خود را بدست آورد .

باین ترتیب دختریکه در لیموژ بزرگ و بلاهت و حماقت شهرت پیدا کرده بود در سال ۱۸۲۸ بعنوان شخصیت اول شهر و مشهورترین زنان لیموژ زبانزد خاص و عام گردید . هیچکس صبح ها بدیدن ورونیک نیامد زیرا همگی میدانستند که او بدنبال اعمال خیر و نیکوکارانه اش رفته است و علاوه بر آن همه اطلاع داشتند که او پس از شرکت در نماز بتلاش تهیه ناهار شوهر مشغول میشود . البته گرانل هیچگاه در ساعت معینی بصرف غذا نمیپرداخت اما با اینحال ورونیک علاقمنده بود که شخصاً برای همسرش بشقاب بچیند و غذا بکشد . گرانل به همسرش عادت کرده بود اما هرگز اتفاق نمیفتاد که از او تعریف و تمجید کند و چون او را کامل و بدون نقص میدانست هرگز از او چیزی مطالبه نمیکرد و گرانل نمیتوانست سکه بروی سکه انباشته کند و در زمینه کارهایش بموفقیت و پیروزی نائل شود . علاوه بر آن او بامؤسسه بزرگ مناسباتی برقرار کرده و دائماً بروی اقیانوس تجارت و بازرگانی در حال موج بود و علاقه او در این مورد شباهت بقماربازانی داشت که با ظاهری آرام و فارغ اما با باطنی پرتلاطم و غوغا در کنار ماهوت سبز رنگ میز قمار می نشینند و با نگاهی دقیق و مضطرب بحوادث و ما جراهای آن چشم میدوزند .

در این ایام سعادت آمیز یعنی در اوایل سال ۱۸۲۹ زیبایی خیره کننده مادام گرانل که کسی علت تکامل آنرا بدرستی نمیدانست باوج خود رسید . آبی چشمان وی بسان گلی بزرگ و بزرگتر شد و حلقه قهوه‌ای رنگ مردمک

دید گانش کوچک و کوچکتر گردید اما چنین مینمود که روشنی ملایم و پرتو خفیفی که از عشق و مهر لبریز شده در آن پدیدار گشته است. چنین اواندك اندك بسان قله ای که در زیر نور سپیده دمان قرار میگردد از فروغ خاطرات و افکار خوش و شیرین رنگ سپید و روشنی پیدا کرد و خطوط صورتش در اثر آتش هایی که در نهادش شعله ور شده بود صفا و جلالتی مخصوص یافت. لك های قهوه ای رنگی که در چهره اش بر اثر شروع تورم کبد بوجود آمده بود رفته رفته زائل گردید، این بیماری بیشتر آبهایی را که دچار تعارض احساسات هستند و یا دائما از چیزی رنج میبرند مبتلا میگردد، بناگوش او باردیگر طراوت و لطافت اولیه اش را بدست آورد. بر آن چهره آسمانی که درخور تابلوهای رافائل بود دست زمان پرده ای بر کشیده بود. دستهای سپیدتر و لطیفتر از گذشته بنظر میرسیدند و شانه هایش صافی و ظرافت فراوانی پیدا کرده بودند. حرکات و رفتار دلربا و مطبوع وی با اندام، وزن و نرم و چالاک او تطابق و هماهنگی کامل داشت.

زنان شهر اتهاماتی به ورونیک وارد می ساختند و دره ورد عشق او با آقا گرانویل نعمه هایی ساز میکردند اما همواره اعتقادات دینی بیاریش میآمد و از شر بهتان و افترا رهائی می بخشید. معاون دادستان احترام بخصوصی برای ورونیک قائل میشد و مدعوی محفل مادام گران آلن را بجای دیگری تعین نمیکردند. روحانیون و اشخاص فهمیده و با درایتی که در آن محفل رفت و آمد داشتند میدانستند که مهر و محبت این کارمند عالیه را اگر هم آلوده به عشق میکرد باز از حدودیکه خانم گران آلن آنرا معجز میدانست تجاوز نمیکرد. کنت دو گرانویل که شاید از احساسات مذهبی ورونیک بترسیده بود آشکارا مراتب تحسین و احترام خود را به خانم زیبای گران آلن که در سال ۱۸۲۹ در لیوژ او را باین نام مینامیدند ابراز میکرد و دوستی صمیمانه و خالصانه ای با او برقرار ساخته بود.

صاحب نظران تغییرات چهره و رونیک را که او را در نظر دوستان صد چندان زیباتر ساخته بود یکسپ لذت های باطنی و مرموزیکه زنان حتی مقدس ترین آنها از آن روح تازه ای پیدا میکنند مربوط میدانستند زیرا او مورد تحسین و ستایش قرار گرفته بود و در محیطی که با روحیه اش سازگاری داشت زندگی میکرد و در آنجا میتوانست عقاید و نظریاتش را بیان کند. دور و برش

را مردان فهیم و دوست داشتنی احاطه کرده بودند که اندوه و حزن زندگی را از دلش میزدودند و علاوه بر آن آنها دوستانی بودند که روز بروز بر رشته مودت و دوستی شان افزوده میشد.

شاید برای ادراك عظمت روح وحشی ورونیک ناظران دقیق تری از آنانکه در محفل خانم گران رفت و آمد میکردند مورد احتیاج بود.

هنگامیکه ورونیک در بحر تفکر و تعمق غوطه ور میشد و یا رخوت حالت غور و تأمل او را از این عالم بدر میبرد دوستانش میدانستند که اندوهی قلب او را در خود میفشرد و یابینکه در جمع آنروز محنت و رنجی در دلش آشیا ن کرده و با چون پای بمحیط نکیت بار و پردردی گذاشته روحش بفرغان آمده و آلوده بحزن و ملال گشته است. گاهی اوقات گرانویل که بنازگی برمسنند دادستانی قرار گرفته بود از کمک های نامناسبی که ورونیک بیعضی بینوایان میکرد و احیاناً آنانرا مستعد قتل و جنایت میکردانید او را مورد انتقاد و سرزنش قرار میداد. اما گروس ت پیردر حالیکه دست ورونیک را بدست میگرفت از او سؤال میکرد :

– آیا برای فقیر و بیچاره های احتیاج بیول داری ؟ من حاضریم که شریك جرم محبت ها و انفاق های تو باشم .

ورونیک در حالیکه آهی از دل بر میآورد چنین جواب میداد :

– اما همه مردم را نمیتوان ثروتمند گردانید.

در آغاز همان سال حادثه ای روی داد که باردیگر اساس زندگی داخلی ورونیک را دچار تحولاتی نمود و همان امر تأثیری دیگر بر چهره اش گذاشت که هزاران برابر او را در نظر نقاشان دلربا تر و جذاب تر گردانید. گران که از بابت تندرستی خود نگران بود بدون توجه بنظریات و اصرار های ورونیک تصمیم گرفت از عمارت هم کف بسا ختمان دیگر برود و در آنجا بمراقبت و پرستاری از خویشتن پردازد . طولی نکشید که این خبر در لیموژ منتشر شد که خانم گران حامله شده است و از آن پس اندوه آمیخته باشادی و مسرت او از چشم کسی پنهان نماند چرا که ورونیک دیگر باشوهرش زندگی نمیکرد و خوابگاهشان از هم جدا شده بود. شاید از آنروزی که معاون دادستان زبان

بمدح و ستایش او گشوده بود ورونیک انتظار روزهای خوش و بهتری را میکشید و هم از آن به بعد بود که گفتگوهائی بر سر زبانها افتاد که ورونیک و آن کارمند عالیرتبه در باره وضع وخیم مزاجی بانکدار حسابهای کرده و امیدهای در سر پرورده اند . تشویشها و اضطرابات این دوره از زندگی ورونیک که هر زنی را دچار التهاب و اضطراب میکند دوستانش را نسبت بوی دلسوتر و مراقب تر گردانده بود و هر کدام باعلاقه و محبت بیشمار مراتب اخلاص و ارادت خود را باو ثابت میکردند و عشق و مهر باطنی خویش را ابراز میداشتند .

فصل دوم

تاشرون

در همان سال بود که پرونده تاشرون در لیموژ سر و صدائی پیا کرد و ویکنت دو گرانویل که مأمور رسیدگی بآن پرونده شده بود بحدی لیاقت و شایستگی خود را نشان داد که بلافاصله بسمت دادستانی کل لیموژ برگزیده شد. پیر مردیکه در يك خانه دورافتاده در قریه سنت اتین زندگی میکرد بقتل رسید. يك باغ بزرگ میوه، خانه پیرمرد را از قریه جدا میکرد این خانه بوسیله باغی که چند گلخانه متروك در انتهای آن قرار داشت، از جلگه جدا میشد. ساحل وین در مقابل این خانه شیب تندى پیدا میکرد بهمین علت انسان بخوبی میتواند از این محل رودخانه را تماشا کند. حیاط شیب دار با يك دیوار کوتاه پیرنگاه كنار رودخانه منتهی میشد و در آنجا بقواصل نامعین نرده‌ای از چوبهای الوان نصب شده بود که در همان نظر اول میشد تشخیص داد که نصب نرده نه برای حفظ جان بلکه بیشتر بخاطر تزئین صورت گرفته است.

آن پیرمردی که پنگره نامیده میشد و بخاطر خست و لثامتش شهرت فراوان داشت بابتها خدمتکارش که زنی از اهل همان قریه بود در آن خانه زندگی میکرد.

پنگره خود درختان میوه‌اش را محکم میکرد و کار هرس را شخصاً انجام میداد و میوه چینی میکرد و آنها را برای فروش بشهر میفرستاد و از

میوه‌های نوبر که علاقه و احترام زیادی برایشان قائل بود مراقبت میکرد برادرزاده پنگره و تنها وارث او که بیک خرده مالك بنام آقای دوانو شوهر کرده و در شهر سکونت گزیده بود همواره بمویش نصیحت میکرد که بهتر است مردی را استخدام کند تا بکارهای باغ و مزرعه‌اش رسیدگی کند و بجای این همه درخت بیحاصل محصولی بکارد که فایده فراوان داشته باشد اما پنگره دائماً با پیشنهاد برادرزاده‌اش مخالفت ورزیده بود تا جائیکه این مخالفت‌ها باعث بروز گفتگوها و شایعاتی در محافل شبانه‌ای که دوانو هارفت و آمد داشتند گردیده و حتی بارها اختلاف عقیده و سلیقه باعث بهم خوردن مجلس رقص و قمار میهمانان گشته بود و گروهی رند و عیارپارا از این نیز فراتر میگذاشتند و اظهار عقیده میکردند که در زیر یونجه زار پیر مرد گنجینه‌ای قیمتی مخفی شده است .

یکی از این اشخاص بطعنه و شوخی میگفت :

– من اگر بجای خانم دوانو بودم هرگز باعث ناراحتی عموم نمیشدم و اگر کسی او را بقتل میرساند ، خوب چه میشد کرد او کشته بود و کاری از دست من ساخته نبود اما من وارث اموالش میشدم خانم دوانو میخواست از عمومیش مواظبت کند و رفتارش در این مورد شبیه کارگردانان تأثرهای ایتالیائی بود که همواره از آواز خوان‌های خود مراقبت میکردند تا گلویشان پوشیده باشد و اگر خواننده فراموش کرده بود پالئوی خویش را بهمراه بیاورد آن‌ها در نهایت سخاوت وجود و کرم تن پوش خود را بوی می‌بخشیدند . خانم دوانو نیز برای حفظ جان عمومیش يك سگ پاسبان زورمند بآن پیر مرد داده بود اما آقای پنگره بوسیله خانم ژان مالاسی خدمتکارش حیوان بینوا را از خانه‌اش بیرون انداخته بود ژان مالاسی در این باره به خانم دوانو چنین گفته بود .

– عمومی شما مایل نیست که نان خورد دیگری پیدا کند .

حادثه‌ای که سرانجام اتفاق افتاد پیش‌بینی‌های برادرزاده‌اش را اثبات کرد پنگره در يك شب تاریک و در وسط یونجه زار بقتل رسید بی‌عین او در آنوقت مشغول ریختن سکه‌های طلا بداخل گنجینه‌اش بود . از قرار خدمتکارش که بر اثر کشمکش و نزاع بیدار شده بود بكمك ارباب خسیس شتافته بود اما قاتل به ژان مالاسی که يك شاهد عینی محسوب میشد امان نداده و آن بیچاره را نیز بقتل رسانده بود . این جریان که تقریباً همیشه باعث میشود قاتلین دست بخون‌کان دیگری هم آلوده کنند از همان گرفتاری و در دو رنج اصلی‌اشان سرچشمه میگردد .

این دو قتل حوادث عجیب و غریبی بدنبال آورد که کار اتهام را در مرحله دفاع آسانتر مینمود. هنگامیکه همسایگان آقای پنگره در آن روز صبح از خواب بیدار شدند مشاهده کردند برخلاف هر روز از پنگره و خدمتکارش خبری نیست پشت درها آذندند و از آنجا بتماشای منزل پیرمرد پرداختند و دیدند که بعکس همیشه درها و پنجره ها بسته است و از همانجا شایعاتی در افواه افتاد و طولی نکشید که این زمزمه ها و حرفها از قریه سنت اتین عبور کرد و بخیا بان کلوش که خانم دوانودر آن سکونت داشت رسید .

برادرزاده آقای پنگره وقوع بلایا و مصائب را از قبل احساس میکرد و بهمین جهت بدستگاه عدالت اطلاع داد تا وارد منزل عمویش بشوند در چهار باغچه ای که زیر و رو شده و جاله هایی در آن حفر گشته بود سکه هایی از خمره های پرا زطلای پنگره بچشم میخورد، ازمیان دوتا از گودال ها که رویشان بدرستی پوشیده نشده بود جسد پنگره و خدمتکارش مشاهده میشد که با لباس مدفون شده بودند دخترک بیچاره با پای برهنه و با پیراهن ییاری پنگره شتافته بود . در حینیکه بهخشداد و کمیسر پلیس و باز پرس مشغول تشکیل پرونده بودند دونوای بینوا بجمع کردن قطعات شکسته خمره های پول و تخمین وجوه سرقت شده اشتغال داشت. مأموران بصحت نظریات و محاسبات خود واقف نبودند و از خمره های شکسته حدس میزدند که گنجینه پنگره مورد دستبرد قرار گرفته است . اما آیا این سکه ها چهل فرانکی یا چهل و هشت فرانکی و یا هشتاد فرانکی و یا بیست فرانکی بودند ؟

تمام کسانی که در لیموژ انتظار داشتند از این میراث سهمیه ای نصیبشان بشود در عزای دوانوها شرکت میکردند . قوه تخیل لیموژیها با مشاهده خمره های شکسته تحریک میشد لیکن مرگ پنگره پیر که بندرت بشهر میآمد و سبزیهایش را شخصاً بفروش میرسانید و بنان و پیازی قناعت میکرد و مخارج سالانه اش از سه فرانک بیشتر نمیشد و رهین منت کسی نمیکشت و کسی را از خود نمیرنجانید و کار خیری هم در قریه سنت اتین انجام نمیداد کمترین احساس تأثیری در لیموژ بر نیانگیخت و حتی عمل قهرمانانه ژان مالاسی گروه فراوانی را بتعریف و ستایش وادار نکرد حتی از آنمیان عده ای اظهار نظر میکردند که : « اگر من بجای او بودم خود را بخواب میزدم ! »

کارمندان دادگستری که میخواستند صورت جلسه ای درباره قتل تنظیم

کنند در آن خانه سرد و غمناک و خراب و خالی از اثاثیه نه جوهری پیدا کردند و نه قلمی. میراث خوار و اشخاص کنجکاو یک در آنجا حضور داشتند نشانهایی از خست و دناقتی که خاص لثیمان است در خانه پنگره مشاهده کردند ترس و وحشت پیر مرد از خرج پول در سقفهای درهم شکسته اطاقها که دهان باز کرده و نور و برف و باران را از خود عبور میداد و درز و ترکهای سبزرنگی که دیوارها را شیار داده بود و در درهای پوشیده ای که بتکانی از هم سوا میشدند و بزمین میفتادند و بالاخره در ریچههای کاغذ چسبیده آشکار میشد. درهمه جا پنجره های بدون پرده و بخاریهای بی شیشه و بدون پایه مخصوص هیزم و تنوره ای که در آن يك كنده و یا هیمه کوچکی قرار داشت مشاهده میشد ؛ صندلیهای کج و معوج و دو تختخواب کوچک و مسطح و گلدانهای ترك خورده و بشقابهای بند زده و مبلهای بدون دسته اثاثیه پیرمرد را تشکیل میدادند ؛ پرده تختخواب پنگره را دست زمان نقش و نگارهای عجیبی ترسیم کرده بود ؛ يك عسلی کوچک موریانه زده نیز در آنجا وجود داشت. ملافهم در اثر وصله و پینه کلفت و ضخیم گشته بود . بالاخره مقداری لباس پاره و ژنده بچشم میخورد که فقط امثال پنگره ها حوصله حفظ و نگهداری آن را دارند و تا دست و پا دست یکی از آن مقامهای رسمی بآن میرسید معلوم نمیشد که چرا بناگاهان از هم جدا میشد و رشته رشته میگردد بطوریکه انسان خیال میکرد در تحت تأثیر يك داروی شیمیائی باین حال افتاده است و یا شاید از ترس حراج عمومی در زیر دست از بین میرفت تا مدت های مدید بیشتر اهالی لیموژ در باره دوانوهای شجاع که صاحب دو فرزند نیز شده بودند صحبت میکردند ولیکن پس از اینکه مأمورین قاتل فرضی جنایت را اعلام کردند این شخصیت توجه مردم را بخود جلب کرد و بصورت قهرمانی درآمد و دوانوها در تیرگی و سیاهی ماجرا ناپدید شدند و از یادها رفتند .

در اواخر ماه مارس ، خانم گرانل بیکی از این ناراحتی هائی که معمولاً مخصوص زایمان اول زنان است و نمیتوانند آنرا از چشم دیگران مخفی نگه دارند مبتلا گشته بود. داد گستری سرگرم رسیدگی بماجرای قتل سنت اتین بود ولیکن قاتل هنوز دستگیر نشده بود و رونیک از دوستان در اتاق خوابش پذیرائی میکرد و میهمانیها در همانجا برگزار میشد . چند روز بود که خانم گرانل هرگز از منزل بیرون نرفته و دچار و یارهای عجیب و غریب دوران حاملگی

شده بود مادرش تقریباً هر روز بدیدنش میآمد و آندوساعتهای درازی رادر کنار هم بسر میآوردند .

ساعت نه شب بود . بر سر میزهای قمار کسی دیده نمیشد . میهمانان از حادثه قتل ودوانوها صحبت میکردند که دادستان وارد شد و لبخند زنان گفت :
- بالاخره قاتل پنجره پیر را پیدا کردیم .
همگی سؤال کردند :

- قاتل چه کسی بود ؟

دادستان در حالیکه بطرف خانم گرانلی میرفت جواب داد :
- يك کارگر سفال سازی که وضع جالبی داشت و میخواست ثروتمند بشود و در کارخانه سابق شوهر شما کار میکرد .
ورونیک با صدای ملایمی پرسید :

- اسمش چه بود ؟

- ژان فرانسواتا شرون .

بناگاهان ورونیک بانگه برکشید :

- اوه ! بیچاره ! من اورا چندین دفعه دیده بودم . پدرم او را بعنوان يك انسان ارزنده و شایسته بمن معرفی کرده بود .
مادر ورونیک توضیح داد :

- ولیکن اوقبل از مرگه سویا در آنجا نبوده و مدتی هم در کارخانه آقایان فیلیپار کار میکرد و آنها مزایائی برایش در نظر گرفته بودند .
آنگاه در حالیکه بصورت دخترش که بنحوعجیبی پریده رنگه شده بود نگاه میکرد با نگرانی سؤال کرد :

- آیا بنظر شما حال دخترم برای شنیدن این قبیل گفتگوها مناسب است؟
از همان شب سویای پیرو هفتاد ساله خانه اش را ترك کرد و بیالین دخترش آمد تا از او مراقبت و پرستاری کند . او هرگز از اطاق بیرون نمیرفت و دائماً بر بالین ورونیک می نشست و از آنجا تکان نمیخورد و مثل دورانی که ورونیک بآبله مبتلی شده بود بیافتن مشغول میشد و چشم از دخترش برنمیداشت؛
دوستان خانم گرانلی در هر ساعتی که وارد اتاق میشدند وی را نگران و بیدار میدیدند و او حتی گاهی اوقات مانع از ورود میهمانان بداخل اتاق میگشت . عشق مادر بفرزند و فرزند بمادر در لیموژ آنچنان مشهود و

شناخته بود که شیوه رفتار سویای پیر کسی را مبهوت و متحیر نمیساخت . چند روز بعد که دادستان میخواست هاجرای ژان فرانسوا تاشرون را که تا آن اندازه جلب توجه مردم لیموژ را کرده بود برای ورونیک تعریف کند سویای پیر بناگهان کلامش را قطع کرد و باو گوشزد کرد مگر باز هم قصد دارد افکار و رؤیاهای اضطراب آور و ناراحت کننده ای برای خانم گرالن بوجود آورد . خانم گرالن درحالیکه بانگه خیره ای و یکنزد و گرانویل را مینگریست از وی تقاضا کرد که جریان را تعریف کند .

باین ترتیب میهمانان و دوستان خانم گرالن نخستین کسانی بودند که در لیموژ از زبان دادستان کل به جزئیات پرونده ای که بعدها مردم از آن اطلاع حاصل میکردند آشنا میشدند و این مختصری از ادعای نام دادسرا میباشد :

ژان فرانسوا فرزند دهقان پر اولادی بود که خانواده شان در قریه مونتنيك زندگی میکردند و بیست سال قبل از حادثه پنگره ، قریه مونتنيك بخاطر سوء پیشینه اش عنوانی برای خود کسب کرده بود . در صورتجلسه موقت دادگاه لیموژ این نکته ذکر شده بود که از صد نفر محکوم ولایت پنجاه نفر بناحیه ای که مونتنيك از توابع آن است تعلق دارند. از سال ۱۸۱۶ یعنی دو سال بعد از ورود کشیش یونه به مونتنيك رفته رفته از تعداد بزهکاران این قریه کاسته شد و دادگاه های جنائی از جنایتکاران مونتنيكی خالی گردید و این دگرگونی و تغییر را پدر روحانی با نفوذ معنوی خود ایجاد کرده و کانون مقدسینی را که ناحیه ای را پر ادبار و مصیبت زده و منهدم ساخته بودند برآ صواب ارشاد کرد . جنایتی که ژان فرانسوا تاشرون مرتکب شدی بار دیگر معروفیت مونتنيك را در اذهان زنده کرد .

از عجایب روزگار اینکه خانواده ژان فرانسوا تاشرون حتی در سالهای پیش از آن نیز بتقدس و پرهیزکاری شهرت داشت و با اینکه صاحب نظران معتقدند این روزها ایمان مذهبی در دهات روز بروز کاهش پیدا میکند ولیکن چنین نظریه ای بتصدیق باطنی کشیش دهکده در مورد این خانواده مصداق پیدا نمیکرد . خانواده تاشرون بملت علاقه بکار و فعالیت و داشتن صفا و صداقت و اتحاد و اتفاق در همه جا ضرب المثل شده بود .

تاشرون جوان در میان حیرت و تأسف اولیاء و دوستانش که بسیار عزیز

و گرامیش میداشتند برای انجام کار شرافتمندانه و بدست آوردن ثروت به لیموژ آمده بود. در مدت دو سالی که بشاگردی پرداخته بود مرتکب هیچ نوع عمل خلافی نگشته و حتی در طی این دورانی که منجر بارتکاب آن جنایت وحشتناک گردید بارها مورد تمجید و ستایش نیز قرار گرفته بود ژانفرانسوا در تمام این مدتیکه سایر کارگران بولخرچی و عیاشی و رفتن بکاباره وقت گذرانی میکردند اوقات بیکاری خود را بمطالعه و تحقیق میگذراند.

بازجویی و تحقیقات دقیق مأموران قانون هیچیک از نقاط تاریک زندگی این جوان رازوشن نکرد. صاحبخانه تاشرون که خانه محقرانه‌ای داشت در جواب سؤالات آنها اظهار کرد که اگر بخصال و سجایای تاشرون مطلع نبود هرگز او را مستأجر خویش نمیساخت و تاشرون را جوانی دوست داشتنی و مهربان و نیمه خوشحال معرفی نمود. آنگاه بدنبال سخنان خویش افزود که از يك سال پیش تغییراتی در رفتار و اخلاق او بوجود آمد بطوریکه شبها چندین بار از خواب میپرید و از خانه بیرون میرفت اما از مقصدش اظهار بی‌اطلاعی کرد و اضافه نمود که نمیدانست که آن مدت را در کدام قسمت شهر بسر میآورده است و سپس اظهار کرد که با دیدن کفشهای او چنین بنظرش میرسیده که تاشرون شب را در دشتها و مزارع می‌گذرانده و یا اینکه برای گردش بخارج شهر میرفته است با اینحال بجای پوشیدن کفشهای نعل‌دار از کفشهای روباز استفاده میکرده و قبل از بیرون رفتن صورتش را اصلاح میکرده و بخود عطر میزده و لباسهای زیرش را عوض میکرده است.

دامنه تحقیقات باماکن مشکوک و نقاطی که انتظار میرفت ژانفرانسوا تاشرون بدانجاها رفته باشد کشیده شد اما هیچ نتیجه‌ای بدست نیامد چون کسی در آنجاها او را نمیشناخت و در اینمورد حتی از دختران کارگری که زندگی آزاد و بی‌بندوباری داشتند بازجویی شد ولی عملاً معلوم شد که آنها نیز با او سروسی نداشته‌اند. پیدا کردن محرك قتل در نزد کارگری که تنها علاقه و سرگرمیش مطالعه و تحقیق است و ایده و آرمانش با سایر کارگران تفاوت دارد تا اندازه‌ای مشکل و غیر قابل ادراک بنظر میرسید. دادگستری و بازپرس عقیده پیدا کردند که عشق بیازی قمار، انگیزه ارتکاب جنایت بوده است؛ اما پس از تحقیقات مفصل اعلام گردید که متهم هرگز بقمار بازی نپرداخته است.

انکارهای ژان فرانسوا تاشرون در مقابل دادگاه بایستی با ادله و مدارک متقن خنثی میگردید و اینکار را جزیک قاضی مبرز و ورزیده که از زیر و بمهای قضاوت اطلاع کافی و وافی داشته باشد کسی دیگر نمیتوانست انجام بدهد مدارک جرم تاشرون که دادگاه بر روی آن تکیه میکرد عبارت بود از غیبت وی در شب وقوع جنایت و در این مورد حتی تاشرون نیز حاضر نبود توضیح بدهد که آنشب در کجا بسر میبرد است ؛ تکه ای از بلوز متهم که در اثر نزاع با خدمتکار پاره شده بود در لای شاخه های درختان گیر کرده بود ؛ در غروب وقوع قتل همسایگان او را در حوالی خانه پنگره مشاهده کرده بودند و اگر آن جنایت رخ نداده بود آنها هرگز بیادش نمیآوردند ؛ اما پیدا شدن کلیدی که تاشرون ساخته بود و با آن در مشرف بجلگه را باز میکرد و پس از ارتکاب جنایت آنرا بمهارت و تردستی در دو قدمی حفره چال کرده بود بکشف قضیه کمک کرد و همچنان اگر آقای دوانو بحسب تصادف و بخاطر پیدا کردن گنجینه دیگر آن محل را نکنده بود آن کلید نیز هرگز بدست نمیآمد.

تحقیقات با تعیین هویت شخصی که آهن تهیه کرده و سوهان و گیره بامانت گرفته بود خاتمه پذیرفت . این کلید نخستین برگه ای بود که مأموران را سراغ تاشرون که در جنگلی بانتظار عبور دلچیان ایستاده بود هدایت کرد . اگر آنها يك ساعت دیرتر رسیده بودند او بامریکا سفر کرده بود . سرانجام با وجود آنکه ردپاهای تاشرون در مزارع و در میان سایر قدمها گم شده بود با اینحال نگهبان مزارع سنت اتین جای پای تاشرون را که کفش روبازی پوشیده بود پیدا کرد و مشخص نمود . پس از اینکه کشفهای تاشرون را در خانه اش گیر آوردند تخت و نعلهای آن را با رد پا مقایسه کردند و ملاحظه نمودند که بطور کامل با آثار قدمها تطابق دارد . این انطباق مشنوم صحت نظریات صاحبخانه تاشرون را با ثبات رسانید .

در اثر بازپرسی و استنطاق مداوم معلوم شد که علت قتل بیک محرك و انگیزه فردی و خصوصی مربوط بوده است و ضمناً شریک جرمی هم برای او تعیین گردید و همین علت خاص برای همراه بردن و جا گذاشتن گنجینه کفایت می کرد زیرا يك مرد هر اندازه که نیرومند باشد باز هم نمیتواند بیست و پنج هزار سکه طلا را با خود بجای دوری ببرد . فرضیه بر این پایه قرار داشت که تاشرون برای بردن چهار خمره بایستی چهار مرتبه بباغ پیر مرد مقتول رفته باشد .

حادثه شگفت‌انگیزی ساعت و وقت دقیق قتل را معین میکرد . خدمتکار که بر اثر سر و صدای اربابش از خواب پریده بود بمیزی که ساعت شماته در روی آن قرار داشت برخورد کرده و ساعت را که تنها هدیه پیرمرد در طی پنج سال خدمت بوی محسوب میشد بزمین انداخته و بر اثر همین واقعه ساعت دو بعداز نیمه شب از کار افتاده بود .

در اواسط ماه مارس خورشید بین پنج و شش صبح طلوع میکند . باز هم بموجب استدالات مأموران ، تاشرون بتنهائی نتوانسته بود دقیقه را با خود حمل کند با اینکه متهم باز حمت فوق‌العاده رد پای شریک جرم و همدستش را محو کرده بود اما معلوم نیست تحت تأثیر چه عامل مرموزی جای پای خود را از بین نبرده بود . آنگاه چون علت العلل قتل بدرستی معلوم نشد انگیزه جنایت بمشوق شدید قاتل تمبیر گردید و از آن جهت که در طبقات پائین کسی گیر نیامد نظرها متوجه طبقات بالا شد . شاید زنی از این طبقه که از رازداری این جوان که آماده از برای قتل و جنایت بوده اطمینان داشته و با وی بنای عشق‌بازی را گذاشته است در حالیکه از فرجام و نهایت این بازی هولناک اطلاعی نداشته است ؟ این فرضیه را ماجراها و حوادث جنایت نیز تأیید میکرد . پیرمرد با ییل بقتل رسیده بود و باین ترتیب میشد پیش‌بینی کرد که کشتن وی تصادفی و غیر مترقبه و در اثر یک برخورد نامتناسب و شوم بوده است . شاید دو دلباخته نقشه تصاحب پولها را باهم طرح کرده و هرگز بفکر کشتن پیرمرد نیافتاده بودند . تاشرون عاشق و پنگره خسیس که هردو مجذوب طلا شده‌اند در آن شب تیره و تاریک بناگاهان در حیاط باغ با همدیگر مصادف میشوند .

برای روشن شدن پرونده قانون اقدام بتوقیف خواهر متهم که مورد علاقه شدید وی بود کرد تا نکات تاریک زندگی برادرش را روشن کند اما او طبق یک توافق و قرار قبلی از ادای هر گونه توضیحی خودداری کرد . هر آنچه از دنیس تاشرون سؤال میشد مورد تکذیب وی قرار میگرفت و پاسخ درستی دریافت نمیکردید و بهمین دلیل این تصور و توهم پیش‌آمد که او از ماجرای قتل اطلاع دارد و خود را به تجاهر میزند در حالیکه واقعاً دنیس از ماجرا چیزی نمیدانست اما این دستگیری گل حیات او را پژمرده میساخت و وضع متهم نیز بر ابراهام قضیه میفزود زیرا توانسته بود که جریان پرونده را از مجرای اصلی خود خارج سازد .

در نظر مأموران ، ژان فرانسوا بزهکاری بود که مثل غالب بزهکاران معمولی بخاطر عشق و هوس و نه بدلیل نیاز و ضرورت مرتکب جنایت گشته بود . تحقیقات وسیع و دامنه‌داری در این مورد بعمل آمد اما انکار و تکذیب مداوم متهم همچنان پرونده را در ابهام و تاریکی نگه داشته بود . با اینحال بازجویی‌های مکرر ژان فرانسوا را آسوده نمیگذاشت ولی رازداری متهم در مقابل شکنجه‌های اخلاقی که بازپرس بوی میداد او را پیروز و فاتح ساخته بود . در آخر هنگامیکه بازپرس کوشش نهائی خود را برای گرفتن اقرار از تاشرون بعمل آورد و بوی گفت که هویت زنی را که بخاطر وی مرتکب جنایت گشته کشف کرده است وزن مزبور هم اکنون در بازداشت بصره پیر تاشرون بزدن لبخندی اکتفا کرد و با لحن تمسخر آمیزی جواب داد :

- من هم از ملاقات با ایشان خیلی خوشوقت خواهم شد !

بسیاری از مردم عادی نیز که جریان پرونده را تعقیب میکردند چون بسکوت مصرانه متهم پی بردند با سایر مأموران در مورد اتهام تاشرون همصدا و همعقیده میگشتند . اما این پرونده بصورت معمائی درآمد بود . بخوبی میتوان فهمید که این قبیل پرونده‌ها تا چه اندازه حس کنجکامی مردم را تحریک میکند و همگان با چه شور و اشتیاقی تا با خرجزئیات پرونده را دنبال میکنند . با وجود تعقیب پلیس پرونده مراحل ابتدائی خود را طی میکرد و عبارت دیگر از آستانه حدس و فرض تجاوز نکرده و پای از قلمرو رمز و راز بیرون نگذاشته بود و این خود مخاطرات فراوانی در بر داشت . در بعضی موارد مدارک جرم ناقص گری از کار هیئت منصفه نمیگشاید بهمین جهت هنوز هم امیدواری بود که در دادگاه بدوی که بسیاری از متهمان بجرائم خود اعتراف میکنند نکات تاریک روشن شود .

آقای گرانل یکی از قاضی‌های دادگاه بود . ورونیک یا بخاطر شوهرش و یا برای دو گرانویل مجبور بود شرح محتویات پرونده‌ای که تمام لیموز و فرانسه را بهیجان آورده بود از آغاز تا انجام دنبال کند . وضع رفتار متهم در دادگاه طوری بود که سحت فرضیات اعضاء دادگاه را با ثبات میرسانید زیرا بنا گهان چشمانش در میان جایگاه بانوان طراز اول شهر بدنبال چهره‌ای میگشت . هر بار که برق نگاه او باین گلزار پر گل و دل‌انگیز برخورد میکرد زنی که نگاه او را بخویشتن متوجه میدید بوحشت و اضطراب میفتاد چرا که

ممکن بود نظر پرسوه ظن ماموران عدالت را بسوی خود جلب کند و در پیشگاه دادگستری و قانون بعنوان همدست و شریک جرم متهم قلمداد شود خلاصه اینکه اقدامات و فعالیت های ماموران با احتیاط هایی که متهم در مورد مکتوم نگهداشتن انگیزه قتل بعمل آورده بود بطور کامل خنثی میگردد .

چند ماه قبل از شب جنایت ، ژان فرانسوا تاشرون گذرنامه ای برای اقامت در امریکای شمالی تهیه کرده بود . باین ترتیب با ترك فرانسه خیال داشت با معشوقه اش که بیگمان نه يك دختر بلکه زن شوهرداری میبود جلاوطن بکند احتمالا جنایت بخاطر این زن ناشناس صورت گرفته بود. ولیکن قانون قادر نبود در دفاتر مخصوص صدور گذرنامه نام زنی که قصد خروج از کشور را داشته باشد پیدا کند . البته چون متهم گذرنامه خود را در پاریس تهیه دیده بود از ادارات آنجا تحقیقاتی شد اما بازهم قضیه همچنان در پرده ابهام باقی ماند و حتی از بخشداریهای حومه نیز در این مورد استفسار بعمل آمد ولی باز هم فایده ای نبخشید .

با روشن شدن جزئیات جریان پرونده این نکته معلوم گردید که چه افکار عمیق و روشنی هادی و رهنمون این ماجرا بوده است . زنه ای لیموژ ادعا میکردند که پوشیدن کفشهای روباز برای راه رفتن در گل و خاك و کمین کردن در باغ پنگره بسیار مناسب بوده است و مردها با اطمینان اظهار میداشتند که این کفشها برای راه رفتن در منزل و راهرو و بدون سرو صدا از پنجره بالا رفتن نیز بکار میآمده است. باین ترتیب ژان فرانسوا و معشوقه اش (که هر کس تصویری از او ترسیم میکرد و زیبا و جوان و خیال انگیزش مینامید) با يك گذرنامه جعلی بخارج فرار میکردند .

شبها در مجالس و محافل تفسیرهای کوتاه نظرانهای بزبانها میگذاشت و در آن سال یعنی در ۱۸۲۹ هر زنی که در پاریس بسر میبرد مورد اتهام قرار میگرفت و یا اینکه مثلاً گفته میشد فلان زن پنهانی در صدد تهیه مقدمات سفر به پاریس میباشد در لیموژ پرونده فوالدس با شرکت زن ناشناسی بنام خانم مانسون در جریان بود اما بمجردیکه دادگاه تمام میشد هیجان سراسر شهر را در خود میگرفت و همه درباره جریان دادگاه بیحث و گفتگو میپرداختند و از قدرت منطق و کلام متهم که با ادله محکم و پاسخهای مناسب و عاقلانه و مثالهای بجا و قاطعی که در دادگاه از خود دفاع میکرد داستانهائی بیان میکردند

هنگامیکه یکی از قضات از تاشرون سؤال کرد که چرا گذرنامه بمقصد امریکا تهیه کرده است او در جواب گفت که میخواسته است در آنجا يك کارخانه سفال سازی دایر کند . باین ترتیب بدون اینکه شیوه دفاعی خود را تغییر دهد بهمه اثبات میگرد که برای اجرای نقشه های وسیع خود سرمایه و ثروت زیادی احتیاج داشته است .

در شبهایی که ورونیک سر حال تر بنظر میرسید دوستانش درباره رازداری متهم بتفصیل داد سخن میدادند . طبیب معالج ورونیک گردش و راه پیمائی را مفید بحال وی دانسته بود و بهمین جهت ورونیک بامادرش آن روز صبح گردش کنان از شهر خارج شده وبخانه سویا رفته و در آنجا کمی باستراحت پرداخته بودند .

ورونیک آن شب خود را بر سر پا نگهداشت تا موقع آمدن شوهرش در خواب نباشد . آقای گرانلن در ساعت هشت شب از دادگاه مراجعت کرد . ورونیک طبق عادت همیشگی برای شوهرش شام کشید و آنگاه بگفتگوهای دوستانش مدتی گوش فراداد و سپس وارد بحث وجدلشان شد و اظهار داشت :
- اگر بیچاره پدرم الان در قید حیات بود شاید این مرد برصندلی اتهام قرار نمیگرفت وما اطلاعات بیشتری بدست میآوردیم ... ولیکن می بینم که همه شما موضوع بی اساسی را دستاویز و پنهان این جنایت قرار داده اید . شما اراده کرده اید که عشق را عامل اساسی قتل جلوه بدهید . در این مورد منم با شما هم عقیده هستم . اما چرا تصور میکنید که معشوقه متهم زنی شوهر دار است مگر ممکن نیست او بدختری که پدر و مادر با عروسی آنها مخالفت کرده اند دل بسته باشد ؟

آقای گرانویل جواب داد :

- يك دختر جوان پس از رسیدن بسن قانونی باز دواج با او تن درمیداد تاشرون مرد صبوری است و نمیتوانست تازمانی که پول باندازه کافی پیدا میکرد و بر خلاف نظر اولیاء معشوقه اش با دختر مورد علاقه اش ازدواج میکرد صبر کند و انتظار بکشد .

خانم گرانلن گفت .

- من از این موضوع اطلاعی نداشتم - اما در شهر کوچکی که همه از زندگی یکدیگر خبر دارند و میداندند در خانه همسایه شان چه میگذرد چطور هیچکس

کمترین سوءظنی بر رفتار این مرد نبرده است؟ آخر لازمه دل‌باختن رسوا شدن است!

آنگاه در حالیکه با انگشت دادستان کل را مخاطب قرار میداد اینطور ادامه داد:

- شما در اینبار چه میفرمایید آقای دادستان؟

- وما همگی تصور میکنیم که زن مورد علاقه منم یا از طبقه اعیان یا یکی از همسران تجار این شهر بوده است.

خانم گرالین جواب داد:

- اما نظرم با شما اختلاف دارد، زنان این طبقه دارای چنین احساسات عالی و پرشکوهی نیستند.

این پاسخ تمام اقبال را منوجه و رونیک نمود؛ همگی علاقه داشتند توضیح مناسب و قانع کننده‌ای در این مورد بشنوند:

- در تمام ساعات و دقائق شب‌هایی که به بیخوابی دچار میشوم و یاروژهائی

که بروی تخم دراز میکنم باین حادثه اسرارآمیز فکر میکنم و چنین بنظرم میرسد که نتوانسته‌ام انگیزه و موجب این قتل را معلوم و مشخص کنم و از همینجا بود که فکر دختر جوان با ندریشه‌ام راه پیدا کرد. يك زن شوهر دار دارای علائقی است (نه احساسات) که او را بسرحد اعلاى عشق و هوس نمیرساند داشتن فرزند برای کسانی که آرزوی آنرا در دل میپرورند و برای ادراك عشق مادران ضروری بنظر میرسد شکی نیست این مرد مورد محبت زنی واقع شده که او نیز متقابلاً قصد حمایت از او را داشته است عشق آن زن ناشناس از آن نبوغی برخوردار بوده که باعث خلق شاهکارهای استادان عالم هنر و شور شاعران میگردد البته برای این زن این نبوغ بصورت دیگری تجلی میکند؛ یعنی موجب خلق و آفرینش مردان میگرددند اشیاء. فرزندان ما شاهکارهای ما هستند کودکان ما، نابالوهای ما آثار ما و مجسمه‌های ما بشمار میروند آیا در تربیت اولیه آنها ما هنر نمائی نمیکنیم؟ در اینجا من سرخود را گرو این شرط میگذارم که اگر این زن ناشناس دختر نباشد مادر هم نیست هیئت داوران هزاران نکته باریکتر زمورا در باره زنان بایستی بدانند تا بتوانند چنین موضوعاتی را مورد قضاوت قرار دهند.

آنگاه خطاب بدادستان اظهار داشت:

- اگر من معاون شما بودم با اتفاق هم مجرم اصلی را ، در صورتیکه آن زن ناشناس بود گیر می‌آوردیم و تسلیم عدالت می‌کردیم . البته من با نظریه آقای دوتیل موافقم که ایندو عاشق تیره بخت قصد فرار از این مملکت با هم‌یکار داشته‌اند اما بعثت بی‌پولی و کمی سرمایه و ثروت چشم بگنجینه پنگره بیچاره دوخته بودند ا سرعت دفینه منجر بقتلی شده که مجازات اعدام بدنبال خواهد داشت .

آنگاه در حالیکه نگاه ملتصمانه‌ای بدادستان مینداخت بسخنانش ادامه داد :

- آ یا سزاوار و درخورشان شما است که بدون تأمل اقدام باین عمل بکنید و بهترینست زندگی این مرد بینوا را از چنگال مرگ نجات بدهید . این متهم با وجود جرائمی که باو نسبت داده‌اند شخصیت بزرگ و ارزنده‌ای است و خواهد توانست خطاها و اشتباهات خود را جبران کند و بنحوشایسته‌ای از گناهانی که مرتکب شده طلب مغفرت نماید بالاخره قانون و عدالت بایستی بفکر ندامت و پشیمانی مجرمین نیز باشد آ یا بهترینست که بجای بریدن سرها مثل ادوار گذشته، صومعه‌هایی از قبیل صومعه میلان برای استغفار بزهکاران تأسیس و دایر کرد تا در آنجا از گناهان خود طلب مغفرت کنند .

دادستان پاسخ داد :

- خانم ، افکار و عقاید شما بغایت شریف و انسانی است اما با توجه بجمع جهات ، جرائم تاشرون با تکیه بر مدارك کافی واضح و مسلم است و بخاطر سرعت شبانه‌وبالارفتن از دیوار مردم و وارد شدن بحریم غیر و غیره مستوجب مجازات مرگ میباشد .

سپس در حالیکه ورونیک چشمانش را بزیر می‌فکند سؤال کرد :

- حال شما فکر میکنید که او در این دادگاه محکوم خواهد شد ؟

- من کاملاً مطمئن هستم ، دادگاه در این محاکمه موفق خواهد شد .

لرزش خفیفی پیکر خانم گرالین را تکان داد و در پاسخ چنین گفت :

- سردم شده است ! یخ کردم !

آنگاه بازوی مادرش را گرفت تا باتاق خوابش برود دوستانش اظهار

عقیده کردند :

- حال ایشان امروز خیلی بهتر شده است .

صبح روز بعد ورونيك بحال مرگ افتاد و هنگاميكه طبيب بيايانش آمد و وضع وخيم و بحرانی او را با تعجب مشاهده کرد ورونيك با لبخندی باو گفت :

- مگر قبلا بشما نگفته بودم که این گردش بحال من مفید نخواهد بود. از آغاز محاکمه، تاشرون بدون لفاظی و زبان بازی و در نهایت صداقت از خود دفاع کرده بود طبيب ورونيك بخاطر سرگرمی بیمارش ادعا میکرد که این شیوه متهم برفع وکلای مدافعتش خواهد بود ، استعداد و توانائی وکیل دعاوی تاشرون حتی باعث بهت و حیرت خود او شده بود تا جائیکه رفته رفته اعتقاد پیدا کرده بود که از چنگال مرگ دور و دورتر میشود . گاهگاه در نگاهش نور امیدی مشاهده میشد که آنرا بسعادت و خوشبختی بزرگتر و بیشتری تا امید زنده ماندن تعبیر میکردند .

سوابق زندگی این مرد بیست ساله با عملی که مرتکب شده بود تناقض و تضاد آشکاری داشت و وکلای دفاع او بر این امر تکیه بسیار میکردند . سرانجام دلائل متقن فرضیه اتهام در حین دفاع آنچنان ضعیف و ناسازگار گردید که وکیل دعاوی توانست نشانه‌های موافق و مساعدی برای این سری که نزدیک بود بر سر دار برود بدست آورد . وکیل دعاوی برای نجات جان موکلش موضوع تبانی قبلی متهم را پیش کشید و زمینه سازی قبلی او را در مورد سرعت قبول کرد اما این تبانی را بخاطر ارتکاب جنایت که نتیجه دو مبارزه غیر مترقبه بود رد کرد . با اینحال دادگاه و هیئت منصفه امید زیادی پیروزی متهم نداشتند .

بعد از اینکه طبيب معالج ورونيك عیادت خود را با اتمام رسانید دادستان کل که صبحها معمولاً قبل از افتتاح جلسه محاکمه بدیدن ورونيك میآمد باطاق او رفت و ورونيك بوی گفت :

- مشروح جریان جلسات دادگاه را دیروز مطالعه کردم . مثل اینکه از امروز مدافعات جنبه دیگری پیدا میکند . من بقدری بسر نوشت متهم علاقمند شده‌ام که از صمیم قلب مایلم او در این محاکمه تبرئه بشود . آیا مگر شما در تمام عمر بایستی موفق و پیروز باشید و نگذارید وکیل دعاوی شما را مغلوب کند . بلی، جان این مرد را بمن هبه کنید و زندگیش را بمن ببخشید شاید منم روزی بتوانم تلافی کنم بهر حال بعد از آن دفاع مستدل وکیل دعاوی

آثاری از شك و تردید بوجود آمده است

گرانویل متعجبانه اظهار داشت :

– شما خیلی متأثر شده اید .

ورونیک جواب داد :

– آیا میخواهید علت آنرا بدانید؟ شوهرم تازگی خبر بدی بمن داده است میدانم که طبع حساسم مرا نیز بزرخاک خواهد کشاند چون شوهرم گفته است در روز وضع حمل من سر متهم بنا بدستور شما از تن جدا خواهد شد . دادستان گفت :

– آیا من میتوانم در قانون تجدید نظر کنم ؟

ورونیک در حالیکه چشمانش را بهم میگذاشت اظهار داشت :

– بروید ، بروید ، شما دوستی نمیدانید !

آنگاه سرش را بروی بالش گذاشت و با حرکت آمرانه دست دادستان را از اتاق بیرون کرد .

آقای گرانال دفاع جالبی بعمل آورد و براهنمایی زنش دلائلی اقامه کرد که مورد تأیید دو تن از قضات که در عین حال از دوستانش بشمار میرفتند قرار گرفت اما نتیجه ای بدست نیاورد ، او برای تبرئه تاشرون چنین اظهار داشت : « اگر ما این مرد را از حیات محروم نسازیم ، دوانوها را وارث ثروت پنگره خواهیم کرد. »

این استدلال باعث ایجاد شکاف در هیئت منصفه گردید و از هفت رأی دورای بِنفع متهم داده شد و بهمین جهت دادگاه بایستی باردیگرواردشورمی گردید ولیکن دادگاه با اقلیت کامل تشکیل جلسه داد و بموجب قوانین آن زمان همین وضع برای محکومیت متهم کفایت میکرد . هنگامیکه حکم دادگاه قرائت میشد تاشرون که سرشار از قدرت و زندگی بود دچار چنان خشمی شد که در نظر کاملاً طبیعی مینمود اما اعضای دادگاه و هیئت منصفه و تماشاچیان از بین تمام متهمینی که بیگناه محکوم میشوند تقریباً فوران چنان خشم و غضبی را تا آن زمان مشاهده نکرده بودند . همگان میدانستند که با قرائت حکم ، این درام با تمام نمیرسد .

این مبارزه مهیج دو نظریه و عقیده متفاوت درباره مجرم بودن قهرمان ماجرا بوجود آورد یک دسته بیگناهش میدانستند و جماعت دیگر او را قاتلی میشمردند

که بحق بسزای اعمالش رسیده است . البته لیبرال ها در این میان از بیگناهی تاشرون دفاع میکردند و شاید این ابراز عقیده را با قاطعیت بیان نمیکردند بلکه بیشتر بخاطر مخالفت با حکومت سر و صدا برآورد میخواستند . آنها میگفتند :

- آخر چگونه میتوان مردی را بدلیل شباهت جا پاهایش با رد پاهای شخص دیگر محکوم کرد ؟ لیکن درباره غیبت او باید گفت که جوانها اگر میخواهند نمیرند بایستی زنی را مفتضح و بدنام کنند ؟ یا در مورد ساختن کلید و بامانات گرفتن آلات و ابزار و خریدن آهن باید بگوئیم هنوز اثبات نرسیده که متهم اقدام بساختن کلید کرده باشد و یا در رد دلیل پارچه آبی رنگی که بشاخه درختان گیر کرده بود آنرا قطعه ای از پیراهن تاشرون میدانستند و اظهار میداشتند که ممکن است پنگره بخاطر فراری دادن گنجینه ها آن پارچه را بدخشان نصب کرده و تصادفاً با پارچه بلوز متهم یکی درآمده است . بلی قتل يك انسان چه اهمیتی دارد ! و بالاخره ژان فرانسوا - تاشرون همه چیز را انکار کرده است و قانون شاهدهیکه ناظر جنایت باشد بچنگ نیاورده است !

آنها استدلالات و کلای دعاوی تاشرون را مورد تأیید قرار میدادند و با شور و حرارت بسیار از آن دفاع میکردند . پنگره پیر چه شخصیتی بود ؟ و خود جواب میدادند يك گاوصندوق تر کیده و داغان شده ! گروهی از ترقیخواهان پارا از این فراتر میگذاشتند و با اصول مالکیت حمله میکردند که در همان موقع طرفداران سن سیمون افکار و عقاید اقتصاديون را مورد حمله قرار میدادند ؛ و پنگره پیر خود اولین عامل جنایت محسوب میشد چونکه با انباشتن پول اقدام بسرقت و دزدی از میهنش کرده بود . آیا در صورتیکه سرمایه را کدش را بکار میداخت کارخانه های سودمند و نافعی بکار نمیفتادند ؟ او صنعت را از حقوق خود محروم کرده بود و در نتیجه بسزای اعمالش رسید دنیس پس از اینکه در مقابل حمله ها و تیرنگ های قانون مقاومت ورزید و آنها را مجاب ساخت در مقابل هر سوالی که از وی میشد مدتی بتعمق میپرداخت و جواب سنجیده و مستدلی اظهار میکرد . همین امر باعث شده بود که تماشاچیان با دیده تحسین آمیزی بوی بنگرند . از طرف دیگر زیبایی و حجب و فروتنی وی او را شبیه دجینی دنیس ، نموده بود .

فرانسوا تاشرون مرتباً بتحریر حص کنجکاو تماشاچیان از اهالی شهر گرفته تا اعضای ادارات و چند زن رفیق القلب که سرانجام بستایش او پرداختند مشغول بودند آنها میگفتند :

- بالاخره در سر او عشق زنی جایگزین شده که او را بارتکاب این عمل وادار کرده است پس او یک مرد معمولی و عادی نیست. همگی شما خواهید دید که چگونه جان خواهد داد !

طرح این سؤال که « آیا حرف خواهد زد و یا حرف نخواهد زد » باعث ایجاد شرط بندیهای شده بود. بعد از آنکه تاشرون حکم محکومیت خود را شنید بخشم جنون آمیزی دچار شد بطوریکه اگر ژاندارم ها در آنجا نبودند امکان داشت با عضا داد گاه و یا تماشاچیان صدماتی وارد کند ولیکن زنبانیان او از روی احتیاط پراهن بلند و آستین داریکه معمولاً بتن جانیان خطرناک میکنند بر او پوشانده بود تا لااقل بخودش صدمه ای وارد نیارد. اما پس از آن تاشرون با حرکات تند و الفاظ نامناسب که نشانه یأس و نومیدی وی بود نگهبانش را بوحشت انداخت نگاهش چنان حالتی بخود گرفت که اگر در قرون وسطی نیز بود آنرا با حلول شیطان در جسم او تعبیر میکردند. تاشرون باندازه ای جوان بود که زنان باو که در عنفوان شباب سر پر عشق و شورش را از دست میداد ابراز دلسوزی میکردند.

آخرین روز یک محکوم که حماسه غم انگیز و دفاع بیفایده ای از مرگ محکومین با عدام است در محاورات و گفتگوها مورد استناد قرار میگرفت. و بالاخره آن زن نامرئی و ناشناس که بود؟ او که پایش بخون آلوده گشته و جرم سنگینی مرتکب شده و با روح دردمند و بیقرار در کنج خانه اش بسر میبرد چه کسی میتواندست باشد؟ شاید این رب النوع لیموژی که سینه ای از سنگ و دلی از پولاد داشت مورد ستایش قرار میگرفت. شاید او در یکی از همین خانه های شهر بسر میبرد، خواهر یا دختر عموی زن یا دختر فلان مرد بود. وه که چه وحشتی در قلب کانون های خانواده بوجود آمده بود! بنا بگفته حکیمان ناپلئون تنها در عالم تخیل است که قدرت ناشناخت مجهولات به حد اعلای خود میرسد.

اما آقا و خانم دوانو صد هزار فرانک ارثیه خود را از دست دادند و زحمات پلیس در یافتن این گنجینه هنگفت بجای نرسید و سکوت متهم نیز همچنان بر ابهام قضیه میفرود. آقای گرانویل که از چندی پیش بدادستانی

شهر منصوب شده بود بحربه معمولی متوسل شد و اعلام کرد که اگر تاشرون در ماجرای سرقت طلاها به پلیس کمک کند در میزان مجازات او تخفیف‌هایی قائل خواهد شد اما موقعیکه با تاشرون رو برو شد جوان چنان دچار خشم و غضب گردید و بانگ و فریاد برآورد و با نگاه‌های غضب‌آلود از دادستان استقبال کرد که انسان می‌توانست در اعماق نگاه او آرزوی مرگ قاضی را بخواند.

قانون در آخرین لحظه چشم امیدش تنها بکلیسا بود و بس. دووانوها چندین بار بنزد کشیش زندان پدر روحانی پاسکال رفته بودند. این کشیش فاقد استعداد سایر اقرار نیو شان بود و بارها خود را بر سر راه تاشرون که آتش‌فشانی از خشم و غضب گشته بود قرارداد داده و کوشیده بود تا چند کلامی با او رد و بدل کند. امام‌بارزه این پدر روحانی با این گردباد سرکش و ازبند گسیخته عشق و هوس بشکست انجامید و سرانجام پدر روحانی از زحماتش طرفی نیست و خسته و مأیوس شد و با لحنی آرام و دلنشین گفت:

— این جوان بهشت خود را در این دنیای دنی پیدا کرده است.

خانم دووانو با سایر دوستانش مشورت کرد که آیا بهتر نیست خود شخصاً بنزد جانی بروند تا شاید بنحوی با او کنار بیاید. شوهرش پیشنهاد کرد با او قراردادی ببندند و حتی نومیدانه از آقای گرانویل تقاضا کرد که اگر محکوم حاضر باشد پول‌هایی را که سرقت کرده پس بدهد آنها از خون عمومی خود صرف‌نظر خواهند کرد و مراتب عفو و اغماض خویش را پادشاه اطلاع خواهند داد. دادستان کل جواب داد که اعلیحضرت هرگز در این قبیل موضوعات کوچک مداخله نخواهد کرد. دووانوها آنگاه روی بجانب دکیل تاشرون نهادند و باو پیشنهاد کردند در صورتیکه بتواند از موکلش حرفی بیرون بکشد ده درصد کل مبلغ را بوی خواهد داد. تاشرون در مقابل تنها کسیکه از کوره در نمی‌رفت و کیل دعاویش بود و دووانوها علاوه بر آن ده درصد به موکلش پیشنهاد دادند تا تمام گنجینه را بخانواده‌اش بدهد لیکن با وجود سماجتی که این مرده خورها درباره کشف محل میراث خود بخرج میدادند و علیرغم زبان‌چرب و نرم و شیرینی که وکیل دعاوی برای دام کردن موکل خویش بکار میبرد او همچنان سرسخت و یکدنده باقی مانده بود و کلام موافقی از دهانش بیرون نمی‌آمد. دووانوهای خشمگین تاشرون را لعنت کردند و او را

مستوجب مجازات قتل دانستند . دووانو که میدید زحمات و مساعی پاسکال کشیش بر باد رفته و تمام پیشنهادات او بی اثر مانده است درحالیکه بدرستی از موضوع پرونده و فوالدس ، چیزی نمیدانست بانگ بر میکشید :

– نه فقط او آدمکش است بلکه از ادب و نزاکت هم بوئی نبرده است . آخر ثروت ما بجائی که او میخواهد برود چه دردی را از وی دوا میکند ؟ بسیار خوب ما در باره قتل حرفی نداریم اما در مورد این سرقت بیفایده و بی نتیجه چه میتوانیم بگوئیم ؟ ببینید مادر چه دوره و زمانه ای زندگی میکنیم : يك ولگرد بخاطر جلب توجه مردم مرتکب چه کارها که نمیشود ؟ حتی پشیزی هم بچنگ نمیآورد .

خانم دووانو نیز نظریه شوهرش را تأیید میکرد و میگفت :

– او از شرف و وجدان بوئی نبرده است .

پیر دختری نیز چنین اظهار نظر میکرد :

– حالا اگر آن پول نصیب معشوقه اش هم میشد باز بد نبود ؟

آقای دووانو فریاد میکشد :

ما هرگز راز او را فاش نمیکردیم .

یکی از وکلای دعاوی میگفت :

– آنوقت شما بعزت اختفای اسرار تحت تعقیب قرار میگرفتید .

در آنحال آقای دووانو کلام خود را با این ناسزا پایان میرسانید :

– آه ! ای بی شرف !

یکی از زنهایی که بخانه ورونیک رفت و آمد داشت از آنهایی بود که همه چیز را کامل و بی نقص می طلبید و در جستجوی کمال و زیبایی ایده آلی میگشت و روزانه و بطور مرتب ماجرای تاشرون را با اطلاع ورونیک میرسانید و از اینکه متهم آنچنان بخشم و غضب دچار شده ابراز تأسف میکرد و میگفت در اینموقع نیز بایستی آدمش خود را حفظ میکرد و خونسرد و استوار بر جای میماند .

ورونیک باو میگفت :

– مگر نمی بینید که او دارد با اراجیف و شایعات بی اساس مردم مبارزه

میکند . آنها از او يك حیوان وحشی و درنده ساخته اند .

آنگاه آن زن پاریسی نرم و لطیف باو جواب میداد :

– وانگهی او مرد کامل و برارنده‌ای نیست بالاخره هرچه باشد يك کارگر است .

خانم گران اظهار داشت :

– بلی‌بقول شما اگر او مرد کامل و برارنده‌ای بود حساب زن ناشناس را الان رسیده بود !

این حوادث اذهربانی بهزار گونه در سالونها و خانه‌های شهر مورد بحث و تفسیر قرار میگرفت و بحقوق احتمالی متهم بشدت حمله میشد زیرا دو ماه بعد دادگاه عالی حکم دادگاه بدوی را مورد تأیید قرار داده بود آیا منتهم که معتقد بود اگر باو امکان دفاع نومیدانه‌ای هم داده شود مجازاتش بتعویق میفتد چه حالی داشت ؟ آیا بالاخره اعتراف میکرد ؟ آیا باز هم انکار میکرد ؟ چه کسی در این شرط برنده میشد ؟ آیا میتوان بدادگاه نرفت ؟ چگونه میتوان بدانجا رفت ؟ وضع و موقعیت مخصوص محل دادگاه که اکثراً بخاطر طول مسیر باعث اضطراب و ناراحتی مجرمین میگردد در لیموژ بخاطر کوتاهی راه از امتداد تماشاچیان مشخص و محترم می‌تاهد .

کاخ دادگستری که زندان نیز در آنجا قرار دارد در زاویه خیابان پاله و خیابان پون‌هرسون واقع شده است . خیابان پاله بصورت خط مستقیمی از خیابان کوتاه مونت آرگه امتداد پیدا میکند و بمیدان دن و آرن که معمولاً محکومین را در آن اعدام میکنند و این نام نیز بیشك از آنجا بدان اطلاق شده است منتهی میشود . در آن مسیر پنجره و خانه های زیادی هم بچشم نمیخورد . بعلاوه چه کسی جز همان مردم عادی و عامی که در میدان اعدام اجتماع میکردند حاضر میشدند بآن جمع پیوندند ؟ اما اجرای حکم اعدام که همگی در نهایت اشتیاق انتظارش را میکشیدند بدلیلی بتعویق نیفتاد .

حالت تسلیم و رضای پارسایانه بعضی از محکومین که رهسپار وادی آخرتند کلیسارا تحت تأثیر قرار میدهد و مردم نیز غالباً از آن متأثر میشوند . ابراز ندامت ، استغفار محکومین بمرگ پذیرش و قبول نوعی افکار و عقاید مذهبی تلقی میگردد . در ژوئیه سال ۱۹۲۸ بر این آتش حزب لیبرال بیشتر دامن میزد و جزئیات زندگی سیاسی را مورد حمله قرار میداد حزب لیبرال از اینکه میدید « حزب کشیشان » (این نامی بود که مونلوزیه سلطنت طلب معروف به روحانیون داده بود) در مورد عفو محکوم با چند شکست و وپرو

شده است از ابراز خوشحالی نمیتوانست خودداری کند . گاهی اوقات احزاب اعمال شرم آوری انجام میدهند که شخص را بلجن میکشاند . اما هنگامیکه همان شخص آنها را خوار و خفیف نماید در آنحال روبهپیر، جفری، لوباردمون بصورت محرابهای انا به و توبه درمیآیند .

داد گستری باتقاضای روحانیون مبنی بر تعویق اجرای حکم اعدام موافقت نمود ظاهراً اینکار را بامید یافتن ادله بیشتر انجام داد و در باطن بخاطر تقویت مذهب باینکار مبادرت ورزید . اما قدرت قانون نیز نامحدود نبود بالاخره دیر یا زود میبایستی حکم اجرا بشود . همان لیبرالهایی که تاشرون را بیگناه میدانستند و بخاطر دفاع از او سر و صداهائی برآوردند و میکوشیدند تا حکم داد گام را با شکست مواجه سازند اینک شایعاتی برسر زبانها انداخته بودند که حکم هرگز بر حله اجرا در نخواهد آمد . ابراز مخالفت در صورتیکه از روی نظم و بطور مداوم باشد بچنین عواقبی منجر میگردد و انسان را بتناقض گوئی مجبور میکند زیرا شخص مخالف با قاعده دلیل و منطق توجیهی مبذول نمیدارد و تنها هدفش مخالفت با دولت است و بس . قانون در اثر همین شایعات و سر و صداهای که میتوان آنرا با فکار عمومی تعبیر کرد ناچار شد دست بعمل بزند و سرانجام روز اجرای حکم تعیین گردید .

در این موقعیت خطیر و بحرانی بود که دوتیل پدر روحانی آخرین تلاش خود را بعمل آورد و خانم گرانلی یا زنی که اعمال خیرش او را در ردیف قدیسین قرار داده بود وارد صحنه گردید و نام او بار دیگر برسر زبانها افتاد و چهره پر فروغ و پرمهرش بیش از پیش بمردم شناسانده شد . کاخ روحانیون لیموژ بر روی تپه ای در کنار رود وین بنا شده است و باغچه هایش که دیوارهای مرتفع و نرده دار احاطه اش کرده اند در اثر ریزش طبیعی خاک طبقه طبقه شده است . تپه آنچنان بلند و مرتفع است که قریه سنت اتین واقع در ساحل مقابل گوئی در پای تپه بخواب فرو رفته است . آنهایی که بقصد گردش بدینجا میآیند در سر راه خود و از میان يك منظره با شکوه چشمشان به رودخانه میفتد که گاهی بصورت رشته ای پیچ و تاب میخورد و گاهی عرض آن دیده میشود . در جانب مغرب ، بعد از باغهایی که در قلمرو اسقف قرار دارد ، رود وین با انحنای موزونی که قریه سنت مارتیال را در بر میگردد وارد شهر میشود ، در آنسوی قریه و در فاصله کمی از

خانه بیلای زیبایی بنام کلوزو بنا شده است که از بامهای جلویی آن میتوان بیشه‌ها و ارتفاعات اطراف را بخوبی مشاهده کرد و بموجب اصل مناظر و مزایا پنداری که با رنگهای قریه درهم آمیخته است. در مقابل کلوزو همان جزیره پردرخت و پرسپیدار و هللی شکل قرار دارد که ورونیک در عنوان شباب جزیره فرانسه‌اش نامگذاری کرده بود. در جانب شرق و در آن دورها تپه‌های بسیار وجود دارند. چشم‌انداز جادویی و سادگی زیاد ساختمان این قصر باشکوه آنرا از تمام بناهای شهر که هیچکدام از حیث مصالح و شیوه معماری پیاپی آن نمیرسند زیباتر جلوه میداد.

پدر روحانی دوتیل با گذشت زمان باین مناظر باشکوه و باغها و رنگهای نارنجی و قرمز و بنفش که غروب آفتاب بر روی نرده‌های دیوارها و خانه‌های دهکده و بر روی آبهای رودخانه می‌پاشید خو گرفته بود و او را آنند با اتفاق گرانکور از تپه‌ها پالین می‌آمد و بدنبال اسقف میگشت که در زیر چفته مو و در زیر زاویه آخرین ایوان نشسته بود و میخواست میوه بعد از غذایش را بخورد و خود را بلذتهای شبانگهی بسیار و در حلاوتهای شب غرق گردد. در آن لحظه سپیدارهای جزیره با سایه‌های دراز و سرهای زرد رنگ خود که پنداری خورشید تاجی از طلا بر تارک آنها زده بود آب رودخانه را تقسیم کرده بودند. پرتو شامگاهان که رنگ سبز در آن انعکاس یافته بود حالت پرشکوه و در عین حال غم انگیزی بوجود می‌آورد. در ته دره، بر اثر نسیم شبانگهی رودخانه وین بنموج درآمده بود و از آنمیان بناهای قریه سنت اتین بطور مبهم پدیدار می‌شد. زنگها و خرپشته‌های خانه‌های دهکده سن مارتیال که در زیر نور خورشید شامگاهی غرق شده بود با داربست‌های مو درهم می‌آمیختند: زمزمه ملایم شهری که در پیچ و خم رودخانه تقریباً از نظرها پنهان گشته بود همراه با لطافت هوا کشیش را در شور و جذبه فرو برده بود و چشمان او بی‌اختیار بجانب ساحل راست رودخانه و با نجاتیکه سایه‌های تیره سپیدارهای بلند جزیره بزمین می‌فکند و بسوی قریه سنت اتین و دیوارهای باغی که در آن پنگره پیر و خدمتکارش بقتل رسیده بودند متوجه گردید اما هنگامیکه معاونهایش اشکالانی را که می‌بایستی با آنها بمبارزه برخیزد با او در میان گذاشتند چشمانش را پرده‌ای از افکار غیر قابل نفوذی فرا گرفت. آندو روحانی آن حالت را بکالت و ملال اسقف تعبیر

کردند در حالیکه او جز بمعنائی که دووانوها و قانون را بخود مشغول داشته بود چیزی دیگری نمی‌اندیشید .

کشیش گرانکور در حالیکه بکنار اسقف میرفت گفت :

- عالیجناب ، هیچ فایده‌ای ندارد . ما متأسفانه شاهد مرگ تاشرون بینوا خواهیم بود که درمتهای ضلالت و گمراهی بدیار باقی خواهد شناخت؛ اوحرفهای وحشتناکی برعلیه مذهب بزبان خواهد آورد و پاسکال پدر روحانی را بدشنام و ناسزا خواهد گرفت و بصلیب مقدس خدو خواهد انداخت و همه چیز حتی دوزخ را نیز منکر خواهد شد .

پدر روحانی دوتیل نیز گفت :

- او مردم را دچار وحشت خواهد کرد . این افتضاح و رسوائی بزرگ و در پس آن اضطرابی که بوجود خواهد آمد عجز و شکست ما را از انتظار مخفی خواهد کرد . موقعیکه بخانه آقای گرانکور می‌آدمم بخود میگفتم که این منظره مسلماً تعداد فراوانی را از کلیسا روگردان خواهد کرد .

اسقف که از استماع این سخنان ناراحت شده بود خوشه انگوری را که بدست داشت و از آن دانه دانه میکند و بدهان می‌گذاشت بروی میز روستائی انداخت و دستش را پاک کرد و بدو معاونش اشاره کرد که بنشینند و پس از لمحهای تفکر چنین گفت :

- پدر روحانی پاسکال وضع بدی دارد .

کشیش گرانکور جواب داد :

- او بعد از مشاهده آخرین صحنه‌ایکه در زندان اتفاق افتاد بیمار و بستری شده است . اگر او کسالت نداشت ما بهمراهش می‌آوردیم تا آن اشکالاتی را که ممکن است دستورات جنابعالی بوجود آورند در اینجا مورد بررسی قرار دهیم و برای رفعشان چاره‌ای بیندیشیم .

کشیش جوانی که در کنار اسقف نشسته بود اظهار داشت:

- او بمجرد دیدن یکی از ماها با صداهای بلند شروع بخواندن آوازه‌های

زنده‌ای میکند و حرفهائی را که می‌خواهد بزند از خلل تصنیف هایش بگوش می‌رساند .

کشیش مزبور که صورتی دلکش و زیبا داشت آرنجش را بروی میز تکیه داده بود و دست سفیدش خوشه های انگور را زیر و رو میکرد و

انگورهای نرم را از آنمیان جدا میکرد. رفتارش شباهت بسیار باشخاص خانه محرم و خودمانی داشت. او علاوه بر صمیمیت و تقریب برادر كوچك بارون دوراستینیاك بود و رشتنه های فامیلی و خانوادگی او را باسقف لیموژ پیوند میداد. بدلائلی چند کشیش جوان وجود خود را دقت خدمت بکلیسا کرده بود و اسقف نیز که تعلق خاطری بوی داشت وی را منشی مخصوص خویش ساخته بود. تا از این طریق روحانی جوان را در شاهراه ترقی سوق دهد.

آبه گابریل صاحب عنوانی بود که سرانجام بمقامات عالی کلیسائی نایل میگرددید. اسقف بوی گفت :

– فرزندانم، پس تو هم بآنجا رفته ای ؟

– بلی، عالیجناب. بمحض اینکه چشم او بمن افتاد بشما ومن ناسراهای زشتی گفت. خلاصه باحالت و روحیه ای که دارد تماس با او غیرممکن شده است. آیا عالیجناب مایلند ازمن نصیحتی بشنوند ؟

اسقف خنده کنان گفت :

– گاهی اوقات از زبان کودکان هم میتوان کلمات عاقلانه ای شنید.

کشیش جوان آبه دوراستینیاك بلافاصله جواب داد:

– مگر بهمین ترتیب الاغ بزبان نیامده بود ؟

اسقف خنده کنان اظهار داشت:

– آیا مطابق بعضی روایات او بآنچه میگفت مشعر نبود .

آن دو روحانی نیز لبخند زدند. ابتدا عالیجناب سرشوخی را باز کرده و بههارت کشیش جوان را که آشکارا رشك و حسادت اطرافیان اسقف را بر میانگیخت مورد تمسخر قرار داده بود.

کشیش جوان گفت :

– نظرم اینست که از آقای گرانویل خواهش کنیم يك بار دیگر اجرای حکم را بمقویق بیندازد موقعی که محکوم بدانده که بموجب تقاضای ما میتواند چند صباحی دیگر نیز زندگی کند، آنوقت لااقل حرفهای ما را گوش خواهد کرد و در صورتیکه بحرفهای ما توجه کند...

اسقف درحالی که سخنان مصاحب و همدمش را قطع میکرد چنین گفت:

– او در نحوه رفتارش هیچ تغییری نخواهد داد.

آنگاه پس از مختصری سکوت ادامه داد:
 - آقایان، آیا شهر از جزئیات ماجرا مطلع شده است یا نه ؟
 آبه گرانکور اظهار داشت :
 - کدام خانه را میتوان پیدا کرد که در آن از این داستان صحبت
 نباشد ؟

هم اکنون از آخرین تلاش آبه پاسکال در همه جا گفتگو میشود.
 اسقف سؤال کرد :

- تاشرون کی اعدام میشود ؟
 آبه گرانکور جواب داد:
 - فردا، روز بازار .

- آقایان، مذهب شکست نخواهد خورد. هر قدر توجه مردم باین جریان
 بیشتر باشد پیروزی و موفقیت ما نیز بیشتر خواهد شد. البته کلیسا در وضع بدی
 قرار دارد ما مجبوریم در يك شهر صنعتی که عقاید مذهبی در آن خریداری
 ندارد و در شهریکه سیستم تجربی بر همه چیز مسلط است و از پروتستانیسم
 زاده شده است و امروزه بدان نام لیبرالیسم نهاده اند و فردا اسم دیگری پیدا
 میکند دست بمعجزه بزنیم. آقایان پیش آقای گرانویل بروید و از قول من
 بایشان که در بست در اختیار ما هستند بگوئید که چند روزی اجرای حکم را
 بتأخیر بیندازد من میخواهم باین مرد نگویند بخت ملاقات کنم .
 آبه دوراستینیان گفت :

- عالیجناب ! اگر در این جریان شکست بخورند لطمه شدیدی به
 حیثیتشان وارد خواهد آمد. بهتر است موقمی بانجا تشریف ببرید که از موفقیت
 حتمی خود مطمئن باشید.

آبه دوتیل نیز توضیح داد:

- اگر عالیجناب ببنده اجازه مرحمت کند، وسائلی فراهم خواهم کرد
 تا مذهب در این ماجرای غم انگیز باشکست مواجه نشود.
 اسقف اشاره ای کرد و حالی نمود که تا چه اندازه معاون کل در نزد
 عالیجناب فاقد ارزش و اعتبار است. آنگاه آبه دوتیل ادامه داد:
 - تنها کسیکه قادر است در این روح سرکش و طاعنی نفوذی بهم بزند
 و آنرا تحت تسلط درآورد آقای بونه کشیش دهکده زادگاه محکوم است .

اسقف بطنه گفت :

- یعنی یکی از کسانی که تحت حمایت شما قرار دارد .
- عالیجناب، کشیش یونه یکی از مردانی است که خود بار و حیمه مبارزه جویانه و اعمال خیر و نیکوکارانه حامی خویشترن شده است .

این جواب ساده و متواضعانه سکوتی بوجود آورد که هر کس دیگر جز آبه دوتیل را مشوش میساخت زیرا او تلویحاً اشاره بمردم حق ناشناس و ناسپاس کرده بود و آن سه کشیش نیز با سکوت خود طعم تلخ طعنه و کنایه خود را به آبه دوتیل چشانده بودند اما او از آنهایی نبود که بفکر و حال خویش باشد . اسقف پس از مدتی لبخند زنان اظهار داشت :

- گاهی اوقات من حرفهایی درباره ارسطوی مقدس میشنوم . حال اگر بکنتمان حقیقت اقدام کنم آیا این کار توسط من صورت گرفته یا ظلم و بیاداد گری و غرض در این عمل دخالت داشته است . لیبرال های شما مباحثات میکردند که این آقای یونه با آنها همفکری دارد . من خیلی مشتاقم که با این کشیش روستائی از نزدیک آشنا شوم . آقایان شماها پیش دادستان کل بروید و از قول من بایشان پیغام بدهید که ساعت اجرای حکم را چند روزی بتعویق بیندازد تا من آبه دوراستینیان را بنزد کشیش مونتنیک بفرستم و او این مرد مقدس را باینجا هدایت کند و ما بتوانیم از کرامات ایشان برای انجام معجزات خود استفاده بکنیم .

پس از شنیدن این کنایات سرخی شرم گونه های آبه دوتیل را پوشانید اما پاسخی نداد در حالیکه باتفاق کشیش گرانکور در مقابل اسقف سرفروید میآورد هر دو از آنجا بیرون رفتند و اسقف را با مصاحب جوانش تنها گذاشتند . اسقف در حالیکه به سایه های سپیدارها که بر آن خانه تنها و دور افتاده بین جزیره و قریه سنت اتین فرو افتاده بود اشاره میکرد گفت :

- اسرار اعترافاتی را که ما میخواستیم بدون شك در آنجاها مدفون شده است .

گابریل جواب داد :

- بارها باین موضوع فکر کرده ام . من قاضی نیستم و جاسوس هم نمیمخواهم باشم . اما اگر یکی از مأموران قضائی دولت بودم بآسانی نام زنی را که با هر صدائی لرزه بر پیکرش میفتد و با هر سخنی مرتعش و

لرزان میشود و مردی را بمیدان اعدام روانه ساخته است و باینحال دانهی پاک و منزّه دارد فاش میساختم . لکن او هرگز نباید از چیزی وحشت داشته باشد چون آن محکوم اسرار عشق پرشکوهشان را باخود بتیرگی کور خواهد کشانید .

اسقف در حالیکه گوش کشیش جوان را می پیچاند و نقطه ای را که بین جزیره و قریه قرار داشت و آخرین پرتو سرخ فام شامگهان دروشتن کرده بود بوی نشان میداد گفت :

– ای جوان حيله گرا عدالت و قانون باید باین قبیل امور رسیدگی کند . مگر اینطور نیست ؟

– من چندین بار بملاقات این محکوم رفته ام تا ببینم که آیا میتوانم او را بحرف بیاورم . اما زندان وی را همیشه چند جاسوس محافظت میکنند و اگر اولب بسخن باز میکرد زنی را که بخاطرش خود را نابود میکرد بشنگ و رسوایی میکشید .

اسقف گفت :

– بهتر است خاموش باشیم و سکوت کنیم . ما از مأموران قانون بشری نیستیم . اما بالاخره پای این راز به کلیسا کشیده خواهد شد .

روحانیون افکاری بس عالی تر و رفیع تر از مقامات قانون و پلیس و کلیسا دارند اسقف و کشیش جوان بخاطر وقوف بر قضایا ناچار میشدند بجزئیاتی وارد شوند که دادگستری و مأموران تاکنون از آن بی اطلاع مانده بودند .

آقای گرانویل در آن شب در خانه خانم گران بیازی و بست مشغول بود و باینجهت بایستی منتظر بازگشت او میماندند و در نتیجه تصمیم او در نیمه شب باطلاع اسقف رسید . گابریل با استفاده از کالسکه اسقف در ساعت دو بعد از نیمه شب بمقصد مونتنیاک روانه شد این ناحیه در ده فرسنگی شهر لیموژ قرار دارد و درکنار کوهستانهای کوروز و درجوار آن واقع شده است . کشیش جوان لیموژ را بامید تماشای مناظر هیجان انگیزیکه روز بعد میدید پشتمی گذاشت لیکن امید اودر اینجا نیز باریکتر مبدل به یأس میشد .

فصل سوم

کشیش مولتنیایک

کشیش ها علاقه دارند بر ریاضت های مشروع بدیده احترام بنگرند آیا این علاقه از فقر سرچشمه میگیرد و یا خودخواهی و غرور آنها است که بتنهائی و گوشه نشینی محکومشان میسازد و باطبیع بشر را که متعایل به خست است آشکار میسازد؟ آیا رحم و شفقت باینکار مجبورشان میکند؟ برای هر کس تعریف و تفسیر متفاوتی مورد لزوم و نیاز است این خصلت و این اشکال که غالباً در سادگی انسانی مخفی شده است بنا گهان در سفر منجلی میگردد. گابریل دوراستینیایک زیباترین جوانیکه در محرابهای کلیسا دیده میشد بیش از سی شاهی بعنوان انعام بدرشگه چی پرداخت نمیکرد. درشگه چی ها در نهایت احترام یا مقامات روحانی رفتار میکنند و هیچ خسارتی بدرشگه آنها نمیزند زیرا از انجام مصیبت و گناه شدت می هراسند آبه گابریل که در آن شب برای اولین بار بتنهائی مسافرت میکرد در هر فرصت با صدای ملایمی میگفت:

— آقایان درشگه چی ها خواهش میکنم تندتر حرکت کنید.

یکی از درشگه چی ها که پیرمردی بود با جواب داد:

— ما از شلاق استفاده نمیکنیم تا مسافران خود را ناراحت نکرده باشیم؟

کشیش جوان بگوشه درشگه خزیده بود و برای اینکه خود را سرگرم کند بتماشای مناظر اطراف مشغول گردید و جاده مارپیچ بود و به لیون در خاطرش زنده شد.

در پنج فرسنگی لیموژ و پس از اینکه چشم اندازه‌های زیبای دامنه وین در مقابل دیدگان جلوه دل‌انگیزی پیدا میکرد چمن زارهای سر سبز لیموژ پدیدار میشد و مناظر دل‌فریب سوئیس را در خاطر، جسم میکرد و بخصوص ناحیه سن لئو نارد حالت غم‌انگیز و اندوه‌باری بخود میگرفت. دشت‌ها و جلگه‌های بایر و استپ‌های بی علف و بدون اغنام و احشام که ارتفاعات کوروز آنرا در افق احاطه میکرد به چشم میخورد این رشته جبال انسان را نه بیاد آلپ و بریدگی‌ها و شکاف‌های آن مینداخت و نه گردنه‌های گرم و قله‌های اندوهناک آپه‌نین و نه پیرنه عظیم و رفیع را در خاطر‌ها زنده میکرد حرکت آب باعث تغییرات آنها شده بود و در عین حال از دور شدن مصیبت حکایت میکرد و نشان میداد که آرامش بارفتن اجسام سیال و لیزنده بکوه بازگشته است. این خواص که باب و هوامربوط میشود در غالب نقاط فرانسه عمومیت دارد و باین سرزمین لطف خاصی می‌بخشد شاعر و متفکری که از برابر مناظر لیموژ و اوورنی و مارش میگذرد وحشت عبور ارواح را در دل احساس میکند و اگر از مسافر زنی که درون کالسکه باندوده و ملال دچار شده است و در جهان رؤیاها سفر میکند بگذریم طبیعت برای ساکنین این دیار، وحشی و دست‌نخورده و بی‌آب بنظر میرسد. خاک این دشتهای عظیم خاکستری بی‌حاصل است. تنها همجواری با یک پایتخت قادر خواهد بود که آنجا را از این وضع نجات دهد و ما این معجزه را طی این دو قرن فقط در «بری» مشاهده کردیم. اما این ناحیه فاقد منزلگاه است و کشاورزان را عیب و نقصی میشمارد و جهانگرد نیز هم‌انسانی برای بیتوته پیدا نمیکند و دیدار منظرهای مجذوبش‌نمیسازد و تمدن نیز در آن زاده نمیشود. روح‌های بزرگه از این سرزمین‌ها که سایه‌های لازم تا بلوی عظیم طبیعت میباشد احساس نفرت نمیکنند، چندی پیش کوپر Cooper این شاعر خیالپرداز در قطعه شعری بنام «مرغزار» از شکوه این دشتهای پهناور نکتها ساز کرد. این نقاطی که مورد بیمه‌ری نسل‌های گیاه شناس قرار گرفته و از بقایای مواد معدنی غیر قابل کشت و سنگهای غلطان و خاک مرده پوشیده شده بی‌توجهی تمدن را نسبت باین مناطق نشان میدهد. در فرانسه نیز بایستی مثل انگلیس که جلگه‌های بی‌حاصل اسکاتلند و وضع کشاورزی آنرا قهرمانانه تغییر داده است دگرگونی‌هایی صورت گیرد و بهمانگونه دشتهای بایر را به جلگه‌های حاصلخیز تبدیل گردانند. این اراضی عاطل و متروک که بحال خود گذاشته میشوند یا س و نومیدی و تنبلی و ناتوانی وضعی ناشی از کمبود غذایی

بوجود می‌آورند و حتی بخاطر رفع نیازمندیهای بیشتر موجب قتل و جنایت را فراهم میسازند .

با این مختصر تاریخ باستانی مونتیناک را بازگو کردیم . آخر در سرزمین مواتی که سازمانهای اداری توجهی بآن مبذول نمیکنند و اشراف و نجبا آن را بهبوت فراموشی سپرده‌اند و لن و نفرین صنعت گریبانیگیر آن شده است چه کاری میتوان انجام داد ؟ نابود باد جامعه‌ای که بوظایف و حقوقش بی توجهی میکند !

باین ترتیب اهالی مونتیناک بمانند ساکنان اراضی مرتفع اسکاتلند از راه دزدی و راهزنی و قتل و غارت امرارم ماش میگردند هر کسی که چشمش بدهکده میفتاد فوراً می‌فهمید چرا بیست سال قبل مردم اینجا با اجتماع اعلان جنگ داده بودند . این هامون پهناور که از سوئی بدره وین و از سوئی دیگر بدره‌های کوچک مارش و اورنی محدود میشد با حلقه‌ایکه و کوههای کوروز بدورش میکشید . سوای وضع کشاورزی شباهت بسیار بجلگه بوس که حوزه لوآرا از حوزه سن‌جدا میکند و دشتهای تورن و بری و جلگه‌های دیگر یکده در فرانسه بوفور وجود دارند و مقامات دولتی بایستی فکری بحال آنها بکنند پیدا میکرد بعضی‌ها از سود و ترقی مداوم توده‌های مردم بدرجات بالای اجتماع ناله سرمیدهند تاکنون هیچ حکومتی چاره‌ای برای این وضع پیدا نکرده است حال اینکه آمار نشان میدهد که در این سرزمین چندین میلیون هکتار اراضی آن پوشیده از هفت یا هشت پا خاک برگ میباشد . بسیاری از این اراضی تعلق بیایگان و کفیشان دارد که حاضر نیستند زمینهای خود را بمشتاقان و علاقمندان بفروشند زیرا میخواهند از آن بصورت مرتع استفاده کنند و گاوهای خود را در آن بچرانند ، بر روی تمام اراضی کلمه بی‌لیاقتی و بی‌کنایتی منقوش شده است باروری و حاصلخیزی هر زمینی از خواص خود آن زمین است . در اینمیان هم باز برای کار وجود دارد دوم اراده پولادین . ولیکن از معرفت و وجدان و استعداد اداره کارها اثری بچشم نمیکشود . در فرانسه این قبیل هامونها تاکنون در جزء دره‌ها بحساب میآمده است و دولت باین امر تا آن اندازه علاقه و توجه نشان میدهد که باین وسیله بتواند این نواحی را تحت حمایت و پشتیبانی خود قرار دهد . بسیاری از این نقاط پرت و دور افتاده ، فاقد آب که عامل مهم تولید محصولات کشاورزی است میباشد . مه که باتخلیه

اکسیدش موجب حاصلخیزی این اراضی میگردد بعلت فقدان اشجار و درختان از فراز این سرزمینها گذر میکند و مواد باردهنده خود را بر سر اراضی دیگر فرو میریزد . بموجب بعضی روایات، کشاورزی خود نوعی عبادت است و بین ساکنان فقیر این دهکده و اولین شهر مسافت زیاد و غیر قابل عبوری وجود دارد و اگر محصولی هم کاشته باشند باز هم نمیتوانند آنرا بجائی دیگر برای فروش ببرند زیرا صحرائی بین آنها فاصله و جدائی انداخته است و جنگلی کم ارزش در کنارشان قرار دارد که فقط هیزم و غذای مختصر آنانرا تأمین میکند و بطور کلی ساکنان این قریه در زمستانها بحال گرسنگی بسر میبرند . کشت گندم سرمایه لازم را در اختیار این بینوایان نمیکند تا بتوانند وسایل کشاورزی و احشام تهیه نمایند و بهمین جهت با خوردن بلوط سد جوع میکنند . آنها تیکه در موزه های زمین شناسی بتحقیق دروضع اراضی میپردازند میدانند که زمینهای بارور قهوه ای رنگ هستند شاید بادیدن اراضی خاکستری رنگ این مناطق رضایت روحی و نحوه تفکر کسانی را که در این نقاط لم یزرع زندگی میکنند بنحو روشنتر و بهتری ادراک خواهند کرد در اینجاها طراوت و تازگی و سایه مفهومی ندارد و هیچ چیز بروح و جان آرامش نمی بخشد . در این نقاط يك درخت سبب پلاسیده و پژمرده را همچون دوستی در آغوش میکشند و بر آن بوسه میزنند .

چندی قبل يك جاده فرعی از دهکده بدوراهی جاده اصلی کشیده شده بود . پس از طی چند فرسنگ بمرکز بخش قراء اطراف وین علیایا مونتنيك که در پای کوهی قرار داشت میرسیدیم . این کوه که به مونتنيك مربوط میشد در حول و حوش خود طبیعت کوهستانی و طبیعت دشتها را گرد میآورد این دهکده با اراضی پست و بلندش يك اسکانلند کوچک محسوب میشد . در پشت تپه که در دامنه آن قریه واقع شده است اولین تیفه کوروز بوسعت يك فرسنگ به چشم میخورد . در این فاصله جنگل بزرگ مونتنيك از کوه مونتنيك آغاز میگردد و از آن پائین میآید و دره ها و تپه های بابر را در بر میگیرد و سر انجام به تیفه میرسد و زبانه آن بجاده ابوسون کشیده میشود و در همانجا پایان میرسد . سراسیمی گردنه ای را در بر میگیرد که جاده بزرگ برودو به لیون از آنجا میگذرد . بسیاری اوقات راهزنان

درشکه‌ها و مسافران و عابرین را در این گردنه خطرناک مورد حمله قرار میدادند و کسی هم نمیتوانست بآنان دسترسی پیدا کند و مجازات و کیفرشان دهد زیرا از طریق کوره راه هائی که خود میدانستند بمیان جنگل میگریختند و طبعاً چنین سرزمینی راه را در مقابل قانون سد مینمود. هیچکس از آنجا نمیکدشت. و طبعاً بدون تردد و رفت و آمد نه تجارت و نه صنعت بوجود میآمد و نه افکاری مبادله میشد و رویه مرفته از منبع تولید ثروت خبری نبود فکر و اندیشه نقطه حرکت و نقطه ورود و دخول هر اجتماع است هنگامیکه مقامات دولتی متوجه این سرزمین شدند يك پاسگاه ژاندارمری در مونتنيك ايجاد کردند تا بر این مناطق نظارت و بازرسی کنند. اما ژاندارمری شرمسار و خجلت زده در مبارزه با منطق و بیان کشیش دوباره مغلوب گردید و اینبار سر جوخه شروین ناچار شد در مقابل پدر روحانی که وضع اخلاقی ساکنان این قریه را با کلام آتشین خود عوض کرده بود شمشیر خود را غلاف کند آنگاه کشیش بخاطر اعاده حیثیت دهکده تلاش بسیار کرد و موفق هم شد.

آبه گابریل پس از اینکه ساعتی در این دشتهای سنگلاخ و پر گرد و خاک که کبک‌ها در آن آزادانه و دسته دسته پرواز میکردند و بالهای خود را با صدای خفه و سنگینی بهم میکوبیدند مسافرت کرد مثل سایر مسافران این راه بناگاهان و با خوشحالی بسیار خانه های قریه را در مقابل خود مشاهده کرد.

در مدخل مونتنيك کاروانسرائی وجود دارد که درفرانسه نظیر بسیار دارد بر روی تابلوی آن که از چوب بلوط ساخته شده يك درشکه چوبی پر مدعا و از خود راضی کلمات «پست عصب» پست اسب ها را با مرکب سیاه نوشته و آنرا با چهاردانه میخ بر بالای يك اصطبل محقر و بدون اسب نصب کرده است. درگاه در همیشه باز آن از الوار بلندی ساخته شده است تا در فصل بارندگی بتواند مانع از رخنه سیلاب بدرون اصطبل که از سطح جاده پائین تر است گردد. مسافر بخت برگشته زین و برگی مستعمل و سفید رنگ و وصله داری را بدیوار می بیند که با اولین فشار از هم گسیخته میشود و اسبهای طویله نیز برای کار شخم زنی مزارع و یا چمنزار محقر قریه برده شده اند و خلاصه آنها را همه جا بهز طویله میتوان گیر آورد و اگر بحسب

تصادف در طویله باشند یا مشغول خوردن هستند یا اگر شکشان سیر است آنوقت درشکه‌چی در خانه خاله یا دختر عمویش بسر میبرد و یا اینکه برای آوردن علوفه رفته و یا در حال خواب است یا کسی از محل و ماوای او خبر ندارد و بایستی انتظار کشید تا یک نفر برود و او را پیدا کند؛ حال اگر آن شخص موفق بیافتن او گردید بایستی مدت مدیدی را دندان روی جگر بگذارد تا درشکه‌چی کت و شلاق وزین و ویراقش را گیر بیاورد. زن چاقی در جلوی طویله ایستاده بود و بیشتر از مسافر ما بیتابی میکرد و مثل اسبها مرتباً روی پاهایش جا بجا میشد و بالاخره خانه رفیقش و هرش را بمسافر نشان داد. نماینده عالیجناب اسقف اعظم درشکه‌اش را مقابل طویله که دیوارهایش شبیه نقشه جغرافیا بود و سقف پوشالیش مثل گلستانی گل کرده و پائین طبله کرده بود متوقف نمود. بعد از اینکه گا بریل از آن زن تقاضا کرد که وسایل مورد احتیاجش را برای ساعتی بعد که حرکت میکرد حاضر کند نشانی خانه کشیش دهکده را پرسید وزن مهربان کوچه‌ای را که بین دو خانه قرار داشت و بسوی کلیسا منتهی میشد و کشیش در کنار آن بود بوی نشان داد.

در آن مدتی که کشیش جوان از جاده سنگلاخ و پراز پرچین بالا میرفت رفیق مهتر، درشکه‌چی را سؤال پیچ کرده بود، هر درشکه‌چی که از لیموژ بدانجا می‌آمد آنچه را که از پایتخت شنیده بود با آب و تاب و شاخ و برگ فراوان بصورت اعلامیه رسمی تعریف میکرد. باین ترتیب همانطور که لیموژها که از سپیده دمان سر از خواب بر میداشتند درباره حادثه قتل پنگره پیر صحبت میکردند در این نقطه کوهستانی نیز در مزرعه و در جاده بر سر موضوع عفو تاشرون بیگناه گفتگوها میشد و نظریات غلط عدالت و قانون مورد ملامت و سرزنش قرار میگرفت و بیگمان اگر حکم اجرا میگردد محکوم در ردیف شهیدان واقع میشد.

بعد از اینکه گا بریل مسافتی از جاده‌ای که ریزش برگهای خزانیه سرخ فامش کرده و آلوها و عوسجها نیز برنگ قهوه‌ای در آورده بودند بالا رفت با یک حرکت غیر ارادی ذاتی به تبعیت از یک حس کنجکاوی جسمانی بمقب برگشت. موقعیت موتنیاک با چند چشمه که از دامنه کوه می‌تراوید و رودخانه دراز و باریکی که بموازات جاده فرعی جریان داشت و مرکز قریه را به بخش‌داری متصل میکرد در برابر چشمش آشکار گردید. موتنیاک

نیز مثل سایر قراء کوهستانی با خشت خام ساخته شده بود بطوریکه بعد از هر آتش سوزی که در خانه‌ای اتفاق میفتاد خانه آتش گرفته مجدداً با آجر بنا میشد. سقف منازل از پوشال پوشیده شده بود و همه چیز از فقر و مسکنت حکایت میکرد. در جلوی مونتنيك، چندین مزرعه جوچاودار و سیب زمینی و چغندر بچشم میخورد. در دامنه کوه چندین مرتع وجود داشت که اسبهای اصیل بارگهائی از نژاد عرب در آن بچرا مشغول بودند. روایت میکردند که در گذشته این اسبها که از پیرنه بفرانسه آورده شده بودند در بین پواتیه و تور مورد استفاده فرانک ها که تحت فرماندهی شارل مارتل بودند قرار میگرفتند.

بعضی از قسمت ها سوخته و قرمز رنگ و بایر بود و مکان مناسبی برای کشت شاه بلوط بشمار میرفت. آنها که با دقت کامل تقسیم شده بود اختصاص بمراتعی داشت که دوران چهرهائی کشیده بودند و اسبهایی که در مقابل خستگی تاب مقاومت زیادی نمیآوردند اما خدنگ و سربلند و پرشکوه جلوه میکردند در آن بچرا مشغول بودند. چندین درخت توت بتازگی در آنجا کاشته بودند و این خود نشانه‌ای از علاقه اهالی مونتنيك بپرورش کرم ابریشم بحساب میآمد.

مونتنيك نیز مثل تمام دهات دنیا يك خیابان منحصر بفرد داشت که جاده اصلی آن محسوب میشد. اما مونتنيك سفلی و علیا با کورچه‌هائی که زاویه‌های مستقیم داشتند، بخیابان اصلی برخورد میکردند و دهکده را دو قسمت میساختند.

يك ردیف خانه از بالای تپه تا پائین قرار داشتند که همچون باغچه‌های منظم دل‌پسند و روح‌نواز بنظر میرسیدند؛ راه ورودی آنها بخیابان از طریق پله‌های سنگی و یا پلکان‌های خاکی بود. اینطرف و آنطرف چند پیرزن نشسته بودند و در حالیکه بدوك ریمی اشتغال داشتند اخبار مونتنيك پائین و بالارا بسرعت در قریه منتشر میساختند، باغچه‌ها مستور از درختان میوه و بوته‌های کلم و پیاز و سبزیجات بودند و کندوهای زنبور عدل نیز در طول مهتابی‌ها بچشم میخورد سپس يك ردیف خانه دیگر بطور موازی در کرانه شیب دار رودخانه قرار داشت که در باغچه‌های آن درختان میوه و نهال شاه‌دانه که بر طوبت فراوانی احتیاج دارد کاشته شده بود. چند خانه که در آن فرو رفتگی ساخته شده بودند

بکار نساجی ساده اختصاص یافته و تقریباً تمام آن ناحیه را درختان گردو که درخت های مخصوص خاکهای سخت و پر قوت هستند بزر سایه خود گرفته بودند. در آنطرف، در نقطه مقابل دشت بزرگ يك خانه باشکوه و مجلل قرار داشت که خانه های نسبة بهتری اطراف آن را احاطه کرده بودند این ده کوچک که امروزه نیز آنرا تاشرون مینامند بوسیله باغهایش از قریه مونتنيك جدا میشد. ديه مزبور واجد ارزش و اهمیت خاصی نبود بلکه فقط سی مزرعه پراکنده رونقی بدان می بخشید. در دره و کناره های رودخانه طرادهای که در بری و مارش بنمونه های آن میتوان برخورد کرد و جریان آب سبز رنگ را معلوم میکرد همچون ناوی برپهنه دریا جلوه مینمود. هنگامیکه خانه های و زمینی و سرزمینی وضع تأثر انگیز و اسفناك خود را پشت سر میگذاارد و بزندگی شاد و رضایت بخشی میرسد در عین اینکه نه به تمول دست یافته و نه از شکوه و جلال در وجودش اثری بچشم میخورد با اینحال چنان ساده و طبیعی بحیات خود ادامه میدهد که بیننده قادر بدرك مساعی و تلاش های عظیم و متواضعانه و ثبات و پشتکار قبلی اینان که بفراموشی سپرده اند نمیشود و زحمتی را که برای احیای تشکیلات خود و فعالیتی را که برای تغییر وضع خویش متحمل شده بودند متوجه نمیکرد. باین ترتیب هنگامیکه کشیش آن منظره دل انگیز و رؤیائی را در مقابل چشمان خود دید هرگز متعجب نشد و چیز مهمی نظرش را جلب نکرد. در حقیقت او نمیدانست قبل از کشیش دو بونه آنجا چه وضعی داشته است.

چند قدمی که گابریل از آن جاده باریك بالا رفت بار دیگر در برابر خود و در کنار خانه های مونتنيك بالا کلیسا و کشیش را که در ابتدا او را بجای درختان چسب گرفته بود مشاهده کرد قدمت بنای قصری که چسبها روی آنرا پوشانده بودند بقرن دوازدهم میرسید این قصر که یکی از قصورناوارن ها محسوب میشد گویا در اصل برای مباشر و یایکی از صاحبمنصبان ساخته شده بود بام بلند و سفالهایش جلوه بخصوصی داشت. پلکان این بام و دیوارهایی که آنرا نگه میداشتند قدمت و کهنگی ساختمان را معلوم میکردند و آثار دست زمان را بر خود آشکار می ساختند. از میان پله های سنگی گیاهانی توسط يك نیروی نامرئی و علفهای خودرو وحشی نیز سر بیرون کرده بودند. خزّه صافی که بسنگها می چسبید فرش سبز رنگ خود را بر بالای پله گسترده بود. گیاهانی از رده قریقها و بابونه و کیسوی زهره دسته دسته از میان آجرها

و بندکشی های ضخیم دیوار ترك خورده روئیده بودند. برپهنه دیوار، گل سرخس و گلهای میمون بنفش رنگ با گلبرگهای زرقام و زبان افی آبی رنگ بچشم میخورد و سنگ دیوار بندرت از میان این قالی خوش رنگ و نگار که تار و پودش از گلها بود سر برون میآورد. در میان باغچه شمشادها یک خانه کشیش را در بر گرفته و بر بالای آن صخره ای که چندین درخت معلق در آن روئیده بودند دیده میشد. خرابه های قصر به کلیسا و باین خانه مشرف بود. این خانه که با سنگ و آهک ساخته شده بود طبقه ای با بام بلند و مرتفع داشت که در زیر آن و از در پیچه هایش انبارهای خالیش بخوبی بچشم میخورد طبقه هم کف دارای دو اتاق بود که راهروئی آنها را از هم جدا میکرد و در انتهای آن پلکان چوبینی وجود داشت که به طبقه بالا که از دو اتاق تشکیل میشد منتهی میگشت. از جانب حیاط آشپزخانه کوچکی بساختمان اتصال داشت و طویله و آخوری در آنجا دیده میشد که بطور کلی خالی و بی استفاده و متروک مانده بود. يك باغچه صینی کاری خانه را از کلیسا جدا میکرد و راهروئی مخروب خانه کشیش را به صندوق خانه کلیسا متصل میساخت. هنگامیکه کشیش جوان چهار پنجره عمودی و دیوارهای قهوه ای رنگ و خزهدار و در خانه شکفته شده دوبونه را مشاهده کرد بجای اینکه از دیدن این همه سادگی ستایش آمیز و گیاهانی که سقفها را زینت میدادند و سرستون های پوشیده پنجره ها و تركه هایی که علفهای خودرو سراز آن بیرون کرده و خوشه های انگوریکه از داربست ها و پنجره ها سر بداخل اطاق آورده بودند که گویی خبر خوشی بانسان بدهند دچار حیرت شود در دل از اینکه کشیش مورد توجهی میباشد و مجبور بزندگی در این ده کوره نیست احساس خرسندی و شغف کرد. در این خانه بروی همه باز بود و انسان خیال میکرد اینجا بنام مردم تعاق دارد گابریل وارد تالاری که به آشپزخانه متصل میگردد بشد. اثاثیه محقر و ساده آنجا که عبارت بود از يك میز چوب بلوط با پایه های کلفت، يك مبل گلدوزی شده و صندوق های چوبین و يك قفسه کهنه که بجای گنجینه ظروف مورد استفاده قرار میگرفت نظرش را جلب کرد. هیچکس در آشپزخانه دیده نمیشد و گر به ایکه در آنجا بود از وجود زنی در آن خانه حکایت میکرد. اطاق بعدی تالار پذیرائی محسوب میشد و کشیش جوان با نیم نگاهی توانست شش عدد مبل را که از چوب ساخته شده و پارچه گلدوزی شده ای بر آنها کشیده شده بود

در میان اطاق مشاهده کند . ساعتی بزرگ که در جمعیهای سبز رنگه با گلهای نقاشی شده قرار داشت و يك ميز مزین بیک قالی مستعمل سبز قام و چند صندوق در آنجا دیده میشد. در وسط دوشم کافوری بر روی پیش‌بخاری و یک مجسمه مومی مربوط به کودکی مسیح که زیر جمعیهای سبز بود نگاهها را بخود میکشید هزاره چوبی دیوارهای اطاق و دستک‌های طاق تماماً از چوب بلوط آبنوسی تیره ساخته شده بودند . کنارهای پیش‌بخاری بانوارهای چوبی مستحکم شده و بر روی آن کاغذیکه تمثال مسیح مهربان که میشی بدوش داشت و معلوم میشد که دختر شهردار یا قاضی برای ابراز حقشناسی به کشیش هدیه داده بود گسترده شده بود. حالت غم انگیز و رقت‌آور خانه ، رنگه دیوارها را که دراصل با آهک سفید شده و باندازه قامت انسان در اثر اصطکاک بکلی پاک شده بود از نظرها پنهان میکرد. پلکان که بانرده کلفت و پله‌های چوبی ساخته شده بود هر چند در ظاهر محکم و مرتب بنظر میرسید با اینحال معلوم بود که در زیر گام‌ها بلرزش و ارتعاش میفتد . و بالاخره در مقابل در ورودی ، در باز دیگری که مشرف بحیاط باغ بود بکشیش راستینیاك اجازه میداد تا صحن کوچک حیاط را با دیوارهای سنگی و داربست‌های درختان میوه‌اش که بطور نامنظم درهم پیچیده و فرو رفته بود و برگهای آفت زده‌اش ببیند .

آنگاه از آنجا برگشت و در خیابانهای باغ اولی بقدم زدن پرداخت از آن بالا منظره پرشکوه دره بواحه‌ای میمانست که در کنار دشت‌های پهناور قرار گرفته و مه‌های بامدادی بر آن پرده‌ای کشیده بودند که بیشتر دریای آرامی را بیاد می‌آورد. در قسمت عقب ، از سوئی چشم انداز پرشکوه و وسیع جنگل مسی رنگه و از سوی دیگر کلیسا و خرابیهای قصریکه بر روی صخره بنا شده بود دیده را مفتون و مجذوب خویش میساخت . گابریل جوان صدای آه و فغان سنگریزه‌های سه گوش و لوزی و مدور را ب زیر پای خود میشنید و دهکده‌ای را که مردمش دسته دسته بدور هم جمع شده و او را تماشا میکردند و رودخانه‌ای که بیدهای منظمی بر حاشیه آن روئیده بودند و دره سرسبز و جاده پر تیش را انتظار میکرد در ایندم پنا گهان احساس کرد که تحت تأثیر آرامش و زیبایی و هوای پاک و لطیف این منطقه قرار گرفته است و دگرگونیهائی در افکارش پدید آمده است و فراغتی که او را بسادگی زندگی

ملکوتی سوق میداد بر وجودش مستولی شده بود و بهمین جهت بار دیگر نظری بر اینهمه زیبایی انداخت و با کنجکاوی بیشتری بدان خیره شد .
 دخترکی که بدون شك مأمور مراقبت ازمنزله بود اما درحیاط بچیدن میوه اشتغال داشت چون صدای برخورد کنشهایی را بسنگهای کف سالون شنید شتابان بانجا آمد دخترکه که میوه‌ای بدست داشت و بمیوه دیگر دندان میزد و بهمین خاطر ازغافلگیر شدن خود منعجب و بیمناک شده بود باین علت سؤالهایی را که گابریل کشیش خوبرو ومهربان از او میکرد بلاجواب میگذاشت وانگهی هرگز بفکر اونمیرسید که ممکنست کشیش دیگری آنهم با این هیئت و سرو وضع وبالباس ماهوت سیاه وتروتمیز وبی لکه وبی چروک دردنیا وجود داشته باشد. سرانجام بسؤالات گابریل اینطور پاسخ داد :

— آقای دوبونه رامیخواهید ؟ ایشان بنماز رفته اند ودوشیزه اورسولا هم در کلیسا است .

گابریل تا آن لحظه راهرثمی که خانه کشیش بکلیسا را متصل میکرد ندیده بود و بهمین جهت به جاده بازگشت تا از دراصلی وارد کلیسا گردد .
 بنای این نوع رواقها که معمولا دردهات ودر نقاطی که آسیب پذیر سیلاب است با سنگ شناخته میشود ودرختان نارون نیز آنها را تزئین میکنند توسط سولی پروتستان ابداع شده است این کلیسا که یکی ازمحقرترین کلیساهای فرانسه بشمار میرود گویی از دروازه‌ای که بر روی آن سقفی قرار گرفته و پایه‌های آجری وجویی بر سرپانگهش میدارند تشکیل شده بود . کلیسا مثل خانه کشیش از سنگ و آهک بنا گردیده و بر بالای آن منار ناقوس مربع شکلی بچشم میخورد که از سفالهای ضخیم ومدوری پوشیده شده و بنای ظاهرش دارای حجاری کننده کاری زیبایی بود که دست طبیعت و سایه وروشن آنها برنگی دیگر درآورده بود . ازدوسوی دیوار پیچکی سر بر آورده و دیوار را در خود گرفته بود واز میان شاخ وبرگها ساقهای خشکیده بسان رگهای برجسته دست هویدا میشد این روپوش رادست زمان برتن دیوار کرده بود تا لطافت وجراحاتی را که بان وارد آورده از ظواهر محوسازد گلهای پاتیزی که از میان شکافها سر بیرون میزدند دیوار را زینت و زیور میبخشیدند و در عین حال پناهگاه مناسبی برای پرندگان نواخوان بشمار میآمدند . پنجره کلیسا که بشکل ستاره تزئین شده بود بر فراز سایبان دروازه از گلهای

استکانی آیرنگ پوشیده شده و همچون نقاشی‌های کتاب مذهبی بنظر میرسید. آن قسمتی که باخانه کشیش مربوط میشد کمتر در گل و گیاه نشسته بود و دیوار خاکستری و سرخی که خزه‌ها احاطه‌اش کرده بودند از آن زیرها آشکار میشد اما جناح دیگر قسمت نیمدایره محراب کلیسا که بگورستان منتهی میکردید پراز گلهای گوناگون و رنگارنگ بود از میان درخت‌ها تنها يك درخت بادام که نشانه امید و اطمینان بود مشاهده میشد. دو صنوبر نیز در آنجا نقش بر قیصر را ایفا میکردند يك صلیب آهنین در میان گورستانی که دیوار مخروطی‌ای آنرا در خود میگرفت نصب شده و دسته‌ای شمشاد که از عید پاک در پای آن گذاشته شده بود در آنجا دیده میشد بنا بر عقیده پراز صداقت و صفای دهاتیها که شهرها توجهی بآن نمیکند کشیش دهکده در روز رستاخیز بنزد پیروانش میآمد و بانوا نوید میداد که شما باردیگر در سعادت و خوشبختی زندگی خواهید کرد! « اینجا و آنجا چند صلیب پوشیده و پوشیده از علف مشاهده میشد.

داخل منزل با وضع ظاهرش تطابق و هماهنگی کامل داشت. سقف آن که از چوب مضاعف بلوط ساخته شده و مرور زمان دلپسندترین رنگها را بآن زده بود با الوارهای متقاطع در نقاط منظم استحکام یافته بود بر چهار دیوار آن که با آهک سفید شده بودند هیچ زینت و زیوری یافت نمیشد. چهار پنجره با شیشه‌های لوزی و عمودی شکش کلیسای چهار گوش و نیمکت‌های کهنه آن را فروغ و روشنی می‌بخشید صلیب بزرگی بر بالای محراب که بشکل مقبره ساخته شده بود قرار داشت و هشت دانه شمع در شمعدانهای چوبی سفید رنگ با دو گلدان سفالین پراز گل مصنوعی که در بان يك صراف بکلیسا هدیه کرده بود در آنجا به چشم میخورد. چراغ معبد، قندیل کوچکی بود که در ظرف آب متبرک مسین سیمکونی گذاشته شده و طنابهای ابریشمی که در اصل يك قصر مخروطی تعلق داشت آنرا از سقف آویزان میکرد؛ ظرفهای آب تمعید و کرسی و خطابه از چوب ساخته شده بود. در محراب دو آیه در يك قاب کوچک سفید رنگ که با گلهای مصنوعی تزئین شده بود به چشم میخورد در انتهای کلیسا پنجره‌ای که با پرده قرمز پوشیده شده بود حالتی افسانهای و جادویی بدانجا می‌بخشید پرده‌های ارغوانی رنگ دیوارهای سفید آهکی را گلیگون میساخت و چنین بنظر میرسید که اندیشه‌ای ملکوتی این کلیسا را در خود گرفته تا بدان شور و حرارت ببخشد. در راهروئی

که بخانه کشیش منتهی میشد آثار کهنه کاری از زبان بایست مقدس و گوسفندش که بنحو وحشتناکی رنگ آمیزی شده بودند مشاهده میشد با وجود فقر و مسکنتی که در این کلیسا حکم فرمایی میکرد با اینحال از هماهنگی های ملایم و موزونی که طبع زیبا پسند همیشه در پی آنست اثری بدست میآمد و رنگها در ایجاد آن سهم عمده ای ایفا میکردند. رنگهای نفیس و پر شکوه چوبهای قهوه ای رنگ بنحو قابل تحسینی بارنگ سپید دیوارها هماهنگی می یافتند و محراب گلگون کلیسا نیز با این رنگ تطابق بسیار پیدا میکرد و این تثلیث الوان معرف مذهب کاتولیک در این کلیسا بشمار میرفت از مشاهده این کلیسای محقر نخستین احساسی که بانسان دست میداد احساس بهت و شگفتی بود و آنگاه هر ناظری باحالی سرشار از رقت و تحسین از خود میپرسید که آیا وضع این کلیسا مبین فقر و فاقه این سرزمین نمیشد؟ و آیا با سادگی خانه کشیش که تمیز و نظیف بود هیچ ارتباطی ندارد؟ گوئی در این مکان رایحه ای از فضیلت و تقوای کوه نشینان بمشام می رسید و چیزی که نشانه ای از غفلت و سهل انگاری باشد در آنجا مشاهده نمیشد هر چند که کلیسا ساده و روستائی بنظر میرسید با اینحال روح داشت و بی اینکه نیازی بتعریف و تشریح آن باشد انسان خود متوجه این موضوع میگردد که در آن عبادت بعمل میآمد.

آبه گابریل برای اینکه جمعیت خاطر دودسته ای را که بروی نیمکتها بعبادت نشسته بودند برهم نزنند با گامهای آهسته بمحراب بزرگ کلیسا که از رواق با يك نرده بلوطی ضخیمی جدا شده بود نزدیک شد. زنان و مردان دهقان که در هر طرف رواق باشور و وجد فراوان سرگرم خواندن نماز بودند به بیگانه ای که در طول نیمکتها حرکت میکرد توجهی نمیکردند هنگامیکه آبه گابریل بزرچراغ یا محلی که دو رواق کوچک وصلیبی شکل دیده میشدند رسید مشاهده کرد که یکی از آن دو صندوق خانه مخصوص کلیسا و دیگری بگورستان منتهی میگردد و در آنجا خاواده سیاهپوشی را بمزاداری مشغول دید که بروی زمین زانو زده بودند و ضمناً متوجه شد که در این دو قسمت کلیسا نیمکتی وجود نداشت.

کشیش جوان درپای پلکان رواق تنظیمی کرد و بدعا خواندن مشغول شد و بانیم نگاهی که بانجم انداخت وضع و حالت آنان را درك کرد. انجیل قرائت شد. کشیش جایگاه خود را ترك کرد و از محراب پائین آمد تا بکنار نرده بیاید گابریل که متوجه حرکت او شده بود بدیوار تکیه داد تا آقای بونه

نتواند او رابه بیند. ساعت ده ضربه نواخت. کشیش با صدای تأثر انگیزی گفت:

— برادران، در این لحظه که یکی از فرزندان این دیار با تحمل آخرین شکنجه دین خود را بعدالت انسانی ادا میکند ما برای آرامش روح او بنماز ایستاده ایم و از خداوند مسئلت میکنیم که این بنده اش را در این واپسین دم فراموش نکند و توبه و استغفارش را مورد قبول قرار دهد و لطف و مرحمت خود را که در این دنیا از وی دریغ داشته شامل حالش گرداند. فقدان این بنده گناهکار که امیدوار بودیم روزگاری رفتارش نمونه و سرمشق قرار گیرد بملت بی اطلاعی با اصول مذهبی ...

سخنان کشیش را صدای حق حق گریه افراد خانواده محکوم قطع کرد و کشیش جوان بی آنکه تا آن موقع کسان تا شرون را دیده باشد توانست یکایک ایشان را بشناسد. ابتدا دو پیر فرتوت که حد اقل هفتاد سال از نشان میگذشت و بدیوار تکیه داده بودند و چین های عمیقی صورتشان را میپوشانید و چهره شان بسان برنز فلورانس تیره رنگ مینمود گریه را آغاز کردند. این دو موجود که در لباسهای وصله دارشان همچون مجسمه ای بنظر میرسیدند بیعتین پدر بزرگ و مادر بزرگ ژان فرانسوا تا شرون بودند از چشمان سرخ ورم کرده شان خون میبارید و دستهای مرتعش ایشان قادر بنگهداشتن عصایشان نمیشد بطوریکه از بر خورد عصا با آجرهای کف کلیسا صدای مخصوصی بوجود میآمد. بعد از آنها پدر و مادر محکوم ایستاده و در حالیکه صورت خود را بزیردستمال پنهان کرده بودند بشدت میگریستند. در اطراف بزرگترهای خانواده دو خواهر تا شرون و همسرشان بزمین زانو زده بودند و پشت گریه میکردند سه پسر که از فرط درد ورنج حال خود را نمی فهمیدند و آنکاه پنج کودک که بزرگترینشان هفت ساله بود و طبیعتاً از ماجرا چیزی حالیشان نمیشد زانو بزمین زده بودند و بانگه کنجکاو و مبہوت خود که خاص ایمانشان است باطراف نظاره میکردند. و بالاخره دیزاین دختر یکم هوس عدالت و قانون چند گاهی به بندش کشیده و شهید عشق و علاقه بپیرادرش شده بود با حالت سرگشتگی و سادگی بموعظه کشیش گوش میداد. در نظر او برادرش مستحق مرگ نبود و دخترک بارتنگی پریده و چشمانی خشک که در نظر اول معلوم میشد بیخوابی بسیار کشیده و با چهره پژمرده و بی طراوتی که غم و غصه تأثیر بیشتری تا کار مزروع بر آن

نهاد بود در آنجا ایستاده بود؛ با اینحال چهره گرد و خطوط برجسته و بازوان گلگون و دیدگان پاک و درخشانش که رنگ یأس و نومیدی بر آنها سایه افکنده بود یک دختر کاملاً دهاتی را در نظر مجسم میکرد. از قسمتی از زیر گردن او که پرتو آفتاب رنگش را تغییر داده بود سفیدی مطبوع و دل انگیزی بیچشم میخورد.

دو خواهر شوهر دارش گریه میکردند و شوهرهایشان که دهقانان صبور و بردباری بودند با حالت غمگین و اندوهباری کنار آنها ایستاده و سه سر بیچه با قیافه‌های محزون سربلین انداخته و بزمین مینگریستند. در این تا بلوی تسلیم و رضا و پردرد ورنج تنه‌اندیز و مادرش بودند که رنگی از طغیان و عصیان را نشان میدادند. سایر شرکت کنندگان در این مراسم که آنها نیز چهره‌هایی غم آلوده داشتند برای ابراز همدردی صمیمانه با خانواده متهم در آنجا گرد آمده بودند زیرا هم آنها شاهد بدبختی آمدن محکوم بودند و هنگامیکه کشتی اعلام میکرد هم اکنون تیغه تیز سرازیدن او جدا خواهد کرد همگی در دل میگفتند که ژان فرانسوا هرگز چنین جرمی را مرتکب نشده است. در این لحظه صدای مویه و زاری با اندازه‌ای بلند شد که کشتی ناچار نوحه خود را قطع کرد و از آنان تقاضا کرد با او در خواندن دعا شرکت کنند.

با اینکه مشاهده این قبیل مناظر با طبع کشیشان سازگاری داشت و آنها را بی‌ت و حیرت نمی‌فکند با اینحال کشتی جوان گابریل دوراستینیانک شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود و آنکهی او مأمورانجام وظایف دیگری بود و همچون اسقف‌های ماری و عالیجنابان گابریه و آرل تصمیم داشت مبلغ فرامین کلیسا و مبشر روح‌فداکاری و وفاداری برای امت‌های پروردگار باشد و باینجهت هرگز میل نداشت شاهد مناظر دلخراشی گردد که دل و دیده را بخون میکشد و روح را آزرده می‌سازند.

این اجتماع کوچک مردان و زنان تالان و گریان بخاطر محکومی که هم اکنون در میدان عمومی شهر و در مقابل نگاه‌های هزاران تماشاچی سراز بدنش جدا میشد تشکیل گشته بود وجود همین مجمع کوچک در این کلیسای محقر برخلاف لعن و نفرین‌ها و قضاوت‌های نادرست جمعیت تماشاچی‌اشک دیده می‌آورد و هر بیننده‌ای را متأثر می‌ساخت.

آیه گابریل میخواست پیش برود و فریاد بکشد که دهرتان! برادران
فعلاً تآمدتی از مرگ نجات یافته است! اما بیم برهم زدن نماز جماعت اورا
از اینکار بازداشت و ازسوی دیگر میدانست که این مهلت مانع از اجرای حکم
نخواهد گردید و عاقبت تاشرون بکیفر خواهد رسید .

گابریل دوراستینیا که در همانجا که ایستاده بود تصویری از آقای دوبونه
در ذهن ترسیم میکرد و او را مردی چاق و خپله و کاریگری فعال و پرکار و نیم
دهقانی در نظر میآورد که آفتاب رنگش را سوزانیده و مسین قام ساخته بود
کمی از آنجا دورتر آبه دوبونه با اندام کوچک و بظاهر نحیف و با چهره‌ای
که ابتدا تو ذوق میزد و سورت سه گوشه که پیشانی بازو گشاده و پرچینی در
آن بچشم میخورد و شقیقه‌هایی که با دو خط نازک بجانهاش منتهی میشد و
گونه‌های فرو رفته‌اش را نشان میداد بعداً ایستاده بود. در این صورت کهر بائی
رنگی که زردیش تقریباً بموم شمع‌ها شباهت داشت دو چشم کوچک و آبی رنگ
ملتهب از پر توایمان و امید قاطع دیده را بخود جلب میکرد. بینی دراز باریک
و کشیده او بمنخرین خوش ترکیبی ختم میشد و در زیر آن دهانی گشاد با
لبهایی برجسته قرار داشت و سدائی که از آن دهان بیرون میآمد لاجرم بر دل
می‌نشست. موی بلوطی رنگ و تنک و کوتاه و لطیف و صاف کشیش نشان میداد
که او با رژیمهای غذایی و مراعات قناعت و امساک بزندگی ادامه میدهد. اراده
مستحکم این مرد تنها نشانه قدرتش محسوب میشد. هر کس که دستهای او را
میدید متوجه میشد که صاحب آنها با تفریحات و سرگرمی‌های خشن خود
را مشغول میکند و همچون سقراط خویشتن را از کسب لذتها باز میدارد و عادات
بدرادر خود نابود میسازد. لاغریش ناخوشایند و شانهاش بیش از حد خمیده
بود و زانوانش نیز بسیار بیقواره بنظر میرسید. بالاتنهاش که نسبتاً رشد
زیاده‌ای کرده بود او را در نظر گوژپشتی بدون قوز جلوه میداد. خلاصه
اینکه قامتش نیز بدنما بود و کمی از دیدن آن خوشش نمیآمد. اشخاصی
که معجزات و کرامات فکر و ایمان و هنر بآنها منسوب است میتوانند این
نگاه را که از پرتو خلوص عقیده پرفروغ و روشن گشته و پریدگی رنگی
را که ثبات و پشتکار بوجود آورده و این صدای پرمهر را مورد تحسین و ستایش
قرار دهند نظیر و بدیل این مردی را که تنها بکلیسا برازنده بود فقط در تابلوهای
قرن شانزدهم میشد پیدا کرد و اینگونه کسان که بسرحد تکامل انسانیت تقرب

یافته‌اند و اعتقاد و ایمانشان حالتی دیگر بچهره‌شان بخشیده است همچون زنی که از عشقی پاک و معصومانه برخوردار است با عشق خود شور و حرارتی در خویش بوجود می‌آورند که همه را مفتون و مجذوب می‌سازد. ایمان و عقیده همان اراده بشری است که باوج قدرت و توانائی خود رسیده است. در عین حال هم علت است هم غایت که خونسردترین و بی‌حرارت‌ترین افراد را تحت تأثیر قرار می‌دهد و نوعی فصاحت خاموش است که توده‌های مردم را بسوی خود جلب می‌کند.

موقعیکه دوبونه از محراب پائین آمد به آبه گابریل برخورد کرد و در همان وهله اول او را شناخت اما اورسول خادمه دوبونه طبق دستورات قبلی او را با ش به گابریل اشاره کرد که بدنبا او بیاید در همان حال اورسول چهل ساله که دوراستینیاك را از راهرو بمیان باغ راهنمائی میکرد چنین اظهار می‌داشت :

— آقای کشیش بمن گفتند از شما پرسیم که نهار میل کرده‌اید یا نه حتماً صبح زود از لیموژ راه افتاده‌اید تا نتوانسته‌اید ساعت ده صبح خودتان را باینجا برسانید همین الان برایتان غذائی فراهم میکنم البته آقای کشیش خود اکه‌ای لذیذ میز عالیجذاب را در اینجا مشاهده نخواهند کرد. اما ما حضری پیدا میشود. آقای دوبونه همین الان خدمتتان خواهند رسید ایشان برای عرض تسلیت باین بیچاره‌ها... یعنی همین تاشرون‌ها رفته‌اند. امروز روزی است که پسرشان بمصیبت و بلای وحشتناکی گرفتار میشود.

گابریل سؤال کرد :

— خانه این مردم شجاع کجا است؟ من بموجب دستور عالیجناب وظیفه دارم هرچه زودتر آقای دوبونه را نزد ایشان در لیموژ ببرم. این محکوم بینوا امروز بمجازات نخواهد رسید چون آقای دوبونه موفق شده‌اند تاریخ اجرای حکم را چند روزی بتعویق بیندازند.

اورسول که برای بخش این خبر مهم بی‌قراری میکرد بمجله گفت: — آه! شما میتوانید تا من برایتان نهار تهیه میکنم بآنها تسلیت بگوئید خانه تاشرون‌ها در انتهای دهکده قرارداد دارد جاده‌ای که از پای ایوان میگردد بخانه آنها منتهی میشود.

هنگامیکه آبه دوگابریل از چشمان اورسول ناپدید گردید خادمه شتابان از خانه میرون رفت تا این خیرمهم را بین اهالی ده منتشر کند و در ضمن غذائی هم برای میهمانش تهیه نماید .

گابریل در کلیسا متوجه موضوع مهمی شده بود که تاشرون ها پس از مخالفت دیوان تمیز تصمیم نو میدانه ای اتخاذ کرده و میخواستند قبل از اجرای حکم یعنی همان روز صبح این دیار را ترك بگویند و حتی ترتیبی داده بودند وجه حاصل از فروش ااثاثیه و مایملک خود را در همین روز تحویل بگیرند . اما فروش اموال باین آسانی ها صورت نگرفته و همین امر اجرای تصمیم آنها را با اشکالاتی مواجه ساخته بود و در نتیجه مجبور شده بودند آن ایام تلخ را در آنجا سپری کنند و شرنک زهر را قطره قطره بکام بریزند لیکن نقشه اسرارآمیز آنها فقط در صبح روز اعدام به هدف نزدیک میشد.

تاشرون ها انتظار داشتند قبل از این روز شوم و منحوس بتوانند از این سرزمین دور بشوند. اما خریدار اموال آنها مردی از اهالی کوروزو در این دیار بیگانه بود و بهمین جهت غم و اندوه این مردم شجاع را نمی فهمید و از سوی دیگر احساس میکرد که باین زودبها نیا یستی امیدی بیازگست سرمایه اش داشته باشد . مختصر اینکه خانواده تاشرون ها چاره ای جز این نداشت تا با آخر در آنجا بماند و آن شکنجه و حشتناک را متحمل بشود .

احساساتی که این مردم ساده را وادار میکرد تا سرزمین خود را ترك کنند باندازه ای شدید بود که حاضر بانجام هیچگونه مصالحه و جدائی نمیشدند تا بآنجا که جد و جد و دختران و شوهرانشان و پدر و مادر و خلاصه هر کس که نام تاشرون بر خود داشت دیگر حاضر نمیشد در این دیار بزندگی خود ادامه بدهد . این کوچ و مهاجرت تمام اهالی دهکده را ناراحت و و پریشان ساخته بود شهردار برای انصراف این مردم فقیر از ترك دهکده به کشیش متوسل شده و حتی باین نکته استناد کرده بود که بموجب قانون جدید هیچ پدری مسئول جنایت ارتكایی پسرش نیست و هیچ خانواده ای بار گناه پدر را بدوش نمیکشد . با اینکه آزادیها و بی بندوباری های گوناگون از اقتدار پدری کاسته است ولیکن این سیستم اخیر باعث شده مسأله فردیت که جامعه کنونی و نوین را دچار تباهی میسازد با موفقیت هایی روبرو شود باین ترتیب متفکرین اجتماع آینده بفکر خانواده از هم پاشیده میباشند و اضعین

قانون اصل تساوی و مسأله قدرت اختیار اراده بشر را مراعات کرده و مورد توجه قرار داده‌اند در نتیجه خانواده بازم اساس اجتماع خواهد گردید . خانواده فرانسوی که لاینقطع تجزیه می‌گردد و الزاماً بصورت موقتی درمی‌آید و مجدداً تشکیل می‌گردد تا دیگر بار از هم بپاشد، از این پس در فرانسه وجود نخواهد داشت . آنهائیکه با محامه زیر بنای کهن جامعه رأی داده‌اند در مورد تقسیم ثروت‌های خانواده و تضعیف قدرت پدر و کاهش مسئولیت‌های بزرگ نیز عادلانه تفکر و قضاوت کرده‌اند و جانب منطق را گرفته‌اند اما آیا پایه و اساس حکومت اجتماعی با این قوانین تازه و جوان جامعه خود که از تجارب کافی بی بهره است و دولت با وجود تندرویهای خویش استحکام می‌پذیرد و قوام می‌یابد ؟ با از دست دادن روح معاضدت و همکاری خانوادگی ، اجتماع این قدرت اساسی و ابتدایی را که موتسکیو آنرا افتخار و شرف نامیده بود از کف می‌دهد . اجتماع برای تسلط بیشتر خانواده را منزوی ساخته و بخاطر تضعیف تجزیه اش کرده است . حکومت وی به و احدهائیکه همچون دانه‌های گندم بر رویهم انباشته شده‌اند بلا تردید است . آیا سلاطین و منافع کلی می‌توانست جان‌نشین خانواده‌ها بشود ؟ زمان بایستی پاسخ این سؤال را بدهد . با اینحال هنوز قانون قدیم سلطه خویش را از دست نداده و ریشه‌های چنان عمیق در اجتماع دوانیده که میتوان بخوبی آثار و شواهد آنرا در جوامع عمومی پیدا کرد . هنوز در گوشه و کنار ولایات بخانواده‌هایی برخورد میکنیم که از جنایات و جرائم یکی از فرزندان و یا یکی از پدران خود در رنج و عذاب بسر می‌برند و بهتر بگوئیم همین اعتقاد بود که این سرزمین را برای تاثر و نوحه غیر قابل زیست ساخته بود . عقیده شدید مذهبی آنها را در آنروز بکلیسا کشانده بود : آیا میتوان گفت که ایشان صرفاً بخاطر آمرزش روح فرزندان در نماز جماعت شرکت کرده بودند یا اینکه قصد داشتند برای آخرین بار محراب کلیسای دهکده خود را زیارت کنند و با آن وداع نمایند ؟

این خانواده طرح زندگی خویش را ریخته بود کشتی که به دنبالشان میگشت چون وارد خانه‌شان شد مشاهده کرد که آنها اثاثیه و چمدانهایشان را بسته‌اند و آماده مسافرت هستند . خریدار با پول نقد انتظارشان را میکشید منشی وی نیز مشغول تنظیم اسناد بود . در حیاط کالسه‌ای ایستاده بود که پیرها و پولها و مادر ژان فرانسوا را با خود میبرد و ما بقی افراد خانواده در شب و پای پیاده براه می‌رفتند .

در لحظه‌ایکه کشیش جوان باطایفه این جماعت در آن اجتماع کرده بودند قدم گذاشت کشیش مونتینیاک مشغول ایراد آخرین خطابه خود بود . آندو پیرمرد که بعلت ضعف و کهولت قادر بایستادن نبودند بروی کیسه‌ها نشسته و با بهت وحیرت نگاهی بخانه موروثی و نظری بخریدار مینداختند و گوئی بزبان حال چنین می‌گفتند : « آیا هرگز بفکر تان میرسد که چه حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد ؟ » قیافه آنها شبیه سلاطینی بود که از سلطنت کناره‌گیری کرده و خود را تا حد غلامان و رعایای خود تنزل داده بودند .

تا شرون که با دقت بسختان کشیش گوش فرا داده بود اینک با کلمات مقطع سؤالات وی جواب میداد . در حدود چهل و هشت سال از سن کشیش می‌گذشت و سورت گیرایش برای شاهکارهای « تی‌تین » بسیار مناسب مینمود در چهره‌اش پرتو نور ایمان و صداقت و صفا و سادگی خاصی به چشم می‌خورد و نیمرخ خشن و بینی‌اش که زاویه مستقیم آنرا قطع میکرد و چشمان آبی رنگ و پیشانی بلند و خطوط متناسب و موهای سیاه و کوتاه و مجعد و پر پشت او با تقارنی که بوجود می‌آورد بصورت آفتاب سوخته و گندم‌گونش ملاحظاتی خاص می‌بخشید و کاملاً آشکار بود استدلالات کشیش را اراده تزلزل ناپذیر او درهم میکوبید .

دنیز به لاولک‌نان تکیه داده و به منشی که از صندلی مادر بزرگ بجای میز تحریر استفاده میکرد خیره شده بود . خریدار بر روی یک صندلی و کنار محرر نشسته بود . خواهر شوهر دار مشغول کشیدن غذائی بود که پیرمردان آنرا تهیه کرده بودند زیرا میل داشتند آخرین غذای خود را نیز در این سرزمین بخورند و آنگاه رهسپار دیاری که آسمانهای ناشناسی داشت بشوند . مردان دیگر بروی تخت بزرگی نشسته بودند و پریشان و ناراحت بنظر میرسیدند . مادر در اجاق سرگرم پختن املت بود و بچه‌های کوچک جلوی در که خانواده خریدار نیز در آنجا به چشم می‌خورند جمع شده بودند .

اطاق کهنه که تیرهای سیاهی داشت غرق دود شده بود و از پنجره آن حیاط مصفائی که درختان منظمی در آن توسط آن دو پیرمرد هفتاد ساله کاشته شده بود دیده میشد و هر کس بادیدن آن درخت‌ها بیاد آندو بیکران آیدند و پیرفرتوت میفتاد . نهار بخصوص برای خریدار و محرر و منشی و بچه‌ها و مردان تهیه شده بود . پدر و مادر دنیز و خواهرانش دلی آنچنان دردمند داشتند که بفکر غذا و کرسنگی خویش نبودند . آنها با نوعی تسلیم و رضای دردناک و بزرگوارانه

وظایف مهمان نوازی روستائی خویش را انجام میدادند .
 تاشرون‌ها این مردم قدیمی آنچنان بفرجام میرسیدند که گوئی تازه
 کار را آغاز کرده‌اند و این مناظر که ساده و در عین حال پرشکوه بود آنچنان
 گابریل منشی اسقف را تحت تأثیر قرارداد که بدون درنگ به نزد کشیش رفت
 و گفت :

– فرزند این مردم شجاع هنوز در قید حیات است .
 این جمله در میان سکوت و خاموشی اطاق ادا شد و بر اثر آن دو
 پیرمرد از جای خود آنچنان جهیدند که گوئی صدای شیپور روز محشر را
 بگوش شنیده‌اند . ماهی‌تابه از دست مادر رها شد و بمیان آتش درافتاد . دینز
 فریادی از خوشحالی برکشید . دیگران نیز به بهت و حیرت فرو رفته و بر جای
 خشک شدند .

در این موقع تمام اهالی دهکده که بجانب خانه تاشرون‌ها هجوم می‌آوردند
 بانگ برکشیدند :

– ژان فرانسوا بخشیده شد ! این عالیجناب اسقف است که ...
 مادرش گفت :

– من از اول میدانستم که او بیگناه است .
 خریدار از منشی سؤال کرد :

– آیا این موضوع مانع کار ما نخواهد شد ؟

او با سر پاسخ رضایتمندانه‌ای داد . در يك لحظه کشیش نقطه دید همه
 قرار گرفت : غم و اندوه او سوء ظنی در دلها بر میانگیخت و برای اینکه آن
 جماعت را از اشتباه بیرون بیاورد باتفاق دوباره کشیش از اطاق بیرون رفت
 تا بآنها بگوید که تنها چند روز اجرای حکم بتعویق افتاده است . طولی نکشید
 که آنهمه شور و هیجان و غوغا و تلاطم را سکوت غم انگیزی فرا گرفت . در
 لحظه‌ای که آندو کشیش باردیگر بنزد تاشرون‌ها باز گشتند بر روی تمام قیافه‌ها
 نشانی از يك سکوت دردناک و اندوهبار و همان سکوت مردم دهکده نقش بسته
 بود . کشیش جوان اظهار داشت :

– دوستان، ژان فرانسوا مورد عفو قرار نگرفته است بلکه عالیجناب اسقف
 از وضع روحی او باندازه‌ای نگران و متأثر شدند که تصمیم گرفتند چند روزی
 مراسم اجرای حکم را بتعویق بیندازند تا فرزند شما بتواند لا اقل در ابديت
 خود را رستگار کند .

دنبال فریاد کشید :

- پس او زنده است ؟

کشیش جوان دوباره را بکناری کشید تا و خامت اوضاعی را که بی ایمانی محکوم بوجود آورده و مذهب را در معرض مخاطره قرار داده بود برای او تشریح کند و انتظارات و توقعات اسقف را بر او بازگو نماید . کشیش در جواب گفت :

- مگر عالیجناب در صدد نابودی من برآمده است . من قبلاً باین خانواده بدیخت اطلاع دادم که حضور در مراسم اجرای حکم فرزند بخت برگشته آنها از عهده من خارج است دیدار این جلسه و این منظره مرا بمانند شیشه‌ای درهم خواهد شکست . از هر کس کاری ساخته است . ضعف و ناتوانی جسمانی و یا بهتر بگویم تهییج فراوان دستگاه اعصاب مرا از انجام تکالیفی که اسقف بر عهده‌ام میگذارد منع و نهی میکند . من از این جهت کشیشی این دهکده را پذیرفته‌ام تا بتوانم در این محیط مسیحیت و ظایف خود را انجام دهم و بهمنوعانم خدمت کنم . من با خود مشورت بسیار کرده‌ام تا بتوانم طوری رفتار کنم که هم آن خانواده بدیخت و هم آن جوان بینوا را از خویشتر راضی و خوشنود سازم . اما از فکر اینکه با او بر روی سکوی اعدام بروم و در آن مراسم شوم حضور پیدا کنم لرزش مرگ بر تنم می‌نشیند و از پای تا سرم بارتماش می‌فتد حتماً لازم نیست مادر باشیم تا احساسات مادران را درک کنیم . هر چه باشد او در آغوش این کلیسای محقر پای بجهان هستی گذاشته است کشیش گابریل گفت :

- پس باین ترتیب شما از دستورات سرور من سر باز می‌زنید ؟

دوباره در حالیکه چشم در چشم گابریل دوخته بود جواب داد :

- عالیجناب از وضع مزاجی من اطلاع کافی ندارند و این تمرد را بهتر است بحساب بنیه من بگذارند و علاوه بر آن نمیدانند که طبیعت در اینجا...

گابریل کشیش در حالیکه سخنان او را قطع میکرد اظهار داشت :

- لحظاتی در زندگی وجود دارد که مثل بلزونس در ماری ما بایستی با مرگ های قطعی و حتمی مقابله کنیم .

در آن دم کشیش احساس کرد که خرقه‌اش کشیده میشود و چون بمقبر برگشت مشاهده کرد که خانواده محکوم با چشمان گریان زانو بر زمین زده و

بدامن خرقه‌اش چنگ انداخته‌اند . خرد وکلان و پیرو جوان و زن و مرد
با دستهای ملتسمانه باو متوسل شده بودند و هنگامی که چشمش بآنها افتاد
یکصدا بانگ برکشیدند :

- لا اقل روحش را نجات بدهید !

مادر بزرگ فرتوت محکوم دامن خرقه را چنگ میزد و آنرا از اشک
مرطوب ساخته بود .

- اطاعت خواهم کرد آقا !

کشیش بعد از گفتن این جمله ناچار شد بزمین بنشیند زیرا از فرط
ارتعاش قادر بایستادن نبود؛ منشی جوان در آن حال وضع روحی ژان فرانسوا
را تشریح میکرد و سرانجام چنین توضیح داد :

- آیا خیال میکنید ملاقات خواهر بروحیه‌اش اثری خواهد گذاشت؟
دوبونه جوابداد :

- مسلماً! دنیز شما هم می‌باید ما را همراهی کنید .

مادرش گفت:

- منم می‌آیم .

پدر فریاد کشید :

- نه! فرزندان ما دیگر وجود ندارد. اودرنظر ما مرده‌است شما خودتان
هم بخوبی میدانید هیچکدام از افراد خانواده ما نبایستی با او ملاقات
کنند .

کشیش جوان گفت :

- شما مانع رستگاری او نشوید . در صورتیکه از تألم و تأثر روح
او خودداری کنید مسئول وی واقع خواهید شد بهتر است بدانید که درین حال مرگش
آرام‌تر از زندگیش خواهد گردید .

پدر پاسخ داد:

- پس مادرش هم خواهد آمد و این خود برای او تنبیهی بشمار خواهد
آمد چون هر بار که من می‌خواستم پسرمان را تأدیب کنم او مخالفت میکرد!
گابریل کشیش و آقای دوبونه بخانه کشیش دهکده باز گشتند و در آنجا
منتظر دنیز و مادرش ماندند تا باتفاق آنها بسوی لیموژ حرکت کنند. هنگامیکه

گابریل جوان در معیت دوبونه از کوره راه حوالی مونتنيك عليا میگذشت
تدریجاً متوجه این موضوع میشد که تحت تأثیر شخصیت جادویی و کلام
سحرآمیز دوبونه کشیش که بالحن صدایش هماهنگی خاصی داشت قرار گرفته
است. البته او اطلاع داشت که دوبونه از احترام فراوانی در نزد مقامات
کلیسائی برخوردار است. اما دوبونه خود چهره‌ای گرفته و درهم داشت و
از خطوط منجمد و بی‌حالتش هیچ احساسی مشهود نمیشد.

کشیشی که قادر به تغییر عقاید جماعتی گشته بود بایستی بیش از اینها
در بند حفظ ظاهر میشد ولی گابریل میدانست که دوبونه از حساسیت فراوانی
برخوردار است. با اینحال این بی‌قیدی و بی‌اعتنائی ظاهری وی را حمل بر عدم
رضایت باطنی او کرد. پس از مدتی که سکوت مرگباری بین آندو حکمفرما
بود کشیش راستینيک بالحن کنایه‌آمیز اشراف منشاءهای سؤال کرد:

– کلیسای محقر و فقیرانه‌ای دارید.

آقای کشیش چنین پاسخ داد:

– بلی کلیسای کوچکی است. در اعیاد و جشن‌های مذهبی اشخاص
من در زیر رواق بروی نیمکت می‌نشینند و جوانها دایره‌وار در میدان اجتماع
می‌کنند تا صدای مراد پیرون بشنوند.

گابریل چند لحظه سکوت کرد و سپس اظهار داشت:

– اگر اینها تا این اندازه مؤمن و مقدسند پس چرا کلیسای شما

لخت و برهنه است؟

– افسوس آقامن شهادت این را ندارم تا پولهایی را که باید بمصرف فقر
برسانم برای کلیسا خرج کنم. فقرا بکلیسا تعلق دارند. وانگهی من از
زیارت عالیجناب در یکی از اعیاد مذهبی بسیار خوشحال خواهم شد. در آن روز فقیران
هر چه دارند نثار کلیسا میکنند. آیا شما میخ هائی را که فاصله بفاصله در
دیوار کوبیده‌ایم مشاهده نکردیده‌اید؟ آنها همچون داربست‌های سیمی هستند
که زنان قریبه بهترین دسته گل‌ها را بآنها می‌آویزند. کلیسا آنروز تا
شب غرق در گلهای شاداب و پر طراوت میشود. این کلیسای محقر که بنظر
شما عریان و لخت جلوه میکند در آنروز بمانند عروس دلفریبی آرایش می‌گردد
و زمین از شاخ و برگ پوشیده میشود و بوی عطر فضا را در خود میگیرد و فرشی

از گلبرگها در محلی که در آن آئین مذهبی انجام میگردد گسترده میشود .
در آنروز من از نزول اجلال پاپ نیز هیچ واهمه‌ای ندارم چون پدر مقدس
طلا دارد و من گل و باین ترتیب ماهر و صاحب کرامت و معجزه هستیم . آه
آقا قریه مونتنيك فقیر است اما کاتوليك هم هست . در گذشته رهگذران را
در اینجا لخت میکردند اما امروزه اگر کسی انبان زهرم در روی جاده گم کند
پس از چندی آن را در خانه خود باز خواهد یافت .

گابریل گفت :

- تمام این جریانات بهمت شما بستگی دارد .
کشیش در حالیکه رنگ برنگ میشد پاسخ داد :
- من بنده کوچکی بیش نیستم و پروردگار و نان مقدس پشتیبان من
هستند .

گابریل باتیسم گفت :

- البته نان برشته و دو آتشه !

کشیش عجولانه جواب داد :

- نان سفید فقط بمعده اغنیا سازگار است .

آنگاه گابریل دستهای دوبونه را گرفت و صمیمانه آنها را فشرد و در
حالیکه با چشمان آبی رنگ زیبایش نگاه دلنشین و مسالمت جویانه‌ای به آن
کشیش مهربان می‌انداخت چنین گفت :

- مرا عفو کنید جناب کشیش ، عالیجناب اسقف بمن امر فرموده‌اند که
صبر و شکیبائی و حجب و فروتنی شما را مورد آزمایش قرار دهم اما حالا
می‌بینم که بیش از این قادر بادامه اینکار نیستم و بایستی اذعان کنم که
لیبرال‌ها تهمت و بهتان زیادی بشما زده‌اند .

اورسول سفره را بر روی میز کهنه تالار قدیمی و در میان گلدانی از
گل‌های سرخ پهن کرد . نهار عبارت بود از چند تخم مرغ تازه و مقداری
کره و عمل و میوه و خامه و قهوه . پنجره مشرف بایوان باز بود . گل ساعت
با ستاره‌های دلفریبش دورستون را فرا گرفته بود . یاسمنی در اینسو و گل
لادنی در آنطرف به چشم می‌خورد . شاخه‌های مو که در یک دار بست قرمز رنگ
قرار داشتند هماهنگی موزونی بوجود می‌آوردند .

کشیس بالبخندیکه هرگز نمیتوانست حالت اندوه وی را ازچهره‌اش محو کند رو به گابریل کرد و گفت :

– شما در اینجا بی‌تکلف ترین و ساده‌ترین نوع زندگی را بمفهوم کامل آن پیدا خواهید کرد. اگرما ازورودشما مطلع میشدیم – چه‌کسی میتوانست محرك و علت آن‌را پیش‌بینی کند؟ – اورسول برودخانه‌ایکه درمیان جنگل جریان دارد میرفت وچند ماهی قزل‌آلا از آن صید میکرد. اما مثل اینکه فراهوش کرده‌ام که فعلا ماه اوت است ورودخانه گابوبکلی خشک شده و فکرم خیلی مفشوش وپریشان است . . .

گابریل جوان از او سؤال کرد :

– شما از اینجا خیلی خوشتان می‌آید؟

– بلی آقا، اگر خدا بخواهد باکشیس مونتنيك برای باقی خواهم رفت من می‌خواستم وجود نمونه‌ای برای افراد این دهکده باشد تا شاید دیگران براه‌انسان دوستی قدم بگذارند بشردوستی مدرن موجب رنج و بدبختی جوامع است و تنها اصول مذهب کاتوليك قادر بدرمان این امراضی که برپیکر اجتماع افتاده خواهد بود بجای ناله و فغان سردادن و گله و شکایت کردن، هرکسی بایستی چون کارگر فعالی در کشتزار الهی بفعالی مشغول شود . آقا تنها وظیفه من اصلاح اخلاق این جماعت که دارای احساسات کفرآمیزی بودند نیست بلکه آرزو دارم بین گروهی که باایمان و معتقد شده‌اند دعوت حق را اجابت کنم. کشیس جوان که حسادت دلش را بدرد آورده بود با لحن خشک و سردی گفت :

– شما جز انجام وظیفه کار مهمی نکرده‌اید .

دوبونه نگاه ملایمی به گابریل انداخت گوئی با آن نگاه از او میپرسید «آیا بازم بایستی امتحان بدهم؟» سپس بالحنی پراز تواضع و فروتنی در جواب اواظهار داشت:

– بلی ، آقا منهم از صمیم قلب آرزو دارم که همگی بهمین منوال وظایف خود را انجام بدهند.

پاسخ کشیس این نکته را اثبات میکند که در سال ۱۸۲۹ این مرد روحانی که از لحاظ فکری تابع مافوق‌های خود بود بطور کامل و واضح سرنوشت و تقدیر دولت و کلیسارا پیش‌بینی کرده بود .

هنگامیکه آنروز دردمند به نزد ایشان آمدند: کیش جوان که برای بازگشت به لیوژینتایی میکرد آنها را تنها گذاشت و خود بیرون رفت تا با سبهای کالسه سری بزند و چند لحظه بعد مراجعت کرد و اطلاع داد آنها آماده هستند. هر چهار نفر در مقابل چشمان تمام اهالی موتتیک که در جلوی پست جمع شده بودند سوار بر کالسه شدند و براه افتادند. مادر و خواهر محکوم خاموش بودند اما آن دو کیش که شور و هیجانی در رفتار بعضی از مشایعت کنندگان مشاهده میکردند نمیتوانستند بیقید و بیاعتنا بمانند و در عین حال قادر بر ابراز احساسات خویش نیز نمیشدند، برای پیدا کردن موضوع صحبت تمام دشت را که منظره اش بر آن سکوت غم انگیز تأثیر بخصوصی میبخشید از زیر پا گذراندند هنگامیکه کالسه وارد شاهراه شد بنا گهان کیش جوان از دیوونه کیش با یک کنجکای آمیخته با بهت و حیرت سؤال کرد:

— چه دلائلی شما را وادار کرد تا به تبعیت دولت کلیسائی درآئید؟
کیش بسادگی جواب داد:

— من هیچ دولتی در کلیسا مشاهده نکردم. هرگز بفکرم خطور نکرده است که میتوان بدون ذوق و قریحه مخصوص و غیر قابل توصیف باین مقام ارجمند نایل شد. من نیز بخوبی واقفم که عده ای پس از اینکه دورانی از عمر خود را در خدمت هوی و هوس ها گذراندند وارد این دستگاه میگرددند: برخی بدون امید دل بر کسی می بندند و بعضی خیانت می بینند و گروهی گل حیات خویش را با یخاک سپردن همسر دلبد و یا معشوقه مهربان و و فادارشان پژمرده میدانند و جماعتی در دورانی که بی اعتمادی و بی اطمینانی بر همه چیز حتی بر احساسات سایه میفکند و شک و تردید یکی از ملایم ترین و لطیف ترین نوع اطمینان میکرد و باعث انتقاد منجر میشد از زندگی اجتماعی روی بر میگردانند، بسیاری از مردم در سنینی از عمر از سیاست کناره گیری میکنند که در آن زمان اعمال قدرت و زور برای آنها بمثابة پس دادن کفاره گناهان نشان مییابد و فرمانبردار بجا حکم و امر بچشم قندیر و قضا و قدر مینگرد بسیاری از اجتماع بی قانونی روی بر می تابند که گروهی از اشداد در آن مجتمع شده اند تا خوبی و محبت را از آن ریشه کن نمایند، من خیال نمیکنم کسی با افکار آلوده به حرص و آز روی بدرگاه پروردگار آورد تنها در بین ما گروه معدودی میخواهند با استفاده از کلیسا مؤمنین ما را بی اعتبار جلوه دهند باز هم باید بگویم در نظر این بنده حقیر، روحانی میهن

پرست مفهومی ندارد زیرا مافقط بایستی خادم ایزد یکتا باشیم ومن نمیخواهم فقط جزئی از قلب وروح خود وقسمتی ازاراده خویش راتقدیم پروردگارکنم زیرا بایستی تمام وجودم را دراختیاراوبگذارم: دریکی ازتئوریهای مؤثرو جالب فرقه‌های کافران باین نکته مهم برخوردوام که قربانیان خدایان قلابی خود را باتاجی ازگل آرایش میکردنداین عادت کفار مراگرفت و بردلم نشست چون قربانی بدون لطف و زیبایی مفهومی ندارد. زندگی من بسیار ساده است وموضوع جالبی درآن یافت نمیشود ودرصورتیکه مایل بشنیدن اعتراف باشید گوشه‌ای از گذشته‌ام رابرایتان تعریف میکنم. خانواده من بسیارمرفه وویهمرفته ثروتمند هستند پدرم که تنها هنرش گردآوردن مال ومثال است مردی محکم وسخت و انعطاف ناپذیر است با مادرم و سایر فرزندانم بسختی و خشونت رفتارمیکند بطوریکه من هیچگاه برلبهای اونشانهای ازتسم ندیده‌ام دستهای آهنین وجهره آفتابسوخته و حرکات سخت وتند پدرمه مارا از زن و فرزند گرفته تاخانه شاگردوپادومجبورمیکرد که تابع استبداد وحشیانه اوباشیم. من درمورد خود میتوانم اعتراف کنم درصورتیکه پدرم فشاری منسای و متعادل وارد میکرد میتوانستم زندگی راحت وآرامی داشته باشم. اما او مردی مثلون المزاج ودمدمی وهوسران بود و همین امر بر روح من تأثیر عجیبی می‌بخشید مانیدانستم رفتارمان خوب است ویابد واین انتظار وحشتناک برای اهالی يك خانه غیرقابل تحمل است. درآنحال انسان دوست دارد دربیرون باشد تادرخانه. اگرمن تنها عضو خانواده بودم تمام رنجها را تحمل میکردم اما موقعیکه اشکهای مادرم را میدیدم دلم صد پاره میشد وخشم وغضب بجانم می‌نشست که چشم عقلم را کور میکرد. دوران اقامت در مدرسه که برای سایر اطفال پر از محبت و بدبختی و کار وتعب است برای من يك عصر طلایی محسوب میشد. از روزهای تعطیل واهمه داشتم. مادرم از بازگشت من ابراز شادمانی میکرد. سرانجام موقعیکه ناچار شدم بزیر سقف خانه پدری بازگردم وپادوی او بشوم بیش از چند هفته نتوانستم طاقت بیاورم و بدلیل جوانی و پراکندگی و تشنگی افکار زمام عقل و خرد را از دست دادم. در يك روز غم انگیز پائیز که بامادرم در بولواربودن که یکی از حزن‌آورترین محله‌های پاریس است گردش میکردم راز دلم را باو گفتم که زندگی من بکلیسا بسته است و جز این کار دیگری نمی‌پسندم شکی نبود که عقاید وافکار حتی

عشق‌های من تازمانی که پدرم در قید حیات بود رنگی دیگر بخود میگرفت اما در زیر خرقه کشیشی او مجبور میشد که احترام بخصوصی برایم قائل شود و در نتیجه میتوانستم حمایت و پشتیبانی از خانواده را در بعضی موارد به‌عهده بگیرم. مادرم بسختی گریست. در آن موقع دلائلی که مرا بکلیسای پیوند داده بود برادر بزرگترم را نیز از خانه فراری داده و بخدمت سر بازی کشانده بود او سرانجام بمقام ژنرالی ارتقاء پیدا کرد و در لاپیزیک کشته شد. من بمادرم پیشنهاد کردم که دختر دم بختمان را بداماد محترم و مشخصی شوهر بدهد و خود نیز با تکیه بخانواده جدید راه نجاتی برای خویش جستجو کند. به‌بهانه فرار از خدمت نظام و بنا بر شوق و ذوق باطنی در سال ۱۸۰۷ وارد مکتب دینی و سن‌سولپیس، شدم. در این بناهای قدیمی بود که آرامش و سعادت خود را باز یافتم اما با این کار خویش رنج و درد خواهر و مادرم را افزون کردم؛ هر بار که چشم بآنها می‌فتاد و بالام و دردهایشان پی می‌بردم در عقیده خود مؤمن تر و راسخ‌تر میشدم. شاید بقول سن‌پیر از اسرار و رمزهای که بخاطر شفقت متحمل میشدم آگاهی کامل داشتم و بهمین جهت تصمیم گرفتم بزخم‌های فقرادر گوشه‌ای از این سرزمین دور افتاده مرهمی بگذارم و اگر خدا بخواهد وجود خود را وقف مذهب کاتولیک بکنم و بامساعی خویش این نکته را اثبات نمایم که دین بهترین و واقعی‌ترین و کاملترین قدرت جامعه بشری است. در آخرین روزهای تحصیل عظمی بر باز آمد و از اینکه پدر چنین سرنوشتی برای من تهیه دیده بود تهنیت و سپاسش گفتم. با اینکه طی نامه شیرین و فصحیحی این موضوعات را بتفصیل برای او نوشتم اما هنگامیکه مادرم مشاهده کرد که موهایم بزیر قیچی کلیسا افتاده است از گریه نتوانست خودداری بکند زیرا عقیده داشت که من از لذت فراوانی بایستی چشم‌پوشی کنم درحالیکه خبر نداشت بچه افتخاراتی نائل شده‌ام زنها چقدر رؤوف و مهربان هستند! زمانی که من بخداوند تعلق دارم آرامش بیکرانی در خود احساس میکنم و در آن حال نه بچیزی احتیاج دارم و نه فکر مال و منال و غرور و تکبر را که بسیاری از مردمان بدان دل بسته‌اند در سر می‌پرورم. تصور میکنم که پروردگار از من همچون شیئی وابسته بخود مراقبت و نگهداری میکند. پای بجهانی گذاشته بودم که در آن از ترس و وحشت اثری مشاهده نمیشد آینده معلوم بود و هرچیز حتی سکوت و خاموشی الهی و ملکوتی. این آرامش یکی از مواهب

پروردگار است . مادرم نمیدانست که میتوان بکلیسا پیوند بست مهذا چون مرا شادمان و مصفا دید او نیز خوشحال و مسرور شد . بعد از اینکه کارهایم را رو برآه کردم یکی از خویشان پدرم بر خوردم و اوموقعیت دره موتتنيك را برایم تشریح کرد . برقی از شغف و مسرت در نهادم درخشیدن گرفت و ندائی درونی در گوشم گفت : «این همانجا است» و از آن موقع من باینجا آمدم . باین ترتیب ملاحظه میفرمائید که داستان زندگی من بسیار ساده است .

درست در آن لحظه در زیر پرتو خورشیدیکه بمغرب فرو میرفت لیموز پدیدار شد . بادیدن این منظره آن دوزن نتوانستند از ریختن اشک خود داری کنند .

ژان فرانسوا که این دو احساسات متفاوت بجسنجویش برآمده و همان کسیکه کنجکاو بسیاری از مردمان را تحریک کرده و مهر و شفقت گروهی را برانگیخته بود در زندانی که مخصوص محکومین باعدام است بروی تختش دراز کشیده بود . جاسوسی بر در اطاقش مراقب بود تا اگر کلامی در حین خشم و غضب و یا بهنگام نومیدی و یا بوقت خواب از دهانش بیرون آید و کمکی بکشف گنجینه مسروقه بکند فوراً بمقامات قانونی اطلاع دهد و البته این روش انسانی را عدالت برای یافتن شریک جرم محکوم بسیار مفید و مناسب دانسته بود . دوانوها پلیس را متوجه این نکته ساخته بودند و پلیس نیز دائماً از این سکوت و خاموشی مراقبت میکرد . نگهبانی که از سوراخ کوچکی حرکات ژان فرانسوا را زیر نظر گرفته بود همواره او را میدید که در میان پیراهن مخصوص زندانیان مدفون شده و از موقعیکه سعی کرده بود بادنندگان لباسهایش را پاره کند سرش را نیز با تسمه ای بسته بودند تا نتواند حرکتی بکند .

ژان فرانسوا با نگاهی مشتعل و سوزان بسقف اطاق مینگریست در چشمانش که زندگی پر وحشت و هراسناکی بخود دیده بود نشانهائی از این افکار مشاهده میشد . هر کس بادیدن او بیاد پرومته باستانی میفتاد که فکر خوشبختی و سعادت از دست رفته دلش را بخون میکشید و آزارش میداد . موقعیکه معاون دادستان برای ملاقات محکوم وارد زندان شد از صلابت و قدرت روحی او در شگفت شد و نتوانست از ابراز تعجب خوداری بکند .

هر کس که پای بسلول او مینهاد ژان فرانسوا بچنان خشم و غضبی دچار

میشد که پزشکان تا آن زمان چنین سرحدی برای ابراز عواطف نشناخته بودند به مجردیکه صدای چرخیدن کلید را در قفل و یا برداشتن میله آهنین درامی شنید کف سفیدی دور لبانش می نشست . او که در آن موقع بیست و پنج سال از عمرش میگذشت اندامی کوچک اما متناسب داشت . موهای سیاه و مجعدش حکایت از قدرت و انرژی فراوانش میکرد چشمان زرد کم رنگش که با انتهای بینی اش نزدیک بودند یاد پرندگان شکاری را در خاطره ها زنده میکردند چهره گردش قهوه ای رنگ بود و هر کس با دیدن او متوجه میشد که از اهالی مرکزی فرانسه است . یکی از خطوط صورتش با مشخصات «لواتر» در مورد مجرمین هماهنگی داشت و آنهم دندان های برآمده و جلویش بود . با این حال صفا و صداقت خاصی از و جناتش آشکار بود چه بسا زنی هم میتواند شدیدا باو دل ببندد و عشق عمیقی بینشان بوجود آید دهانش شاداب و تروتازمه بود و دندانهای سپیدی آنرا زینت میداد و رویهمرفته دلفریب و جذاب بنظر میرسید . رنگ سرخ لبانش او را شبیه مردانی که دائماً در پی کسب لذت هستند در آورده بود رفتار و اعمالش هیچ شباهتی با کارهای زشت کارگران نداشت . در نظر زنانی که در محاکمه او حضور می یافتند این عضلات معتاد بکار و فعالیت و این خلق و خوی روستائی را زنی عوض کرده و لطف و ملاحظتی بآن بخشیده بود . زنها آثار و علائم عشق را در وجود مرد بخوبی تشخیص میدهند همانطور که مرد نیز تنها با یک کلام بوجود عشق زن پی میبرد .

در آن شب هنگامیکه ژان فرانسوا صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید سرعت سرش را برگردانید و غرش خفه و مهیبی بنشانه خشم و غضب سرداد اما هنگامیکه در روشنائی ملایم غروب چشمش به ریزانش یعنی خواهر و مادر و کیش مو تنیك افتاد لرزشی آشکار پیکرش را تکان داد و در حالیکه چشمانش را بهم میگذاشت گفت :

— وحشی ها، بازهم از سرم دست برنمیدارند .

د نیز دختریکه تازه از زندان آزاد شده بود و نسبت بهمه چیز بدگمان و مظنون بود میدانست که جاسوسی در نقطه ای خود را پنهان کرده است و بهمین جهت گریه کنان خود را بروی برادرش انداخته آهسته در گوش او زمزمه کرد :

— او! ممکن است بحرفهای ما گوش بدهند ؟

- در غیر اینصورت شما را پیش من نمی‌فرستادند . من از مدتها قبل بعنوان آخرین تقاضای يك محكوم خواهش کرده بودم که هیچیک از اعضای خانواده‌ام را بدیدن من نیاورند .

مادر روبه کشیش کرد و گفت :

- بین چه زندگی‌ای برای ما درست کرده‌اند ! پسر بیچاره من !
پسر بیچاره من !

آنگاه در کنار تخت پسرش زانو بزمین زد و در حالیکه صورتش را لای خرقه کشیش پنهان میکرد شروع بگریستن کرد :

- من نمیتوانم او را باینحال کت بسته و اسیر و داخل این کیسه گرفتار ببینم...

کشیش گفت :

- اگر ژان بمن قول بدهد تا مدتی که ما اینجا هستیم قصد سوئی نسبت بحیاتش نداشته باشد ترتیبی میدهم که او را از این وضعیت نجات بدهند مشروط براین که قولش را از یاد نبرد

محكوم که چشمانش از اشک لبریز شده بود در جواب کشیش گفت :

- آقای دوبونه عزیز تنها علاقه‌ام اینست که آزادانه وبمیل خودم حرکت

کنم وبهمن جهت قولی که میدهم شما را خرسند خواهد کرد .

کشیش بیرون رفت و لحظه‌ای بعد زندانیان وارد شد و پیراهن اسارت را از تن محكوم بدرآورد کلیددار زندان باو گفت :

- آیا امشب شما مرا بقتل میرسانید ؟

ژان فرانسوا باو پاسخی نداد . دنیز سیدی را که برای برادرش آورده

و در دفتر زندان بدقت آنرا کاویده بودند بروی زمین گذاشت و گفت :

- برادر بیچاره‌ام ، این چیزهایی است که تو آنها را دوست داری چون

برای خاطر پروردگار بشو غذا داده میشود !

آنگاه میوه‌هایی را که خود چیده و کلوچه‌ای را که مادرش پخته بود

ببرادرش نشان داد این دقت ومراقبت او را بیاد دوران طفولیت وشبابش مینداخت

و بعد لحن صدا و طرز رفتار خواهر وحضور مادر و کشیش عکس العملی در

ژان فرانسوا بوجود آورد که او را بگریه انداخت و در حین گریستن

گفت :

- آه ! دنیز ، من از شش ماه باینطرف غذای حمایی نخورده‌ام .

بهتر است بگویم فقط بخاطر سد جوع لقمه غذائی بدهان گذاشته‌ام .
 مادر و دختر بیرون رفتند و دوباره بازگشتند . بموجب عادتی که کدبانوها دارند و میخواهند آسایش مردان را فراهم کنند آندونیز شامی برای آن محکوم بینوا تهیه کردند . البته با آنها مساعدت و یاری هم میشد زیرا دستور رسیده بود که تا سر حد امکان برای حفظ جان محکوم مراقبت بعمل آید . دوانوها باشاهامت ملال آوری برای آسایش و راحتی محکومی که انتظار داشتند میراث خود را از او دریافت کنند جدیت بخرج میدادند ثان فرانسوا در آخرین روزهای عمر از شادی و نشاط خانوادگی بهره‌مند شده بود با اینحال رنگی از حزن و اندوه در چهره آنان مشاهده میشد . ثان فرانسوا به دوبونه گفت :

— گویا با استیناف من مخالفت شده است ؟

— آری ، فرزند من ، برای تو دیگر راهی باقی نمانده جز اینکه بمانند یک مسیحی بدیار دیگر رهپارشوی ، حیات کنونی تو با آنچه انتظار ترا میکشد هرگز قابل قیاس نیست . بایستی بفکر سعادت ازلی و ابدی بود . تو قادر نیستی سرنوشت بندگان خدا را بدست خودشان بسیاری بهر حال پروردگار هرگز از این قبیل موضوعات راضی و خرسند نمیکردد .

— از زندگی دست بشویم ؟ ... آه ! شما نمیدانید که من چه چیزی !

ترك میکنم !

دنیز نگاهی به برادرش انداخت گویی میخواست باو یادآوری کند که حتی در مباحث مذهبی نیز بایستی جانب حزم و احتیاط را پیش گیرد . ثان فرانسوا در حالیکه با ولع تمام میوه ها را گاز میزد ادامه داد :

— بهتر است در این باره حرفی نزنیم . پس چه وقت ؟ ...

مادرش گفت :

— نه ، پیش من از این موضوع صحبت نکنید .

ژان باهستگی در گوش کشیش گفت :

— اما من آرامش بیشتری پیدا خواهم کرد .

دوبونه در جواب بانگ برکشید :

— همیشه همان اخلاق خود را حفظ میکند .

پس سرش را خم کرد تا در گوش او نجوا کند .

— اگر امشب روی بدرگاه پروردگار بیاوری و آثار توبه و انابت را

در تو مشاهده کنم فردا کار تمام خواهد شد.

آنگاه صدایش را بلند کرد و گفت :

– ما اقدامات زیادی برای آرامش و فراغت شما انجام داده ایم .

باشنیدن این کلمات رنگ از لیان ژان فرانسوا پرید و چشمانش حالت خشونت آمیزی پیدا کردند و ارتعاش و تشنجی شدید چهره اش را فرا گرفت و از خود سؤال کرد :

– مگر میتوانم آرام باشم ؟

اما خوشبختانه در این موقع چشمانش با چشمان اشکبار خواهرش دنیز برخورد کرد و همین منظره توانست باردیگر او را بر خود مسلط کند و سرانجام به کشیش گفت :

– بهر حال شما تنها کسی هستید که من حاضر بشنیدن فرمایشاتتان هستم

آنها میدانند بچه طریق میتوانند مرا رام کنند !

و بناگاه سر بسینه مادر گذاشت و مادرش گریه کنان گفت :

– بحرهای او توجه کن پسر من . این کشیش مهربان برای هدایت و

ارشاد تو جان خود را بخطر انداخته است تا بتواند

پس لحظه ای تردید کرد و آنگاه ادامه داد :

– ترا بحیات جاودانی رهنمون شود .

بعد سرژان را پائین آورد و چند لحظه ای بروی سینه اش قرارداد. ژان

در حالیکه به کشیش مینگریست سؤال کرد :

– پس او تادم آخر با من خواهد بود ؟ بسیار خوب من هم حرفهایش را

گوش خواهم کرد و هر آنچه بخواهد برایش انجام خواهم داد .

دنیز گفت :

– آیا قول میدهی؟ چون ما همگی میخواهیم روح تو را نجات بدهیم.

آیا میخواهی در لیموژ و در تمام کشور بگویند که یکی از تاشرون ها بوضع

نا مطلوبی با استقبال مرگ رفت . فراموش نکن هر آنچه را که در این دنیا

از دست میدهی در جهان دیگر باز خواهی یافت و با روح های بخشوده و

آمرزیده محشور خواهی شد .

سعی و کوشش فوق انسانی دختر جوان گلویش را خفک کرد تا چارهمی چون

مادرش خاموشی گزید اما خود را پیروز احساس میکرد؛ جوان معجزه که تا آن زمان

تصور میکرد خوشبختی و سعادت او را بنام عدالت از او باز ستانده‌اند اینبار با تعریف ناقص و مختصری که خواهرش از مذهب کاتولیک نموده بود در خود احساس رضایت میکرد و لرزشی سرپایش را فرا گرفت. تمام زن‌ها حتی يك دختر جوان روستائی به مانند دنیز با ظرافت و مهارت تمام قادر به تشریح این عقاید میکردند؛ آیا میتوان ادعا کرد که آنها در خلود عشق نمیکوشند؟ دنیز بروی دو اصل مهم انگشت گذاشته بود. غرور تحریک شده، سایر خصال او را که در اثر فقر و بدبختی و نومیدی منجمد و راکد شده بود بخاطرش آورد. ژان دست خواهرش را گرفت و بر آن بوسه‌ای نهاد و سپس با حالت معنا داری بروی قلبش گذاشت و در همان حال با آرامی و بخشونت بر آن تکیه کرد و چنین گفت:

— پس بایستی از همه چیز صرف نظر بکنیم. این‌ها آخرین ضربان قلب من میباشند درست گوش بده! دنیز.

ویکی از آن نگاه‌هایی را که معمولاً انسان برای همسانی و یکی شدن روح خود و طرف دیگر میکند به چشمان دنیز انداخت. این کلام و این فکر وصیتنامه او بشمار می‌آمدند. این همه و بخشش غیر قابل توصیف که در نهایت سادگی انجام شد آنچنان همه را غرق در تأثر و سرشکه کرد که تماماً خود را پشت همدیگر پنهان میکردند تا کسی متوجه ریزش اشکهایشان نشود و اسرارشان برملا نکرده. این چند کلمه احتضار يك عشق و بدرود روح يك انسان با زیباترین مائده های زمینی بود. کشیش که در مقابل عظمت و شکوه کلیه موضوعات بزرگ زندگی حتی موضوعات جنائی مغلوب و درمانده شده بود این عشق گمنام را با عظمت خطا و گناه داوری کرد و آنکاء برای درخواست عفو و بخشش سر بدرگاه الهی بلند کرد. زیرا در آنجا تملها و رافت‌های بصری بصورت دستی فرودمی‌آیند تا قانون سرای دیگر را با انسان بشناسانند و با همان دست او را با فلاک و آسمانها بکشانند. اما دنیز با اشاره به کشیش حالی کرده بود که از کجا میتوان در آن صخره سخت راه پیدا کرد و از کدام روزن میتوان آبهای توبه و ندامت را بحریان انداخت اما بناگاهان ژان که بخود بازآمده بود بسان گفتاریکه از دیدن صیادان دچار بهت و حیرت شده باشد فریادی خشک و سرد برکشید و بزانو درافتاد و گفت:

– نه نه . میخواهم زنده بمانم ، مادر جان ، تو در همینجا بمان و لباسهایت را بمن بده تا بتوانم فرار کنم عفو کنید مرا ببخشید . بروید و پادشاه را ببینید و باو بگوئید ...

آنگاه ازجا بلندشد و غرش وحشیانه ای سرداد و باخشونت به خرقة کشیش چنگ زد . دویونه کشیش با صدای آهسته ای بآن دوزن درمانده گفت :

– بروید !

زان فرمان کشیش را شنید و سرش را بلند کرد و نگاهی به مادر و خواهرش افکند و آنگاه بزمین افتاد و پاهایشان را غرق در بوسه کرد و آنچنان آنها را در آغوش گرفت که گوئی می خواهد زندگی و جان خویش را بآنان منتقل کند و در همان حال چنین گفت :

– بهتر است دیگر با اینجا باز نگرید و خوبست در همینجا باهم وداع کنیم و مرا با آقای دویونه تنها بگذارید .

د نیز در حالیکه خود را بپادشاه که از در زندان بیرون میرفت می رسانید گفت :

– راستی چرا انسان در اینگونه مواقع نیمه در دوسر سختی نشان میدهد؟ گویا در ساعت هشت شب ازهم جدا شدند کنار در زندان به کشیش راستینیاک برخورد کردند و احوال زندانی را از آنان جویا شد . د نیز گفت :

– اوسرا انجام براه خدا خواهد رفت واستغفار خواهد کرد اگر هنوز طلب آمرزش نکرده اما بالاخره این کار را خواهد کرد .

راستینیاک بعدها فهمید که در آن لحظه محکوم براه دین گام مینهاد عالینجاب اسقف که دادستان کل نیز در حضور وی بود نسبت بملاقات محکوم اظهار علاقه کرد آقای دویونه تا نیمه شب باز نکشت گابریل کشیش میدانست که دویونه در چنان وضعی قرار دارد که بایستی او را با کالسکه بزندان بازگردانید و گرنه قادر نمیشد بروی پاهایش بایستد ، دویونه با طبع عصبی خود که بهسولت در رفع رنج و بدبختی دیگران میکوشید آنروز در اثر دیدن آن مناظر وشاهد استغفار محکوم مرتد شدن یکباره روحش دگرگون شده و از پای درآمد . بود کسانی که خلق و خوئی بمانند کشیشان دارند بآسانی تحت تأثیر درد و رنج و بدبختی وفلاکت و عشق و محبت دیگران قرار میگیرند باین ترتیب کشیشی همچون بونه بجای پرداختن بکار کشیشی هنرمندی از آب درمیآید که بقضاوت و داوری میپردازد هنگامیکه کشیش وارد تالارخانه اسقف گردید که در آن

را ستينباكه كشيئ و اسقف و دوتن روحانى ديگر و همچنين دادستان كل اجتماع كرده بودند احساس كرد كه آنان ميخواهند سؤالاتى از او بكنند . در اين موقع اسقف گفت :

- آقاى كشيئ آيا موفق شديد با توجه بوظايفتان از محكوم اعترافانى بگيريد كه قانون و عدالت بتوانند به نتيجه اى برسند ؟

- عاليجناب اسقف ، تنها منظور من اين بود كه اين فرزند بينوا طلب آمرزش و مغفرت بكنند با اينحال در مورد استرداد پول نيز صحبت هاى كرده ام در اين اثنا دادستان كل گفت :

- همين موضوع مرا بخانه عاليجناب كشانده است و شايد اين مسأله نكات مبهم و تاريخ پرونده را روشن كند . و بطور قطع او شريك جرمى هم داشته است .

دوبونه كشيئ جواب داد :

- در اين مورد بخصوص قانون بشرى محرك من نبوده است من از استرداد پول اطمينان دارم اما افزايش موقع و محل آن خود را معذور مى بينم جناب اسقف مطلعنند همانطور كه ايشان در قلمرو خود از اختيارات مطلقى برخوردارند من نيز به پيروي از دستورات كليسا و ظايفى بعهده دارم .

اسقف گفت :

- بهر حال محكوم بايستى داوطلبانه و بميل خود در مقابل قانون اعتراف كند .

دوبونه كشيئ جواب داد :

- وظيفه بمن حكم ميكند كه انسانى را بسوى خدا رهنمون شوم . گرانكور كشيئ با آرامى شانها را بالا انداخت اما دوتيل كشيئ سرش را بعلامت تصديق تكان داد و دادستان كل گفت :

- بدون شك تا شرون ميخواهد كسى را نجات بدهد كه با افزايش محل پولهاى مسروقه آبروى آن شخص بخطر ميفتد .

كشيئ توضيح داد :

- اما من مطلقاً نميدانم چه كسى مورد سوءظن شما است و چه كسى نيست وليكن مسلم اينست كه اسرار اعتراف غير قابل تجاوز و تخطى ميباشد .

مرد قانون سؤال كرد :

— آیا استرداد پول صورت خواهد گرفت ؟

مرد خدا جواب داد ،

— بلی آقا .

آنگاه دادستان کل گفت ،

— همین برایم کافی است .

او با لحنی اطمینان بخش در باره کفایت و مهارت پلیس داد سخن میداد و در آنحال فراموش کرده بود که عشق و علاقه و انگیزه از هر پلیسی ماهر تر است .

دو روز بعد که روز بازار عمومی بود طبق تصمیم مقامات سیاسی و مذهبی شهر، ژان فرانسوا تاشرون بسکوی اعدام هدایت گردید و بسان يك مرد مقدس و متواضع بر صلیبی که دو بونه کشیش با دستهای لرزان بوی داده بود بوسه زد نگاه‌های جاسوسان در طول راه چشمان او را می‌پائیدند زیرا آنها میخواستند بدانند نگاه وی بر روی چه کسی و با چه منزلی متوجه خواهد شد؟ اما رازداری او بی‌عیب و نقص بود و کسی نمیتوانست بحریم اسرارش راه پیدا کند و سرانجام نیز او همچون يك مسیحی کامل و نادم جان سپرد .

کشیش مونتنیك بطور ناشناس در پای سکوی اعدام و بی‌اینکه بان دستگاه شوم آدمکشی نگاهی بیفکند ایستاده بود .

شب بعد در يك مکان خلوت و در وسط جاده و سه فرسنگی لیموز ، دنیز با وجود خستگی و درد روحی از پدرش تقاضا کرد با و اجازه دهد تا با برادرش لوئی ماری تاشرون بشهر برود پیرمرد در حالیکه ابروانش را بهم می‌کشید سؤال کرد :

— با این شهر لعنتی چه کارداری ؟

دنیز در گوش پدرش گفت :

— پدر جان نه فقط ما بایستی حق الوکاله و کیلی را که از برادرمان دفاع کرده پیردازیم بلکه می‌باید پولی را هم که مخفی کرده بصاحبش بازگردانیم . پیرمرد ساده دل در حالیکه دستش را داخل کیسه چرمینی که در پشت داشت فرو میبرد گفت ،

— کاملاً درست است .

دنیز اظهار داشت :

— نه نه ، دیگر پدر شما وجود ندارد . این پول بکسانی که او را نفرین کرده اند تعلق ندارد و باید آنرا بآنهائی داد که بوکیل مدافع پاداش دادند .

پدرش گفت :

— ما در هاور منتظرت خواهیم بود .

دنیز و برادرش قبل از طلوع آفتاب بدون اینکه دیده شوند بشهر بازگشتند بعدها که پلیس از ورود آنها مطلع شد هرگز نتوانست بفهمد که آنها خود را کجا مخفی کرده بودند . دنیز و برادرش در ساعت چهار بامداد از کنار دیوار بطرف قسمت بالای شهر براه افتادند دخترک بیچاره جرأت نداشت سرش را بلند کند زیرا می بیند که این داداش که آنها تکیه شاهد جدا شدن سر برادرش از پیکرش بودند او را بشناسند . بعد از اینکه بونه کشیش را که با وجود ضعف و ناتوانی حاضر شده بود قیومت ادرا بعهده بگیرد پیدا کردند متفقاً بخانه وکیل دعاوی که در خیابان کمندی سکونت داشت رفتند . وکیل دعاوی پس از سلام و احوالپرسی به دو بونه کشیش گفت :

— سلام فرزندان بخت برگشته من . آیا چه کاری از من ساخته است ؟ شاید میخواهید مرا مأمور پس گرفتن جسد برادران بکنید ؟
دنیز با شنیدن این جمله که هرگز بفکرش خطور نکرده بود بگریه افتاد و گفت :

— خیر آقا ، من اینجا آمده ام تا دینی را که بشما دارم ادا کنم و خواهش میکنم میزان حق الوکاله خودتان را تعیین فرمائید تا تقدیم کنیم .
وکیل که متوجه شده بود دنیز و کشیش سرپا ایستاده اند جایی برای نشستن بآنان تعارف کرد و گفت :
— فعلاً بنشینید .

دنیز برگشت تا از میان سینه بندش دو برگه اسکناس پانصد فرانکی را که باسنجاقی بآن وصل کرده بود بیرون بکشد بعد درحالی که آنرا به حامی و مدافع برادرش میداد برجای نشست . کشیش بانگاهی فروزان و پرفروغ که لحظه ای بعد پردای اشك آنرا پوشانید دنیز را مینگریست . وکیل دعاوی گفت :
— دخترک بیچاره این پول را برای خودتان نگه دارید ؛ حتی اغنیا هم

با این سخاوت و بزرگواری حق‌الوکاله پرونده‌هایی را که شکست خورده‌ام پرداخت نمیکنند.

دنیز در جواب گفت :

— آقا متأسفانه باید بگویم که اطاعت از نظریات و عقاید شما برای من محال است .

وکیل بقندی سؤال کرد :

— مگر شما نمیخواهید این پول را از خودتان بمن بدهید ؟

— معذرت میخواهم .

آنگاه نگاهی به کشیش انداخت تا ببیند از دروغی که میگفت مرد خدا نا راحت میشود یا نه . کشیش بی‌اثین نگاه میکرد . وکیل دعاوی يك اسكناس پانصد فرانکی را خود برداشت و در حالیکه دیگری را بسوی کشیش دراز میکرد گفت :

— بسیار خوب پس منم آنرا بین فقرا قسمت میکنم .

سپس در حالیکه اسکناس خودش را به دنیز میداد اظهار داشت :

— من حالا با این پول که مسلماً بمن تعلق دارد معامله‌ای با شما انجام میدهم و این ریمان مخملی و صلیب آنرا خریداری میکنم و بیادگار پاک‌ترین و مهربان‌ترین دختریکه در عمر و کالتم دیده‌ام آن را بروی پیش بخاری میگذارم .

دنیز در حالیکه صلیب را از گردنش بیرون میآورد جواب داد :

— من آنرا بدون دریافت دیناری بشما تقدیم میکنم .

کشیش گفت :

— بسیار خوب آقا من این پول شما را با کمال میل میپذیرم و آنرا برای حمل و تدفین این محکوم بینوا در گورستان موتتنيك خرج میکنم؛ خداوند بی‌یقین او را مورد عفو و بخشش خود قرار داده و او نیز در روز حشر باتفاق سایر کسانی که مورد مرحمت و لطف الهی قرار گرفته‌اند قیام خواهد کرد .

وکیل دعاوی گفت :

— موافقم .

آنگاه دست دنیز را گرفت و او را بطرف خود کشید تا بر پیشانیش بوسه بزند؛ اما این حرکت او مفهوم و منظور دیگری پیدا کرد و در همان حال به دنیز گفت :

– فرزندم هیچك از اهالی مونتنيك دارای اسكناسهای پانصد فرانکی نیستند و حتی در لیموژ نیز تعداد آنها محدود است. البته این پول بشما داده شده است و من هرگز نخواهم پرسید که آنرا از چه کسی بدست آورده اید اما يك نکته را باید باطلاعتان برسانم: اگر در این شهر ناچارید کاری برای برادران انجام بدهید جانب احتیاط را از دست ندهید آقای بونه، شما و برادران تحت مراقبت جاسوسان قرار دارید و همه میدانند که خانواده شما از اینجا رفته اند پس موقعیکه پایتان باینجا میرسیدون اینکه متوجه بشوید آنها شما را احاطه میکنند و کمترین سوء ظنی هم نخواهید برد.

د نیز گفت:

– افسوس که من دیگر کاری در اینجا ندارم!

و کیل در حالی که او را همراهی میکرد بخود گفت:

– دختر محتاطی است و باهوش و درایت خود میتواند گلیمش را از آب بیرون بکشد.

در آخرین روزهای ماه سپتامبر که بمانند روزهای تابستان گرم و سوزان بود. اسقف ضیافت شامی با فنخار مقامات سرشناس و برجسته شهر داد. در بین مدعوین نماینده پادشاه و دادستان کل، نیز حضور داشتند. مباحثات گوناگونی بین آنان درگیر شد و همین بر گرمی جشن میفزود بطوریکه ضیافت تا پاسی از نیمه شب ادامه پیدا کرد. بازی ویست و تخته نرد که مورد علاقه روحانیون است رواج کامل داشت در ساعت یازده شب نماینده پادشاه در ایوان نشسته بود که پرتو نوری قطرش را جلب کرد و همانطور که میدانیم نظیر يك چنین شبی گابریل کشیش واسقف بانجا یا جزیره ورونیک نظر انداخته و آنها نیز متوجه آن نقطه نورانی شده بودند و همین روشنایی بود که باردیگر جنایت تاشرون را در خاطر ایشان زنده و مجسم کرد و بناگاهان دریافتند که در این موقع شب قاعده نبایستی آتش روشن باشد واسقف و منشی اش پیش خود حساب کردند که این روشنی از اجاقی است که در آن آتش افروخته اند. اسقف بانگ برکشید:

– ما همگی احمق بودیم. حالا بایستی بدنبال شرکای جرم بگردیم.

آنگاه بتالار رفت و آقای گرانویل را پیدا کرد و کلامی در گوشش گفت

و سپس هر دو نا پدید شدند! اما کشیش راستینيك از روی نزاکت آنها را

تعقیب کرد و خروجشان را نگرست و آنها را دید که بسوی ایوان رفتند و در همانموقع آتش جزیره نیز نظرش را جلب کرد و چنین اندیشید :

– او نابود شد !

چندی بعد نمایندگان قانون نیز از راه رسیدند . دنیز و لویی ماری که ژان محل گنجینه را با آنها گفته بود در ساحل به کندن زمین اشتغال داشتند و تا آنموقع توانسته بودند با چهار بار حفاری هزار فرانک طلا بدست بیاورند نقدینه اولی در يك دستمال رو سری که آنها چهارگرمه زده بودند قرار داشت آنها روسری را پیچانند و تاب دادند تا آب آن بیرون آمد و سپس آنها در آتش فراوانی که از چوبهای جنگلی درست کرده بودند انداختند . دنیز هنگامی از کنار آتش دور شد که سوختن کامل دستمال را بچشم خود دید قسمت دوم پول در يك شال و قسمت سوم در يك دستمال حریر پیچیده شده بود هنگامیکه دنیز میخواست چهارمین بسته را درون آتش بیفکند ژاندارمها بهمراه کمیسر پلیس سر رسیدند و این برگه مهم را تصاحب کردند اما دنیز از مشاهده آنان هرگز دچار بهت و حیرت نگردید .

این دستمال با وجودیکه مدتها در آب مانده بود با اینحال آثار و علائم خون را در خود حفظ کرده بود . موقعیکه از او درباره کاریکه انجام میداد سؤال کردند بصادگی پاسخ داد مشغول بیرون آوردن پولی بود که برادرش آنها مخفی کرده و محل آنها بوی گفته بود : چون کمیسر از او پرسید که چرا بستهها را میسوزانده دنیز اظهار داشت که اینکار را صرفاً برای اجرای وصیت برادرش انجام میداده است . هنگامیکه از او درباره نوع و جنس بستهها استفسار شد دنیز با لحنی جدی و بصادگی گفت :

– يك روسری و يك دستمال حریر و يك شال .

دستمالی را که از او گرفته بودند برادرش تعلق داشت . دستگیری دنیز در لیموژ سروصدای فراوانی پیا کرد، وجود شال ثابت میکرد که تاشرون جنایت خود را بخاطر عشق مرتکب شده بود . یکی از زنانی که باین اکتشافات اخیر و بدون نتیجه پی برده بود در اینباره چنین اظهار نظر کرد :

– او بعد از مرگ هم از معشوقه اش حمایت میکند .

دادستان گفت :

– بالاخره در لیموژ شوهری میتوان پیدا کرد که شال خود را گم کرده

باشد اما از ترس نتواند سخنی بزبان بیاورد .
 خانم ویی پیرزن فرتوت و کهنسال لبخند زنان گفت :
 - امشب من بایستی بروم و سری بلباسهایم بزنم و ببینم که آیا چیزی از آنها گم نشده است ؟
 آقای گرانویل سؤال کرد :
 - باید دید صاحب این پاهای کوچک که رد آن ها کاملاً محوشده بکدام زن زیبایی تعلق دارد ؟
 دادستان جواب داد :
 - به ! شاید این جای پاها بزنی تعلق داشته باشند !
 گرافکورد کشیش گفت :
 - بهر حال اشتباه خود را بقیمت گزافی جبران کرد !
 دادستان فریاد برآورد :
 - آیا میدانید این ماجرا چه چیزی را اثبات میکند ؟ آنچه زنان در جریان انقلاب از دست دادند در اینجا مطرح میشود و نظیر این قبیل عشق هارا در نزد مردانی میتوان سراغ کرد که فاصله زیادی بین خود و معشوقه شان احساس میکنند .
 دو تبیل کشیش اظهار داشت :
 - شما بشق پیرایه های زیادی می بندید .
 بخشدار گفت :
 - خانم گرانلن راجع باین موضوع چه عقیده ای دارد ؟
 گرانویل جواب داد :
 - شما میخواهید که او چه عقیده ای داشته باشد او بمن گفت در موقع اجرای حکم بدلیل بارداری به مدت بیمار بود و از آن موقع بیمد نیز کسی را نپذیرفته است .
 در یکی دیگر از تالارهای شهر لیموژ حادثه نسبة خنده آوری اتفاق می افتاد دوستان دووانو بخانه آنها آمده بودند تا پیدا شدن پول را باو تبریک بگویند خانم دووانو میگفت :
 - آه ! اکاشکی آن جوان بدبخت را بخشیده بودند زیرا او بخاطر عشق و نه برای پول و سودجویی باینکار اقدام کرده بود و در اینصورت نمیتوان اورا

آدمی شیر یابد عمل نایمید .

دووانونیز میگفت :

- او مردی نازك طبع و بانزاکت بود . دلم میخواست ازمحل خانواده اش اطلاع پیدا میکردم و آنها را راضی میساختم . این تاشرون ها مردمی شجاع هستند .

خانم گرانل بعد ازا اینکه بخاطر زایمان مدتهای مدید در بستر بیماری گذرانید و گوشه نشین گردید در اواخر سال ۱۸۲۹ بود که توانست دوران نقاهت را بپایان برساند و در همان موقع بود که شنید شوهرش در کار انجام يك معامله مهم است مؤسسه ناوارن تصمیم داشت جنگل دست نخورده و بکرمونتنيك و زمین های اطراف آنرا بفروش برساند گرانل هنوز متن قرار داد مهریه همسرش را که موظف شده بود پشت قبالة وی بمیزان مهریه زمین بیندازد اجرا نکرده اما پول آنرا در بانک گذاشته و حتی موجودی آنرا نیز دو برابر ساخته بود . ورونیک با شنیدن نام مونتنيك از شوهرش تقاضا کرد که اراضی مونتنيك را برای او خریداری کند. گرانل تصمیم داشت قبل از خرید اراضی مونتنيك دوبونه کیش را ملاقات کند و از او در این باره اطلاعاتی بدست آورد زیرا دوكدو ناوارن که خیال فروش مونتنيك را داشت از دشمنان سرسخت شاهزاده پولینياك بود و این شاهزاده مقدمات مبارزه و حشمتناکی را بین لیبرالسم و دودمان بوربون ها فراهم میساخت و گرانل این امر را بغال نيك نمیگرفت چون از همه اینها گذشته شاهزاده پولینياك یکی از طرفداران سرسخت کودتا بشمار میرفت.

دوكدو پیشکار مالی خود را به لیموژ فرستاده بود تا در آنجا مسكوكات نقره ای فراهم کند زیرا او انقلاب سال ۱۷۸۹ را بخاطر داشت و انقلاب مزبور درسهایی به اریستوکرات ها داده بود که بهسولت آنها را از یاد نمیردند . از يك ماه پیش این سوداگر با گرانل محیل و مکار وارد معامله شده بود چون تنها کسی که در لیموژ میتواند زمینة مناسبی برای او باشد همین گرانل بود و بس . بموجب یادداشتی که دوتیل کیش برای دوبونه فرستاد این مرد وارسته شتابان خود را به خانه گرانل رسانید . ورونیک دوبونه کیش را برای صرف شام بخانه دعوت کرد اما گرانل يك ساعت تمام درباره وضع محل از او استفسار کرد و پس از اینکه اطلاعات کافی بدست آورد جنگل و ملك

موتنتیاك را بمبلغ پانصد هزار فرانك خریداری کرد و بهمسرش اطلاع داد که تمام این زحمات بخاطر تکمیل متن قرارداد مهریه و استفاده از وجوه آن میباشد. البته گران مدعی بود اینکار را که برای او نفعی نداشت داوطلبانه و با طیب خاطر انجام داده است.

در آن لحظه که گران با انجام این معامله مشغول بود جنگل موتنتیاك از سی هزار جریب غیر قابل استفاده و يك قصر مخروبه و تعدادی باغ و در حدود پنج هزار جریب زمین غیر قابل کشت در مقابل موتنتیاك تشکیل میشد. گران فوراً در صدد تحقیق برآمد تا بنحوی قله کوروز را که جنگل پهناور موتنتیاك بدانجا ختم میشد بملك خود منضم کند. دوک دوناوارن از این ملك خود بعد از برقراری سیستم مالیاتی فقط مبلغ پانزده هزار فرانك برداشت میکرد و بعد از کنوانسیون که تقسیم اراضی پیش آمد این جنگل را بملت بی حاصلی وی بری مورد توجه قرار ندادند.

هنگامیکه دوبونه کشیش بزنی برخورد کرد که بملت تقدس و پرهیزکاری و هوش و درایت شهرت فراوان داشت از ابراز تعجب نتوانست خودداری بکند. ورونیک بسومین مرحله از عمر خود رسیده بود و این مرحله که در اثر آزمایش و تجارب خصال عالی رشد و پرورش پیدا میکند زنی دیگر از او ساخته بود. آن تا بلوی رافائل که یازده سال تمام آبله صورت آنرا سوراخ سوراخ کرده بود اینك زنی در نهایت زیبایی و دلارائی و عشق و کمال محجم میکرد و زنی را که اندوه درون روحش را آزرده بود موجود مقدسی نشان میداد و رنگه زرد صورتش او را بزنان راهبه ای مانند میکرد که دوران ریاضت را از سر میگذراندند. بنا گوش های لطیف و زرقام و لبان بیرنگ او که در گذشته بانار نیمه باز میمانست آن سرخی خود را از دست داده و شبیه گل سرخ بنکال شده بود. در کنار چشمان و آنجائیکه بینی شروع میشد دو نقطه صدفی رنگه بچشم میخورد که معلوم بود جایگاه سرشک پنهانی وی میباشد. قطرات اشك مهر آبله را از چهره او محو کرده و پوستش را صاف و یکدست و هموار ساخته بود. نظر کنجکاوان بآن شبکه آبی رنگه مویرگهائیکه در آن خون جریان پیدا میکرد و به تپش درمیآید جلب میشد و انسان خیال میکرد که سرشک او از همانجا تغذیه میکند و پرورش می یابد. حلقه چشمان رنگه قهوه ای خود را حفظ کرده و در قسمت زیر برنگه سیاه درآمده و در

بالا و نزدیک پلک‌ها که بنحو وحشتناکی چین خورده بوده رنگی از گل‌پلاس گرفته بود. گونه‌ها گود و فرو رفته بودند و چین‌هایشان تفکرات عمیق او را اثبات میکردند. چانه که در جوانی گوشت زیادی آنرا فرا میگرفت اینک لاغر شده و زهد و تقدس صاحب خود را آشکار میساخت در سن بیست و نه سالگی که معمولاً زنان موهای سپید را از سر خود جدا میکنند زایمان او باعث شده بود که خرمن گیسوان زیبایش رو بنابودی گذارد و موهایش تنک و کوتاه گردد. ورونیک بنحو وحشتناکی لاغر بود. با وجود قدغن‌های پزشکی با اینحال خود کودکش را شیر میداد و هر آنچه طبیب در مورد شیر دادن بچه پیش‌بینی کرده بود بوقوع می‌پیوست و همین‌امر بر حسن شهرت او می‌فزود و در اینباره میگفت :

– ببینید زایمان چه بلائی بر سر زنها می‌آورد ! با اینحال کودکش را میپرستید. من بکرات شنیده‌ام که زنها اطفال خود را از جانشان هم بیشتر دوست میدارند .

تنها در اینمیان چشمان بی‌طراوت ورونیک بودند که رنگی از جوانی وی را در چهره‌اش حفظ کرده بودند از آبی پر رنگ دید گانش آتشی پرفروغ ساطع میشد که انسان خیال میکرد زندگی در آن پنهانده شده و آن نقاب سرد و خاموش را بروی خود کشیده بود اما بمجردیکه خبری از آینده می‌شنید تحرك و جنبشی در آن آغاز میگردد . خلاصه ترس و تعجب کشیش با تعریفی که از ملک موتتیایک بعمل می‌آورد و ورونیک را تشویق بسکونت در آن میکرد متدرجاً محو میشد ورونیک بار و بارای آینده‌ایکه در قشورش نومید کننده بود برای لحظه‌ای زیبائی و فریبندگی گذشته‌اش را بدست آورد و برقی از امید در چشمانش درخشیدن گرفت و به کشیش گفت :

– بلی من با آنجا خواهم آمد چون موتتیایک ملک من است، سرمایه بیشتری از آقای گرانل خواهم گرفت و بشما در کارهای مذهبی مساعدت خواهم کرد. موتتیایک آباد خواهد شد و با آبیاری دشت بایر شما را مغموم خواهم کرد بطوریکه همچون موسی اگر بصره‌های آن بکوبید از دل آن قطرات سرشکه جاری شود !

هنگامیکه دوستان لیموژی کشیش از او درباره خانم گرانل استفسار کردند دوبونه بسادگی گفت که او زنی مقدس و پرهیزکار است .

صبح روز بعد گرانلن معماری به مونتینیاک فرستاد . بانکدار میخواست قصر و باغ و ایوان و حیاط را مرمت کند و هم در جنگل نهال کاری کند و بهمین جهت با غرور و تبختر تمام فعالیت های فراوانی را آغاز کرد . دو سال بعد مصیبت بزرگی به خانم گرانلن روی آورد . در اوت سال ۱۸۳۰ گرانلن که دچار کسادى بازار و تجارت شده بود نتوانست در مقابل این شکست و از دست دادن سه میلیون فرانکی که در ظرف چهل سال جمع آوری کرده بود تاب مقاومت بیاورد و بیماری روحیش باعث تشدید مرضی که خوش را با آتش کشیده بود گردید و او را بستر بیماری درانداخت . ورونیک بعد از وضع حمل، محبتش نسبت به گرانلن صدچندان شده بود و این خود تمام امیدها و آرزوهای ستایشگر او گرانویل را نقش بر آب میکرد .

بهر حال ورونیک بازحمات بیمار کوشید تا شوهرش را از جنگال مرگ نجات بدهد اما تنها چند ماهی توانست او را در شکنجه مرگ وزندگی نگهدارد ولی این فرصت مناسبی برای گروس نت ارباب قدیمی گرانلن بود که بسراغ شاگردش برود و حسابهایش را تسویه کند .

سر انجام گرانلن در آوریل ۱۸۳۱ مرد و اندونومیدی ورونیک راتنها روح تسلیم و رضای مذهبی وی توانست مرتفع سازد . ورونیک ابتدا دستور داد که مایملکش را بین بدهکاران تقسیم کنند اما میراثی که از گرانلن بجا مانده بود برای این کار کافی بنظر میرسید . دو ماه بعد که گروس نت بجل و فصل امور مالی گرانلن اشتغال داشت املاک مونتینیاک و شصدهزار فرانک باقیمانده تمول وی را به ورونیک تسلیم کرد . باین ترتیب نام فرزند گرانلن به فتگه آلوده نقد و این بانکدار بدهکاری از خود بجای نگذاشت و مال و اموال هیچکس حتی همسرش را حیف و میل نکرد حتی به فرانسیس گرانلن مبلغ یکصد هزار فرانک ارثیه رسید . طولی نکشید که آقای گرانویل دادستان کل که بخصائل و طرز تفکر عالی ورونیک آگاه بود بوی پیشنهاد ازدواج داد اما ورونیک بپنهان اینک کلیسا ازدواج دوم را مردود میشمارد در مقابل لیموز حیرت زده از وصلت با مرد قانون سرباز زد آقای گروس نت که نظری صائب و تیزبین داشت بخانم ورونیک پیشنهاد کرد که با پول های اضافی بمعامله ای پردازد تا بتوانند مستمری ثابتی گیر بیاورد و خود در ماه ژوئیه درمؤسسه

سرمایه‌دیزی فرانسه سرمایه‌شان را با بهره سه درصد بکار انداخت بطوریکه حتی فرانسیس شش هزار لیور و مادرش در حدود چهل هزار لیور درآمد پیدا کردند هنوز ورونیک در لیموژ از لحاظ ثروت تالی و مانند نداشت . هنگامیکه امور مالی ورونیک سر و صورتی پیدا کرد صراحة اظهار داشت که قصد ترك لیموژ را دارد و می‌خواهد به مونتینیك برود و با دوبونه کیش زنگی کند و بهمین خاطر کیش را احضار کرد و از او سؤال‌هایی نمود و دوبونه کیش در همان آغاز با نظریات او مخالفت نمود و آشکارا گفت که او بایستی در این دنیا زندگی کند و مونتینیك جای مناسبی برای زندگی بشمار نیاید اما ورونیک جواب داد :

– من از میان همین مردم پای بجهان هستی گذاشته‌ام و می‌خواهم با آنها زندگی کنم .

کیش که علاقه زیادی به مونتینیك داشت در اینمورد اصرار زیادی نکرد از سوی دیگر ورونیک هتل گران را بابت بدهی گران به گروس تت بوی واگزار کرده و او نیز با طیب خاطر آنرا در قبال بدهی خود تصرف نموده بود.

در اواخر ماه اوت سال ۱۸۳۱ ورونیک تصمیم بترك شهر و حرکت بسوی مونتینیك گرفت . دوستان متعدد و انگشت شمارش بیدر قعاش آمدند و حتی بعضی از آنها تا منزلگاه اول رنج سفر را بخود هموار کردند. ورونیک و مادرش باهم سوار يك کالمکه شدند . دوتیل که چند روز قبل بمقام اسقفی ارتقاء یافته بود باتفاق گروس تت پیر در قسمت جلو نشسته بود. هنگامیکه کالمکه از میدان «ان» می‌گذشت بناگاهان وی اختیار و بنحوی آشکار عضلات صورت ورونیک منقبض گردید و حال عجیبی بر او مستولی شد کودکش را بادستهای لرزان در آغوش فشرد مادرش که گویا این حالت و هیجان او را از قبل انتظار میکشید و پیش بینی کرده بود کودک را از بغل ورونیک گرفت . گویا سرنوشت می‌خواست که یکبار دیگر ورونیک میدانی را که خانه پدریش در آن قرار داشت بچشم ببیند و بهمین جهت قطرات بزرگ اشک از دیدگان بروی گونه‌هایش سرازیر شدند . سر انجام هنگامیکه لیموژ را ترك کردند ورونیک واپسین نگاهی بدان افکند گوئی احساسی از شادمانی و سرور او را در خود گرفت که دوستانش متوجه آن شدند. موقعیکه دادستان کل که ورونیک تقاضای ازدواج او را رد کرده بود بردستهای وی بوسه زد اسقف

جدید ناگهان نگاهی بچشمان ورونیک انداخت و متوجه شد که سیاهی حلقه چشمانش رفته رفته آبی آن را درخود میگرفت تا بجائیکه از آن جز حلقه کم رنگی باقی نماند و شکی نبود دیدگان وی انقلاب درونیش را بازگو میکرد و در آنحال بود که ورونیک سر بگوش مادرش گذاشت و گفت :

– من دیگر اورا نخواهم دید!

و مادرش این را از بزرگ را بدون اینکه چهره سالخورده اش دچار کمترین هیجانی بشود شنید و دم بر نیاورد .

مادر در آنموقع درست در مقابل گروست که اورا دقیقاً زیر نظر داشت قرار گرفته بود . با وجود زرنگی و درایت این با نیکدار قدیمی ورونیک توانست کینه خود را از این کارمند عالیمقام دولت که سالها بخانه او رفت و آمد داشت مخفی نگاه دارد . در اینگونه مواقع روحانیون نظری تیزبین تر از سایرین دارند و بهمین جهت اسقف با نگاههای خود ورونیک را دچار تعجب و حیرت نمود و خطاب به ورونیک گفت :

– پس شما از ترك لیموژ افسوس نمیخورید ؟

ورونیک با جواب داد :

– شما هم از این شهر خواهید رفت ؟

آنگاه در حالیکه به گروست لبخند میزد اظهار داشت :

– و آقا بندرت باینجا باز خواهند گشت .

اسقف ورونیک را تا موتتیاك بدرقه کرد . ورونیک در حالیکه با پا بساحل اشاره میکرد در گوش مادرش گفت :

– من بایستی با حال سوگ و عزا از این جاده میگذشتم !

پیرزن فرتوت و سالخورده و تودار اسقف را که با دقت و حشمتناکی مشغول نگاه کردن طفل بود نشان داد و انگشتش را بلب گذاشت . این حرکت و بخصوص نگاه دقیق اسقف بی اختیار از پای تا سر ورونیک را بارتعاش درآورد چشمان ورونیک با دیدن منظره دشتهای خاکستری رنگه موتتیاك فروغ و درخشش خود را از دست دادند و پردهای از اندوه و غم بر آنها کشیده شد و در همان حال دوبونه کشیش را که با استقبالشان آمده بود مشاهده کرد و او را سوار بر کالسکه کرد . دوبونه در حالیکه دشت بایر را نشان میداد گفت :

– خانم اینهم ملك و املاك شما !

فصل چهارم

ورونیک در مونتنيك

در عرض چند لحظه قریه مونتنيك و تپها و ساختمانهای نو آن که دیده را بسوی خود جلب میکرد از پرتو طلایی رنگ غروب آفتاب پوشیده شد این منظره که همچنان واحه ای در دل صحرا بنظر میرسید تضادی با این طبیعت زیبا و دل انگیز پیدا کرده بود چشمان خانم گران از اشک لبریز شد کفش نقطه سفید رنگی را در کوهستان که بداغ زخمی در صورت میمانست به ورونیک نشان داد و گفت :

- این جاده را مریدان من برای ابراز حق شناسی و سپاسگزاری از بانوی خود ساخته اند . باین ترتیب ما میتوانیم با کالسه خود تا کاخ پیش برویم . احداث این جاده را آنها بدون اینکه دیناری خرج به گردن شما بگذارند تقبل کردند و نرده اش هم تا دوماه دیگر تکمیل خواهد شد . عالیجناب واقفند که برای ایجاد چنین تغییراتی تا چه اندازه بایستی متحمل زحمت شد و جد و جهد مبذول داشت
استغفرت گفت :

- آنها این کارها را کرده اند !

- بدون اینکه پیشیزی دریافت کنند عالیجناب ! فقیرترین و تنگدست ترین این مردم با طیب خاطر بجاده سازی پرداختند چون میدانستند که اینکار

را برای يك مادر واقعی انجام میدهند .

در دامنه کوهستان مسافران ما با اهالی که در آنجا اجتماع کرده بودند برخورد کردند و آنها برایشان چند تیر شلیک کردند. مراسم آتشبازی بر پا شد و دو دختر زیبا که لباس سپیدی بتن داشتند دسته گل و میوه به خانم گرانلن تقدیم نمودند . ورونیک طوری دست دویونه را گرفت و فشرده که گوئی میخواهد درون پرتگاهی سرنگون شود و در همان حال گفت :

- پس باین ترتیب از ما در این دهکده استقبال میکنند !

جمعیت کالسکه را تاندره باغ مشایعت کرد و خانم گرانلن توانست قصرش را که تا آزمان فقط نمایی از آنرا دیده بود بخوبی مشاهده کند و در آنجا گوئی از آنهمه شکوه و جلال به بیم و هراس دچار شد . سنگ در آن سرزمین وجود ندارد و گرانیت کوهها رانمی توان تراشید و معماری که از طرف گرانلن مأمور تعمیر قصر گشته بود از آجر بعنوان مصالح اصلی این ساختمان وسیع استفاده جالبی کرده و خاک و چوب جنگل مونتنيك آنرا از آن تمام کرده بود. بدون این صرفه جوئیها گرانلن بیگمان ورشکست میشد. قسمت اعظم مخارج را هزینه حمل و نقل و خاک برداری و پرداخت دستمزد تشکیل میداد . باین ترتیب تمام پول در خود دهکده بمصرف رسیده و باعث رونق آنجا گشته بود. در نگاه اول وحتى از راه دور معلوم میشد که سنگهای قرمز بنا بارگه های سرخ رنگ از گرانیت کوهستان ساخته شده است . دیوارهای حیاط قصر که بیضی شکل و مثل حیاط کاخ ورسای شیب دار بود با آجر بنا شده و جایجا در آن سنگ گرانیت بکار رفته بود؛ در پای دیوارها چفته های گل با رنگهای سبز متنوع چشم را نوازش میکرد . دو نرده در آنجا دیده میشد که یکی از آنها بایوان مشرف به مونتنيك و دیگری به مزرعه منتهی میگشت در کنار درآهینین مشبکی که بجاده ختم میشد دو عمارت کلاه فرنگی قشنگ بسبك قرن شانزدهم ساخته شده بود سه کلاه فرنگی دیگر در حیاط بچشم میخورد و یکی از آنها که رو بمشرق قرار داشت با دیواری از آن دوتای دیگر جدا میشد و ایندو که به باغ مشرف بودند در جهت مغرب قرار داشتند. در روی نمای کلاه فرنگی ها فقط يك پنجره بچشم میخورد در حالیکه هر بدنه ساختمان دارای سه پنجره بود کلاه فرنگی بشکل

برج ساعت ساخته شده و در زاویه‌های آن اثری از کرم خوردگی و پوسیدگی مشاهده میشد و کنده کاریهای آن نظرها را بخود جلب میکرد . هنر در ولایات رونقی ندارد و با اینکه از سال ۱۸۲۹ نویسنده‌گان موفق شده‌اند تزیینات را با پیشرفت‌هایی قرین سازند با اینحال مالکان دهات بعزت کمبود صنعتگر و کارگر ماهر از صرف هزینه برای این رشته هنری پروا میکردند . در اطراف عمارت کلاه فرنگی که سه پنجره عمیق در آن بچشم میخورد سقف‌های بلندی وجود داشت که باندره‌های سنگی تزیین یافته و در هر سقف هر می‌شکل پنجره مشبك کاری شده‌ای با سکوی ظریفش مشاهده میشد . در هر طبقه پایه‌های گچ بری زیر درها و پنجره‌ها یاد حجاری‌ها و کنده کاری‌های ژن را در خاطرها زنده میکرد ؛ آن عمارت کلاه فرنگی که سه پنجره‌اش بجنوب باز میشدند به مونتنيك مشرف بود و از پنجره‌های شمالی آن میشد جنگل را بخوبی تماشا کرد .

از جلو خان باغ ، مسکن تاوشرونها و جاده‌ایکه ببخشنداری منتهی میگشت دیده میشد و از سرسرای حیاط دشت‌های عظیمی که سلسله جبال کوروز احاطه‌شان کرده بود و خط الرأس آن در افق ناپدید میشد بچشم میخورد . دیواره‌های ساختمان بر بالای خود تنها يك سقف داشتند که پنجره‌هایی بسبك قدیم در آنها کار گذاشته شده بود اما آندو کلاه فرنگی از دو طبقه تشکیل میشدند و کلاه فرنگی میانی دارای گنبد درهم شکسته‌ای بشکل گنبدهای لوور و توپلری بود و در آن اطاقکی بچشم میخورد که ساعت دیواری بزرگی در آن تعبیه شده بود و بخاطر رعایت صرفه سقف‌ها از سفال ناودانی که چوب بست‌های جنگلی وزن سنگین آنها را باسانی تحمل میکند ساخته شده بود . گراالن قبل از مرگ خود طرح این جاده بزرگ را کشیده و آنرا جنون خویش نامگذاری کرده بود زیرا همین طرح او که بوسعت و عظمت مونتنيك میفزود پانصد هزار فرانك برایش خرج برمیداشت . در دامنه تپه‌ها که در جهت شمال قرار داشت و در آنجا که شیب ملایمی بچشم میخورد ده تازه‌سازی بنا شده بود که گویا ساکنان آن قصد داشتند در مزارع بایر آنجا بکار مشغول شوند و آن اراضی را حاصلخیز و بارور سازند . شش باغبان جوان که در آن خانه‌ها اقامت داشتند تحت نظر يك سر باغبان و با مشورت دوبونه‌کشی به نهال کاری مشغول بودند . طبقه هم کف قصر بطور کامل به پذیرائی اختصاص داشت

و بنحو مجلل و با شکوهی تزیین یافته و در آن اثاثیه چیده شده بوده در طبقه اول چیزی بجشم نمیخورد و مرگ گران ارسال اموال و اثاثیه را متوقف ساخته بود .

پس از اینکه خانم گران و اسقف تمام قصر را واری کردند ورونیک به اسقف گفت :

- آه ! من خیال میکردم که در این دهکده بایستی داخل يك کلبه پوشالی زندگی کنم مرحوم گران چه دیوانگی ها مرتکب شده ...
اسقف پس از مکثی اضافه کرد :

- و حالا شما قصد دارید بکارهای خیرتان ادامه بدهید ؟
و در همان حال متوجه شد که کلام او لرزشی برپیکر خانم گران افکند .
ورونیک بازوی مادرش را که دست فرانسیس را بدست داشت گرفت و همگی از مهتابی دراز قصر که در پائین آن کلیسا و خانه کشیش و سایر خانه های يك طبقه بخوبی معلوم میشد گذشتند و در آنجا دو بونه کشیش اسقف را متوجه مناظر جالبی که از آنجا بجشم میخورد نمود . اما بزودی آندو روحانی در آنسوی ایوان مادر و دختر را مشاهده کردند که مانند مجسمه ای بیحرکت ایستاده اند . مادر بادیستالی اشک از چشمانش میسرد و ورونیک دستهایش را از نرده به بیرون دراز کرده بود و چنین مینمود که بنقطه ای در کلیسا اشاره میکند . دو بونه کشیش به مادر گفت :

- خانم شما را چه شده است ؟

اما ورونیک بازگشت و چند قدم بطرف کشیش ها رفت و جواب داد :
- چیزی نیست . من نمیدانستم که گورستان درست زیر چشمان ما قرار میگیرد .

- شما میتوانید آنرا بجای دیگری منتقل کنید ، قانون این حق را برای شما محفوظ نگه داشته است .

ورونیک با تعجب و سادگی اظهار داشت :

- قانون !

و این کلمه را طوری ادا کرد که گوئی فریاد دلش را با آن سر داده است
در اینجا باز هم اسقف نگاه شرربارانه خود را به ورونیک افکند ؛ ورونیک از نگاه این چشمان نافذ و سیاه بستوه آمده بود زیرا چنین احساس میکرد که

اسقف با نگاه خود میخواست قشر گوشتی را که بدور روحش کشیده بشکافد و اسرار دل او را که در یکی از گورهای گورستان مدفون ساخته بخواند و در آندم بناگاه بر سرش فریاد کشید :

- چه میگوئید ؟ بلی !

اسقف که برای لحظه‌ای خسته بنظر میرسید دستهایش را بروی چشمانش گذاشت و حالت اندیشناك و متفكرانه‌ای بخود گرفت ، پیرزن با رنگی پریده اظهار داشت :

- دخترم با عصابت مملط باش !

ورونيك گفت :

- هوای عجیبی است ! مرا گرفته است !

آنگاه پس از گفتن این کلمات از هوش رفت و در آغوش آندو مرد روحانی افتاد و آنها او را بیکى از اتاق‌های قصر بردند ! هنگامیکه ورونيك بهوش آمد آندو کشیش را مشاهده کرد که زانو بزمین زده و بخاطر سلامتی او بدرگاه پروردگار مشغول دعا کردن هستند اسقف در حالیکه او را تبرك میگرد گفت :
- خدا کند فرشته نگهبانان بار دیگر از شما دور نشود ! خدا حافظ دخترم !

این کلمات چشمان ورونيك را غرق در اشك ساخت و مادرش بانگ برکشید :

- پس دخترم نجات پیدا کرد ؟

اسقف قبل از اینکه از اطاق بیرون برود برگشت و گفت :

- او در هر دو دنیا رستگار شده است .

اتاقی که مادر دخترش را بانجا برده بود در طبقه اول عمارت کلاه فرنگی جنبی قرار داشت که پنجره‌هایش رو به کلیسا و گورستان و دامنه جنوبی کوهستان باز میشد. ورونيك خود اظهار تمایل کرده بود با آلین و فرانسیس کوچولو در آنجا اقامت کند طبعاً سوای پیر نیز حاضر به ترك فرزندش نمیشد و هر حال ورونيك ناچار بود چندین روز بخاطر اینکه در روز ورودش دچار هیجان و احساس شدیدی شده بود در بستر بسر ببرد از آن گذشته مادرش او را مجبور میگرد تا صبح‌ها را از رختخواب بیرون نیاید ، آن شب ورونيك بر روی نیمکت ایوان نشسته

بود و کلیسا و خانه کشیش و گورستان را نظاره میکرد و با وجود اینکه سوای پیروا را از اینکار منع میکرد با اینحال ورونیک با اصرار تمام شبها آنجامی نشست و در رؤیای غم انگیز خود فرو میگرفت و در این موقع آلتین به سوای پرمی گفت :

– بالاخره خانم خودش را ازین میبرد .

با اینکه کشیش نمیخواست با ورود خود خلوت ورونیک را بهم بزند با اینحال بنا بر اصرار سوای پرمی و آلتین که وجود یکنوع بیماری روانی را در ورونیک حدس میزدند گاه و بیگاه بقصر میرفت و سعی میکرد اوقاتی با آنجا برود که ورونیک و پسرش را که مثل عزا زده ها در گوشه ایوان کز کرده و بیگورستان خیره شده بودند غافلگیر کند. ماه اکتبر آغاز میگشت و طبیعت حزن انگیز و ملال آور میشد. دو بونه کشیش از همان ابتدای ورود متوجه یک درد درونی و نهانی در ورونیک گشته بود و با آنحال انتظار میکشید تا روزی خود وی لب بسخن گشاید و آنچه را که باعث رنج و ملالتش گشته بزبان بیاورد و آنرا اعتراف کند ؛ یک شب خانم گران با نگاه کسانی که بفکر مرگ میفکند و تصمیمی در آن باره نمیتوانند اتخاذ کنند به کشیش مینگریست و از همین لحظه بود که دو بونه متوجه شد تا آخر جایز نیست و بایستی هر چه زودتر این بیماری روحی را ریشه کن سازد ابتدا بین کشیش و ورونیک مناظره ای از سخنان تهی و پیهوده که در لاف آن معمولا مقاصد اصلی مخفی میگردد برپا شد با اینکه هواسرد بود ورونیک در آن موقع بروی نیمکت سنگی نشسته و پسرش را بروی زانویش گذاشته بود؛ سوای پرمی نیز به طارمی آجری تکیه داده و با قامت خود منظره گورستان را محو کرده بود آلتین نیز انتظار میکشید تا خانمش فرانسیس را با و بدهد، تا آن تاریخ هفتمین مرتبه ای بود که کشیش بملاقات آنها میآمد او سرسخن را باز کرد و چنین گفت :

– خانم من تا بحال خیال میکردم که شما فقط مبتلا بغم و اندوه هستید آنگاه در حالیکه سردر گوشش میگذاشت ادامه داد :

– اما حالا می بینم که یأس و ناامیدی بیشتر ناراحتتان میکند و البته هیچ فرد مسیحی یا کاتولیک نباید دچار این قبیل احساسات بشود .

لبخند تلخی بر لبهای ورونیک نشست و نگاه نافذش بآسمان متوجه شد و در همان حال جواب داد ،

– کلیسا جز نوامیدی و یأس چه احساسات دیگری برای نفرین شدگان باقی میگذارد .

کشیش با شنیدن این کلمات متوجه شد که در اعماق روح ورونیک غوغائی برپا است و هیجانات بسیار آسیب‌های فراوانی بر آن وارد کرده است .

— آه! شما دارید از این کوه برای خود دوزخی بوجود می‌آوردید و می‌خواهید با ریاضت ورنج جسمانی خود را با آسمان‌ها برسانید .

ورونیک بالحنی جواب کشیش را داد که تحقیر و بی‌اعتنائی نسبت بر وجود خود کاملاً از آن مشهود میشد .

— من هرگز باین موضوع که مجسمه مرا در چنین جائی قرار دهند فخر و مباهات نمی‌کنم .

در این موقع کشیش با حالتی طبیعی که در نزد مردان خدا بوفور یافت میشود کودک را از آغوش ورونیک برگرفت و بر او بوسه‌ای زد و با لحنی پدرانه گفت . « کوچولوی بیچاره ! » و آنگاه طفل را به مستخدمه داد و او نیز بچه را با خود باطاق برد .

مادر ورونیک میدانست که صحبت کشیش دردخترش بسیار مؤثر افتاده است زیرا پس از مدت‌ها که کاسه چشمان او از اشک تهی بود اینک قطرات سرشکه آنرا مرطوب ساخته بود پیر زن اورنپی اشاره‌ای به کشیش کرد و خود ناپدید شد .

دو بونه کشیش در حالیکه بازوی ورونیک را گرفته بود او را در طول ایوان بآن جهتی که خانه تاشرون‌ها از آنجا هویدا بود میبرد چنین اظهار داشت :

— بهتر است کمی گردش کنید . خانم حالا دیگر شما بمن تمایق دارید و روح بیمار شما را بخداوند می‌سپارم .

ورونیک در جواب گفت ،

— بگذارید با سرگشتگی و ناراحتی خود بسازم و بسوزم .

اما کشیش بتندی توضیح داد :

— نومی‌دی و یأس شما از افکار شوم و غم‌انگیز بوجود آمده است ورونیک گفت ،

— بلی درست است .

و این جمله را بالحن اشخاص دردمند و مصیبت دیده‌ای به زبان آورد که دیگر هیچ نوع راه نجاتی برای خویش تصور نمی‌کنند .

کشیش بانگ برکشید :

... من متوجهم خانم . شما در گرداب بیقیدی و بی اعتنائی فرو رفته اید
من باین نکته واقفم که اگر در درونج جسمانی به مرحله ای برسد که شرم و حیا
در آن از بین برود اخلاق نیز ممکنست بمعنت والهی دچار گردد که در آن تمام
قدرت روحی نابود شود و از آن اثری بر جای نماند .

ورونیک از این که میدید دوباره کشیش این نکته های شیرین و لطیف را
بر او بازگو میکند بحیرت دچار شده بود ، اما همان طور که قبلا دیدیم او تمام
لطافت و ظرافت را در عشق اولیاء دین ابراز میداشت و همین عشق و مهر الهی
بود که به کشیش ماحنبه ملکوتی می بخشید . هنوز خانم گران از زیبایی های
درونی که بماتند چشمه ساری جریان پیدا میکرد و لطف و طراوت و حیات
واقعی را بوجود می آورد اطلاع چندانی نداشت . بهمین جهت همچون
محتضرائی که واپسین دم را بر میکشند خود را باغوش کشیش افکند و در
همان حال فریاد کشید :

— آه . . . آقا . . .

کشیش جواب داد :

— من حرفهایشان را گوش میکنم ، چه باید کرد ؟

سپس از ایوان طویل گذشتند و بسوی دشت رفتند و هیچیک در آن حال
سخنی بلب نیاورد . این لحظه پر شکوه برای آن مرد خوش خبر و برای
آن فرزند مسیح نیاک و خوشیمن بود و بهمین دلیل با صدای آرام و مرموزانه ای
گفت :

— حال خود را در بارگاه کبریائی فرض کنید ، چه حرفهایی میتوانید
باو بگوئید ؟

گوئی ساعقه ای خانم گران راتکان داد و پیکرش را بارتعاش درآورد
اما بالحنی که چشمان کشیش را غرق اشک کرد جواب داد :

— من همان را که حضرت مسیح گفت باو خواهم گفت : « پدر بزرگوار
بنده حقیر خود را از یاد برده ای ! »

دوباره کشیش که تحت تأثیر گفته های ورونیک قرار گرفته بود با لحن
تحسین آمیزی گفت :

— او ! مادر ! من جز این از شما انتظاری نداشتم . می بینید که

تنها بعدالت پروردگار متوسل شده‌اید و دست نیاز بدرگاه او دراز کرده‌اید؟ گوش کنید خانم! مذهب همان اجرای عدالت الهی است. کلیسا نیز مأمور رسیدگی پرونده‌های روح می‌باشد. عدالت بشری تصویر ضعیف و ناقصی از عدالت الهی بشمار می‌رود و جز تقلیدی سست از حوائج جامعه نام دیگری نمیتوان بر آن گذاشت.

– چه می‌خواهید بگوئید؟

کشیش جواب داد:

– شما خود قادر بقضات اعمالتان نیستید و همچنین نمیتوانید خودتان را محکوم یا تبرئه کنید. دخترم، خداوند مرجعی بزرگ برای تجدیدنظر پرونده‌ها می‌باشد.

ورونیک فقط بسادگی گفت:

– آه!

– آری او اصل و ریشه موضوعات را می‌بیند. درحالیکه ما فقط خود آنها را دیده‌ایم.

ورونیک که این افکار و نظریات را برای اولین بار شنیده بود بی‌حرکت و مبہوت بر جای ایستاد و کشیش شجاع بحرف زدن ادامه داد:

– اما برای شما آنکه تا این اندازه فکرتان باز و روشن است من بایستی همان حرفهائی را که بمردان عامی و ساده‌ام می‌زنم تکرار کنم شما آنکه چنین روح پاک و مصفائی دارید بایستی مفهوم مذهب ما را بخوبی ادراک کنید. خوب بمن گوش بدهید، روی سختم باشما است و در اینجا دارم مورد شما را تجزیه و تحلیل میکنم و خود را بجایتان قرار میدهم. حقوقی که بخاطر حفظ و حمایت جوامع بوجود آمده بر اساس مساوات بنا گردیده است. اما اجتماع که از مجموعه حوادث و اتفاقات تشکیل میشود شالوده‌ای از تبعیض و پیمدالنی دارد. پس بین جامعه و حقوق عدم توافق و ناهماهنگی بوجود می‌آید. حال در اینجا اجتماع برله یا بر علیه قانون است بعبارت دیگر آیا قانون بایستی با نهضت و جنبش درونی و حرکت داخلی اجتماع بمخالفت برخیزد تا از اجتماع محافظت کند و باعث دوام آن گردد و یا اینکه بایستی در اثر این تحرك بارشاد و راهنمایی آن دست‌زدند؟ از ابتدای تشکیل جوامع هیچ قانونگزاری مسؤلیت اخذ تصمیم درباره چنین مسأله‌ای را تقبل نکرده است. کلیه قانونگذاران فقط به تجزیه و تحلیل قضا یا اکتفا کرده‌اند و همین

که توانسته‌اند اشخاص مستوجب مؤاخذة و یا مجرمین را به‌جائاتی محکوم کنند و کفر و پاداشی برای آنها تهیه بینند خود را خرسند و راضی احساس کرده‌اند . بلی چنین است قانون بشری : نه وسیله منع و جلوگیری از ارتکاب جرم را در اختیار دارد و نه اینکه قادر است آنهایی را که تنبیه و مجازات کرده مانع از تکرار خطا و جرمشان گردد . بشر دوستی و نوع‌پروری اشتباه بزرگی است زیرا باعث اذیت و آزار جسم میگردد و گاهی از کار روح نیز نمیکشاید . بشر دوست طرح‌هایی میکشد و نقشه‌هایی تنظیم میکند و نظریاتی ابراز میدارد و اجرای آن را برعهده انسان میگذارد و در نتیجه آدمی بسکوت و خاموشی و کار و فعالیت و نهی و ممنوعیت و موضوعات پوچ و بیهوده محکوم میگردد اما مذهب از این جریانات مبری است زیرا زندگی را برای دیگر کشانده است . با اینکه ما را مردمی سزاوار خشم الهی میداند با اینحال در پیچه رحمت خود را بروی ما گشوده است و ما کم و بیش بسوی اصلاح و تهذیب خویش گام برمیداریم و چون بشر جائز الخطا است بنا بر این مذهب در مقابل خطاها و حتی جنایات بردباری از خود نشان میدهد . در آنجائیکه اجتماع انسانی را بخاطر ارتکاب جنایت از آغوش خود طرد میکند مذهب با الهام از خداوند بدم توازن و تعادل قدرت‌ها اعتقاد پیدا میکند و چنین تمیزی را متوجه است اگر شما را از لحاظ روح و جسم و فکر و استعداد و ارزش نامتعادل دانست پس از استغفار همگی در نظر او یکسان میشوند و هیچ تفاوتی بین آنها بوجود نیاید . خانم در اینجا تساوی تنها يك لغت نامفهوم و بی معنا بشمار نیاید زیرا ما همگی میتوانیم از نقطه نظر احساسات یکسان و همانند باشیم . از بعد از عصر پرستش خرافی وحشی‌ها تا ابداعات و انکشافات جالب یونانی‌ها و نظریات عمیق و داهیانه مصری‌ها و هندی‌ها که بایجاد مکتب‌های مهیب یا مفیدی منجر شده ، همگی يك عقیده را در بشر بوجود آورده که انسان مجرم و خطا کار است و متمایل بسقوط و هبوط و بایستی بخاطر گناهای که مرتکب میشود قربانی بدهد و نذر و نیاز کند، مرك حضرت مسیح که نوع بشر در پی آن مورد عفو و اغماض قرار گرفته تصویری است از آنچه که ما نیز باید انجام بدهیم و چاره‌ای جز آن بر ایمان باقی نمانده است : پس ما هم بایستی خطاها و گناهانمان را جبران کنیم و حتی جنایت‌هایمان را نیز تلافی بکنیم! مذهب عقیده دارد که همه چیز قابل تلافی و جبران است و با همین عقیده مذهب تقویت

میگردد : گریستن و بسان مادلن مقدس در صحراها آواره بودن آغاز کار است و عمل کردن نهایت آن . دیر نشینان گریه میکردند و وارد عمل می شدند و دعا میخواندند و مردم را براه رستگاری میکشاندند ، آنها ابرار فعال مذهب مقدس و الهی ما بشمار میروند ، آنها شالوده اروپای متمدن را ریخته و آنرا بنا کرده اند و همچنین گنجینه دانش و معلومات و عدالت انسانی و سیاست و هنرهای ما را نیز نجات داده اند. بطوریکه تا دنیا باقی است محل این مراکز درخشان مشخص و معلوم خواهد بود ، غالب این شهرهای مدرن زائیده دیر نشینان هستند. اگر شما بر این عقیده هستید که خداوند بایستی اعمالتان را دوری کند من از جانب کلیسا اظهار میدارم که با اعمال توبه و ندامت میتوان هر گناهی را جبران کرد . دستهای پرتوان خداوندی مصیبتی را که بوجود آمده و ارزش اعمال نیک را خواهد سنجید. خود دیر نشین خویش باشید و معجزات و کرامات را از همینجا آغاز کنیم تنها کار شما بایستی عبادت باشد و بس . از نتیجه کار و فعالیت های شما بایستی گروهی که از مول و ثروت شما بهره برده اند بخوشبختی و سعادت راه یابند .

در این لحظه کشیش و ورونیک برگشتند تا بطرف جلگه بروند و در آن حال کشیش توانست دهکده و دامنه تپه و قصر را که بر آن منظره مشرف بود باو نشان بدهد . پرتوی از آفتاب کهربایی رنگ ایوان و باغها را در خود میگرفت و پایه های درها را طلایی رنگ میساخت و آنرا ببلایاؤ در میآورد و فروغ خود را بر جلگه پهنوار که جاده بزرگ را قطع کرده و در دوسوی آن درخت هایی کاشته شده بود پدید ریخت و برونیک و آقایی دوباره از جلوی قصر گذشتند و توانستند طولیها و خانه و جنگل مونتینیاک را در زیر نور نوازشگر خورشید مشاهده کنند . با اینکه آخرین پرتو غروب بر قله کوه ونوک درختان می تابید با اینحال تمام مونتینیاک از دامنه آن گرفته تا قله کوروز و نقش و نگاری که جنگل دل انگیز خزان بوجود میآورد همه و بنحو باشکوهی دیده را بسوی خود جلب میکرد . درختان بلوط شباهت زیادی به اشکال بر نری فلورانس پیدا کرده و درختان گردو و شاه بلوط زنگاری شده بودند . نهال ها با شاخ و برگهای زرین خود در میان زمین های بایر خاکستری رنگ جلوه ای بخصوص پیدا کرده بودند . تنه های درختان بی شاخ و برگ سپید رنگ بنظر میرسیدند . این رنگهای سرخ و حنائی و خاکستری که بنحو هنرمندانه ای با پرتو پریده رنگ خورشید پائیزی ترکیب میشد

همه‌انگهی جالبی با این دشت حاصلخیز و با این زمین آیش که چون برکه را کدی بنظر میرسید پیدامیکرد . اندیشه کشیش درمورد تریف این منظره خاموش بجولان درآمد : نه درختی و نه پرندۀ ای بچشم میخورد در عوض مرگ در دشت کمین کرده و سکوت بر جنگل حکمفرما گشته بود ؛ تنها اینجا و آنجا از دود کش های چند کلبه دود با سمان میرفت . قصر چون دل اربابش محزون و غم انگیز بنظر میرسید ، بر طبق يك قانون عجیب ، خانه روح صاحبخانه را بخود میگیرد و از او تقلید میکند . ورونیک که مفتون سخنان کشیش گشته و دلش از اعتقاد مذهبی انباشته شده و شیفته کلام گرم دوبونه شده بود بنا گهان برجای استاد و کشیش دستش را بلند کرد و جنگل را باو نشان داد و ورونیک بدانسوی نگریست .

- آیا در این منظره هم شباهتی با زندگی اجتماعی مشاهده نمیکنید ؟ هر کس سرنوشتی دارد ؛ عدم تساوی و تبعیض را در بین این درختان بخوبی تماشا کنید . آن درختان که در آن قسمت بالا کاشته شده اند فاقد آب و خاک مقوی هستند و در نتیجه همانا اولین مسافران وادی نیستی محسوب میشوند . ورونیک با لحن تلخی گفت ،

- اما زنی که به جمع کردن هیزم میپردازد از جوانی و زیبایی خود بهره ای نمبرد کشیش با لحنی جدی و آهنگی پرمهر جواب داد :

- هرگز دچار این احساسات نشوید . بدبختی این جنگل در نبریدن آن است . آیا میدانید که این درخت ها چه رازی را بر ماعیان میسازند ؟

ورونیک که از عجایب و شگفتی های جنگل چیز زیادی نمیدانست نگاه دقیقا نه ای بجنگل انداخت و سپس بسوی کشیش برگشت و دوبونه که در آن نگاه غفلت و بیخبری ورونیک را حدس زده بود اظهار داشت :

- آیا خطوطی را که در آنجا هر نوع درختی سبز جلوه میکنند ملاحظه

میکنید ؟

ورونیک بانگ بر کشید :

- اوه ؟ درست است ؛ چرا ؟

کشیش پاسخ داد :

- در آنجا ثروت شما و ثروت موتتنيك گردآمده است و من قبلا این

نکته را به آقای گران خاطر نشان کرده بودم . شیارهای سه دره را ملاحظه

کنید که در آنجا آبها در تنداب و گابو ، کم میشوند ، این جریان باعث میشود که جنگل موتتیاك از ناحیه ای که قسمت دیگرش بما تعلق دارد جدا شود ، تنداب گابو در سیمانیر و اکتیر خشک است اما در نوامیر پر آب میگردد ، با اضافه شدن آب چشمه سارهای جنگلی باین سیلاب بر مقدار آن افزوده میشود اما این آب همیشه هرز میرود . شما نیز همچون «ریکه» در «سن فرئول» سدی در میان آندو تپه ایجاد کنید و با ذخیره کردن آب سد زمینهای بایر این منطقه را آباد و معمور سازید . در آنموقع خواهید توانست صنوبرهای سر سبز و شادابی نیز در کنار کانال داشته باشید و قنادر پرورش اغنام و احشام در چمنزارهای با طراوت و زیبایی آنجا بشوید . علف از چه بوجود میآید ؟ از آب و آفتاب . خاک برای رشد و نمو غلات کافی بنظر میرسد ؛ آبهای این منطقه شبنمهایی خواهد ساخت که باعث حاصلخیزی و باروری زمین میگردد و صنوبرها از آنها تغذیه خواهند کرد و از ورود مه که سایر نباتات را از بین میبرد ممانعت بعمل خواهد آورد ؛ بلی اینها است اسرار رشد گیاهان و اشجار زیبا در دره ها .

سرانجام روزگاری زندگی و شادی و جنبش را در منطقه ای که سکون و خاموشی بر آن حکمفرما است و دیده از دیدن اینهمه بی بری دچار حزن و اندوه میگردد بچشم خواهید دید . آیا اینها همه دعای خیر نخواهد بود ؟ آیا پرداختن باین فعالیت ها باعث نابودی افکار حزن انگیز شما نخواهد گشت ؟

ورونيك دست کشیش را فشرد و تنها بادای جمله ای که مفهوم عمیق و بزرگی داشت اکتفا کرد :

– آقا ، اینکارها عملی خواهد شد .

کشیش پاسخ داد :

– شما قادر بذكر این موضوع مهم هستید اما از عهده اجرای آن بر نخواهید آمد . زیرا نه من و نه شما آشنائی کافی و لازم با اجرای اندیشه ای که بسر هر کس ممکنست راه یابد نداریم چرا که انجام آن اشکالات فراوانی بوجود میآورد و طبعاً برای برطرف کردن این موانع نیاز باطلاعات و معلومات فراوانی در این زمینه خواهیم داشت . از همین امروز در جستجوی آن ابزارهای انسانی برآیید که بتواند در ظرف دوازده سال شش تا هفت هزار

لومی درآمد از شش هزار جریب زمین بارور شده بدست شما بدهد شکی نیست سرانجام روزی فرامی رسد که مونتنيك در اثر کار فعالانه شما در ردیف ثروتمندترین دهات ایالت درمیآید. فعلا از جنگل چیزی عاید شما نخواهد شد ولی طولی نخواهد کشید که سوداگران به جستجوی منابع زیرزمینی و گنجینه‌های آن برخوانند آمد. شاید دولت خود برای حمل و نقل چوبهای جنگلی که درختانش برای نیروی دریائی نافع و مفید هستند درصداحداث وسایلی برآید و ما بایستی تا رددیكه جمعیت مونتنيك افزایش نیافته است تأمل کنیم زیرا دولت نیز مثل بخت و اقبال است و جز باغبانیا توجهی ندارد و بالاخره این سرزمین یکی از زیباترین نقاط فرانسه خواهد شد و باعث افتخار فرزند کوچک شما که شاید با توجه بدآمدتان قسرا محقرانه و فقیرانه احساس میکند خواهد گردید.

ورونيك گفت :

– بلی آینده زندگی من .

کشیش جواب داد :

– این کار شما بسیاری از گناهان را خواهد بخشید .

دو بونه متوجه شده بود سخنانش بر دل ورونيك نشسته است؛ تصمیم گرفت ضربه آخر را نیز فرود آورد ، کشیش حدس زده بود که هوش و فراست ورونيك راهی بسوی قلبش باز کرده است در حالیکه قلب سایر زنان در اینگونه مواقع عکس العمل دیگری نشان میدهد کشیش گفت :

– آیا از خطای خودتان آگاهید؟

ورونيك نگاه شرمسارانه‌ای به کشیش انداخت .

– توبه و پشیمانی شما جز احساس شکست چیز دیگری نیست؛ تنها بایستی از یأس و نومیدی شیطان ترسید و شاید ندامت مردمان قبل از مسیح نیز بر همین منوال بود؛ اما اکنون توبه ما وحشت روحی است که برآه به گام می‌نهد و در این برخورد خدا را کشف میکند. جهان شما شباهت فراوان به داورست، کافر دارد، سعی کنید مثل پل مقدس باشید!

ورونيك بانگ برآورد :

– سخنان شما مرا یکباره عوض کرد . حالا اوه ! حالا میخواهم

زنده بمانم .

کشیش متواضع و فروتن بخود گفت :

- روح مغلوب شد و بهمین دلیل شادی زندگی باو باز گشت .

او توانسته بود با وادار کردن ورونیک بکار و فعالیت باس و نومیدی را از روح او دور کند . ورونیک صبح روز بعد نامه ای برای آقای گروس ت نوشت . چند روز بعد آن دوست قدیمی سه اسب زین کرده از لیموژ برای او برسم هدیه فرستاد . آقای دو بونه با پر در خواست ورونیک ، پسر جوان رئیس چاپارخانه را که حاضر بخدمت خانم گران در ازاء دریافت پنجاه سکه شده بود بوی معرفی کرد . این پسر جوان که موریس شامپیون نامیده میشد صورتی گرد و چشمان و کیسوانی سیاه و اندامی کوچک داشت نظر ورونیک را بخود جلب کرد و از همان موقع بکار پرداخت . البته وظیفه او همراهی و ملازمت خانمش در اسب سواریه و نگاهداری و مراقبت از اسبها بود .

جنگلبان مونتنيك يك سر جوخه قدیمی گارد سلطنتی بود که در لیموژ بدنی آمده و دوک دوناوارن او را بدانجا فرستاده بود تا درباره ارزش مونتنيك و منافعی که احتمالاً عاید او خواهد کرد آگاهی کند . ژروم کولورا در مونتنيك جزا راضی بایر و غیر قابل کشت و جنگل غیر قابل بهره داری (بدلیل اشکالات حمل و نقل) و یک قصر مخروبه چیز دیگری مشاهده نکرده بود این مستخدم ساده لوح اما نابخرد با مشاهده نقاط هموار جنگلی که صخره های گرانیتی آنها میپوشاندند و از دور باعث تنوع رنگ این جنگل عظیم و پهناور میگشتند آنچنان دچار وحشت شد که اربابش را مجبور کرد تا این ثروت هنگفت را از دست بدهد .

اما ورونیک دستور داد کولورا را احضار کردند و باو گفت :

- کولورا از فردا صبح من تقریباً هر روز اسب سواری خواهم کرد . بیشک شما از محدوده مونتنيك و همچنین زمینهایی که آقای گران خریداری کرده و بدان منضم کرده است اطلاع کافی دارید خواهش میکنم آنها را بمن نشان بدهید چون میخواهم شخصاً تمام این مناطق را ببینم .

ساکنان قصر از تغییر احوال و رفتار ورونیک بسیار شاد و خوشحال شدند . آلین بدون اینکه خانمش در این باره چیزی باو بگوید شلوار سیاه سواری او را آماده کرد . صبح روز بعد مادر ورونیک با مسرت غیر قابل وصفی دخترش را مشاهده کرد که آماده اسب سواری است . شامپیون و جنگلبان او را در این سفر راهنمایی میکردند و البته ناچار بودند از حافظه خود برای پیدا کردن

مسیر کمک بگیرند زیرا جاده مشخصی وجود نداشت و خانم گران نیز با سب از تپه و ماهور بالا میرفت تا به تمام کوره راهها و پرتگاهها و راههای طبیعی املاکش آشنا شود . او میخواست همت و شجاعت خود را آزمایش کند و همچنین از تأثیر سخنان کشیش بر خود پی ببرد ؟ بهر حال کولورا بهر جا که میرفت اولین همان مسیر را می پیمود و شامپون نیز در چند قدمی او راه میآمد.

ورونیک هر قدر در دل جنگلهای پردرخت که بر روی کوه انبوه تر میشدند با شتر گردش میکرد بهمان اندازه از شگفتیهای طبیعت میبهرت تر میشد . درختان کهنسال بیش از همه او را متعجب میساختند اما طولی نکشید که بان منظره عادت کرد سپس درختان قطور و بلند یا يك سرو تنها که در زمینهای هموار و مسطح جنگلی سر بآسمان میسودند نظرش را بخود جلب کرد و بالاخره نوع گیاهان کوتاه جنگلی که رشد عجیبی دارند و گاهی بقدمت خاک میرسند نظرش را مجذوب نمود ابرهائی که صخره های صاف و برهنه را در میان گرفته بودند قلبش را از فرط هیجان به لرزش میفکند . شیارهای سپیدرنگی که در اثر ذوب شدن برفها در دل کوه بوجود آمده بود . و از دور به مانند داغ زخم بنظر میرسید دیده را بخود میکشید . بعد از اینکه از گردنه بدون گیاه و بیدرختی گذشتند چشمشان بدامنه کوه ورقه ورقه شده ای افتاد که بر آن چند درخت شاه بلوط صد ساله روئیده بود و بمثل صنوبرهای آلپ راست و کشیده مینمود . ورونیک با اسب خود سرعت پرندگان از زمینهاییکه در آن سرو کوهی سر بر کشیده بود و یا شنهای متحرک آن را پوشانده و از گودالهاییکه شاخ و برگ آنها را پر کرده بود و از سنگهای واژگون شده و صخره های معلق و دره های تاریک و دشمنای پنهان و پوشیده از خاک و برگ خلتکهای بگل نشسته یا پژمرده و از جنگل درختان کبر عیور میگرد و گاهی بچمنزارها که علفهای کوتاهی بر آن رسته بودند و یا بزمینهایی که درختان لیموی کهنسال بر آن روئیده بود برخورد میکرد و بالاخره با موضوعات حزن انگیز و باشکوه و جلال و با گوشه های تاریک و روشن طبیعت کوهستانی مرکز فرانسه آشنائی بهم میزد ، اندوهی که از تماشای این ادای وحشی و بی ثمر و متروک و لم یزرع یقلبش نشسته بود پاسخی با احساسات درون و پنهانش بود اما هنگامیکه از میان يك فرورفتگی بدشتهای زیر پایش نگاه کرد و موقعیکه توانست از دره بی پری که در میان سنگها و شنهای آن درختان پژمرده ای و رسته بودند بالا برود از تماشای

این منظره بسختی ناراحت شد بطوریکه تا مدت‌ها نتوانست آنرا از خاطر بزداید با اینحال همین دیدار تلقینات تازه‌ای در او ایجاد کرد هیچ جایی را در جنگل نمیتوان پیدا کرد که مفهومی در ذهن بوجود نیاورد حتی نقاط هموار و مسطح جنگلی و درختان انبوه آن نیز در مغز انسان مفاهیم متشابهی ایجاد میکردند. آیا میتوان کسی را پیدا کرد که با قلب شکسته و روحی بزرگ در جنگلی بسیر و سیاحت پردازد و درختان جنگلی با او بگفتگو برخیزند و با او راز و نیاز نکنند؟ آری در این قبیل مواقع بدون اینکه انسان خود احساس کند این دیدار یا تسلی بخش و یا اضطراب‌آور میشود و بیشتر آرامشی بدل می‌نماید.

اگر علل ایجاد این احساس را که اسرارآمیز و شیرین و ساده است مورد توجه قرار دهیم شاید بتوانیم در حالت پاك و صفای تمام این موجوداتیکه بدنیاال سرنوشت خویش روانند و بنحو شگفت‌انگیزی مطیع و منقاد تقدیر خویشند بآن برخورد کنیم. دیر یا زود احساس کوبنده و خورد کننده طبیعت جاوید و ازلی قلب انسان را در خود میگیرد و او را شدیداً تکان میدهد و طولی نمیکشد که شخص از پروردگار بهول و هراس میفتند. همانطور که شب آنروز ورونیک به دوبونه گفت از پاکی هوا و سکوت و خاموشی غل و رایحه جنگل بلطف و شفقت الهی پی‌برد و فهمید که کارهای بیشتر و مهمتری از رؤیاهای و تخیلاتی که تاکنون فکر او را بخود مشغول داشته بود در پیش دارد. آری او بنوعی سعادت و خوشبختی نایل شده و از مدت‌ها قبل تا آنزمان چنین آرامشی را در خود احساس نکرده بود. آیا او بین نواحی بایر و خشک و پژمرده آن مناظر و روح سرگشته‌اش شباهتی پیدا کرده بود؟ آیا او این شوریدگی و پریشانی طبیعت را با شادی و نشاط قطاره کرده و بخود گفته بود که ماده بی اینکه گناهی مرتکب شود بمجازات رسیده است؟ شکی نیست که او عمیقاً متأثر شده بود زیرا شامپیون و کولورا بکرات متوجه تغییر حالت او شده بودند و حتی در نقطه‌ای که در آنجا شیب عمیقی پیدا میکرد ورونیک را دیده بودند که مدت‌ها خیره شده و برای شنیدن صدای برخورد آب لحظاتی را در آنجا سر کرده و چنین اندیشیده بود:

– دوستی همیشگی و ابدی!

پس گویی از ادای این کلمات دچار شرم و خجلت فراوانی گردیدی

بدون توجه بفریادهای دو راهنمایش اسبش را بسوی ستیغ کوروز بجولان در آورد و لحظه‌ای بعد بتنهایی روی آن قله که به «روش و یو» شهرت دارد ایستاده و از آن بالا منظره پائین را تماشا کرد؛ بعد دهته اسبش را بدرختی بست و خود بروی تخته سنگی نشست و بتماشای این منظره طبیعت ستمدیده مشغول شد و احساس کرد که یکبار دیگر با چنین نگاهی بغزندش نگرسته است. او که رفته رفته متوجه منظور نهایی طبیعت از عرضه کردن خود میشد و دلش از اندوه گرانی لبریز میگشت بنا گه آن حالت بدرآمد و به کشیش گفت:

— حال میفهمم که روح‌های ما نیز بایستی مثل زمین شخم ببینند و آماده بشوند.

این صحنه وسیع و پهناور را خورشید رنگه پریده ماه نو امبرروشنی می‌بخشید. در آن موقع چند تکه ابر خاکستری رنگه که باد سردی آنها را به پیش میراند از جانب مغرب سر برآورده بود. در حدود سه ساعت از ظهر میگذشت و قرار بود ورونیک برای ساعت چهار بانجا بیاید اما برای کسانی که بدرد درون دچارند توجه بهجریان‌ات خارج کمتر مقدور میگردد ولی در آن لحظه زندگی او برآستی با حرکت عظیم طبیعت هماهنگ گشته و ارج و ارزش فراوانی پیدا کرده و عظمتی بهم زده بود.

در این لحظه صدای مردیکه از پای تا سر ورونیک را بلرزده در آورد شنیده شد:

— خانم بهتر است مدت زیادی در آنجا نمانند در غیر این صورت جای دیگری را نخواهند دید زیرا الان در حدود دو فرسخ با آبادی فاصله دارند شب در جنگل نمیتوان اقامت کرد اما خطرات جنگل با خطریکه در روی این قله شما را تهدید میکند قابل مقایسه نیست چون سرمای شدید اینجا که از چند لحظه دیگر شروع میشود تا بحال جان چندین نفر را گرفته است.

خانم گران در زیر پای خود چهره تقریباً سیاه و گند مگونی را مشاهده کرد که در دو چشمش که بیشباهت بدو زبانه آتش نبودند فروغ و درخشش عجیبی دیده میشد. در دوسوی این صورت دوطرفه موی قهوه‌ای رنگه آویزان بود و در زیر آن ریش باد بزی شکش بچشم میخورد. بعلامت احترام کلاه لبه پهنش را که بیشتر دهقانان ناحیه مرکزی فرانسه بسر میگذارند از سر برداشت و پیشانی وی که یکی از آن پیشانی‌هایی بود که انتظار را متوجه خود

مینمود از زیر کلاه بیرون افتاد. ورونیک کمترین وحشتی از او در دل احساس نمیکرد و در حالتی بود که بیشتر زنان در آن قبیل مواقع خود را وحشترده و مضطرب نشان نمیدهند، ورونیک بآن مرد گفت:

- شما چطور باینجا آمده‌اید؟

مرد ناشناس جواب داد:

- خانه من تا اینجا فاصله کمی دارد.

ورونیک سؤال کرد:

- اما در این بیابان چه کاری دارید؟

- زندگی میکنم.

- چطور و بچه وسیله؟

مرد در حالیکه بدامنه قله که در مقابل دشتهای مونتنيك قرار گرفته بود اشاره میکرد گفت:

- برای محافظت از این ناحیه جنگلی پول مختصری بمن میدهند.

در این موقع چشم خانم گران بقنداق تفنگ و کیسه شکار آن مرد افتاد و اگر تا آن زمان ترس و وحشتی از آن مرد ناشناس در دل احساس میکرد حالا دیگر از او کمترین پروائی نداشت و کاملاً خاطر جمع شده بود.

- پس شما جنگلبان هستید؟

مرد با خجلت و تحقیر فراوان و در حالیکه از فرط شرمساری بروی زمین نگاه میکرد جواب داد:

- من «فارا بش» هستم.

ورونیک که این نام را هرگز بخاطر نمیآورد با دقت فوق‌العاده‌ای صورت این مرد را نگاه کرد و از دندانهای نامرتب و لبهای قرمز او که برنگ خون بود حالتی کفایه آمیز و جسورانه مشاهده کرد. گونه‌های برجسته و قهوه‌ای رنگش خصلتی حیوانی باو بخشیده بودند. قامتی متوسط و شانمائی نیرومند و گردنی درخود فرو رفته و کوتاه و کلفت و دستهایی پرمو و پهن داشت که انسان پادیدن آن دستهای نیرومند بیشتر بفکر حالت حیوانی او میفتاد کلمات آخر او که بالحنی اسرارآمیز ادا شده بود و همچنین وضع و حالت و قیافه او هر بیننده‌ای را بوحشت و اضطراب میفکند. ورونیک با لحن محبت آمیزی گفت:

- پس شما برای من خدمت میکنید؟

فارابش جواب داد :

- پس بنده هم افتخار صحبت کردن با خانم گران را پیدا کرده‌ام ؟

ورونیک اظهار داشت :

- بلی، دوست من.

فارابش پس از اینکه نگاه آمیخته به ترسی بارابش انداخت بسرعت حیوانات وحش از نظر ناپدید گردید . ورونیک نیز سوار بر اسبش شد و از قله پائین آمد و چون لحظه بعد بدوراهنمایش که از عمل ورونیک و تأخیر بازگشت او و خطر و روش و بو ، شدت ناراحت شده بودند برخورد کرد. کولورا از او خواهش کرد از دره کوچکی که بدشت منتهی میشد پائین بروند و اضافه کرد :
- مراجعت از راهیکه آمده‌اند برای او بسیار دشوار است چون با وجود آشنائی که بان راهها دارد با اینحال ممکنست در آنجاها گم بشوند .
بمجردیکه ورونیک وارد دشت شد عنان اسب را رها کرد و بیچنگلبانش گفت :

- این فارابش کیست ؟

کولورا فریاد کشید :

- مگر خانم با او ملاقات کردند ؟

- بلی اما او فرار کرد ؟

- مرد بیچاره ! او حتماً نمیدانست که چه خانم مهربانی دارد !

- او چه کار کرده است ؟

شامپیون بسادگی گفت

- اما خانم فارابش آدم کشته است !

ورونیک بالحن متأثری سؤال کرد :

- پس حتماً او را مورد عفو قرار داده‌اند ؟

کولورا جواب داد :

- خیر خانم ! فارابش در دادگاه جنائی محاکمه شد و به ده سال زندان با اعمال شاقه محکوم گردید . او نصف دوران محکومیتش را گذرانده بود که مشمول عفو گردید و در سال ۱۸۲۲ از زندان مرخص گردید. او زندگی خود را مدیون آقای کشیش است که برای استخلاص او از محبس زحمت بسیار کشید زیرا دادگاه غیباً او را بمرگ محکوم ساخته بود و دیریا زود کرغزار

میشد و بمجازات میرسید. آقای بونه شخصاً بملاقات او رفت و با اینکه خطر مرگ تهدیدش میکرد با او بمذاکره پرداخت و هیچکس نفهمید که در آن دو روزیکه آقای بونه با او بسر میبرد چه بر آنها گذشت. ولیکن در روز سوم او را با خود بشهر تول آورده و تسلیم کرد بعد از آن يك وکیل میرز پیدا نمود و او را مأمور دفاع از پرونده فارابش کرد و سرانجام فارابش بده سال زندان با کار محکوم شد و آقای بونه در زندان بملاقاتش میرفت و کار بجائی رسید که این مرد که روزگاری وجودش باعث وحشت و هراس این ناحیه شده بود همچون دختری مهربان و ملایم گردید. مدت محکومیت خود را در زندان بآرامی می گذرانید و پس از آنکه از زندان مرخص شد باینجا آمد و تحت نظر آقای کشیش بزندگی خود ادامه داد. همه با او فقط سلام و علیکی دارند با اینکه یکشنبهها بکلیسا میآید با اینحال بتهنایی و بی اینکه با کسی گفتگو کند در کنار دیوار میایستد و گاهگاه بنزد کشیش میرود و بمعاصی خود اعتراف میکند اما در پشت میز مقدس باز هم از ما کناره گیری میکند.

- آیا این مرد بر استی مرد دیگری را بقتل رسانده است ؟

کولورا گفت :

- یکنفر را ؟ . . . او چندین نفر را کشته است . اما با اینحال مرد خوبی است .

ورونیک از فرط تعجب و حیرت اختیار از کف داد بطوریکه لگام از دستش رها شد و بروی گردن اسب افتاد و در همانحال بانگ بر کشید :

- آیا چنین چیزی ممکن است ؟

جنگلبان که این ماجرا را بطور کامل و با دقت تمام حکایت میکرد چنین پاسخ داد :

- ببینید خانم شاید در اصل فارابش حق داشته است . او آخرین بازمانده يك خاندان قدیمی کوروزی بشمار میرود . برادر بزرگش سروان فارابش در جنگهای ایتالیا و در ناحیه مونتنوت و در سن بیست و دو سالگی کشته شد و از آن پسر شوربختی بآنها روی آورد . سروان فارابش از آن افسرانی بود که میتواند بفرزالی و درجات بالاتر ارتقاء پیدا کند او مرد باسوادی بود و مرگ وی فقدان بزرگی برای خانواده اش بشمار میرفت. من که در آن ایام در ارتش خدمت میکردم خبر مرگش را با تأسف بسیار شنیدم اما او دلیرانه جان سپرده و زندگی خود را بخاطر نجات ارتش و يك سر جوخه از کف داده بود . در آن موقع من در واحد

ژنرال اسپینگل که یک افسر آلمانی و بهتر بگویم یک افسر آلزاسی بود خدمت می‌کردم. ژنرال مزبور دید ضعیفی داشت و سرانجام همین امر باعث مرگ وی گردید و این موضوع در مدت کوتاهی پس از شهادت فارابش اتفاق افتاد. فارابش مادر آن زمانش سال داشت و برادر بزرگش سرباز ساده ارتش بود که تدریجاً سرگروه‌بانی ارتقاء درجه پیدا کرد و او نیز هنگامیکه در هنگ اول گارد خدمت می‌کرد و پست خوبی هم داشت در نبرد «اوسترلیتز» کشته شد. خانم خودتان مطلعید که در توپلری درباره این موضوع با احتیاط صحبت می‌کردند. . . . در آن موقع من هم در آنجا بودم و بدون اینکه کمترین جراحتی بردارم جان سالم بدر بردم. . . . فارابش ما با اینکه مرد شجاعی بود اما تصمیم گرفت که وارد خدمت ارتش نشود زیرا خانواده آنها از ارتش خیری ندیده بود و ناچار در سال ۱۸۱۱ از خدمت سربازی فرار کرد و به جنگل‌ها گریخت و به همین جهت متجاسر اعلام گردید و از روی اجبار و یا بمیل با دسته‌ای از اشرار همکاری کرد. خودتان بخوبی ملاحظه می‌کنید که جز جناب کشیش - هیچ‌کس دیگر نمیتوانست با این جماعت وارد مذاکره و گفتگو شود خلاصه اینکه او مجبور شده بود با ژاندارم‌ها و مقامات دولتی وارد بیکار شود و هفت مرتبه با آنها دست و پنجه نرم کند.

شامپیون گفت:

- او محکوم بکشتن دوسر بازو یک ژاندارم است.

کولورا ادامه داد:

- آیا کسی بعلمت آن توجه کرده است؟ او خود باین موضوع اشاره‌ای نکرده است. بهر حال تمام افراد دسته او را دستگیر کردند و فارابش که جوان جالاک بود و بهتر از سایرین بوضع منطقه آشنائی داشت از جنگ مأمورین فرار کرد و کسی نتوانست او را دستگیر کند. این راهزنان در حوالی اریو و تول بمر می‌بردند و گاهی اوقات نیز باراهنمائی فارابش باینجا می‌آمدند تا خود را پنهان کنند. در سال ۱۸۱۴ دیگر کسی توجهی باو نمی‌کرد و حکم دستگیری وی لغو شده بود با این حال تمام سال ۱۸۱۵ را در جنگل‌ها گذرانید و عاقبت چون وسایل زندگی کافی در دسترس نداشت بار دیگر ناچار بر اهزنی در گردنه این ناحیه شد. در اینجا دوباره کیش و اردما جرا شد و او را وادار کرد تا خود را تسلیم کند. پیدا کردن گواهانی که بر علیه او شهادت بدهند کار ساده‌ای بنظر نمی‌رسید زیرا همه از او واهمه داشتند. در آن موقع کشیش و وکیل دعاوی او

زحمت بسیار کشیدند تا بده سال زندان محکوم شد و از چنگال مرگ نجات پیدا کرد و البته در موقع سرقت و راهزنی وضع نسبتاً بدی نداشت .

– بچه ترتیب راهزنی میکرد ؟

– اگر خانم مایل باشند آنچه را که درباره نحوه عمل آنها از این و آن شنیده‌ام برایتان تعریف میکنم . البته باید این نکته را یادآوری کنم که من خود بهیچوجه در این کارها شرکت نداشته‌ام ! این اعمال زینده انسان نیستند اما ضرورت و نیاز هیچ اصل و قانونی نمی‌شناسد . دسته هفت هشت نفری آنها سراغ مالک یا مزرعه داریکه تصور میرفت پولدار باشند میرفت . ابتدا در دل شب اجاق را روشن میکردند و غذا میخوردند و پول مورد احتیاج خود را از صاحبخانه مطالبه میکردند و در صورتیکه آن شخص از انجام درخواست آنان سر باز میزد پاهایش را به چنگک آشپزخانه می بستند و تا موقعیکه پول را از آن نگون بخت وصول نمیکردند او را بهمان ترتیب شکنجه میدادند . البته باید بگویم که آنها در مواقع سرقت نقاب بچهره میزدند و ضمناً در موارد بسیار گرفتاریها هم بوجود میآوردند زیرا با اشخاص خسیس و یا آدمهای سرسخت و یکدنده نیز برخورد میکردند . یکی از باغداران بنام بابا کوشگر و باندازه‌ای در مقابل آنان مقاومت کرد که ناچار پاهایش را سوزاندند و سرانجام بر اثر سماجت خود بر حمت خدا رفت . همسر آقای داوید که در حوالی بریو سکونت دارد نیز پس از اینکه راهزنان از خانه آنها رفتند جان بجان آفرین تسلیم کرد و البته دار و دسته فارابش باو آزاری نرسانده بودند بلکه اوفقط با مشاهده پاهای بند کشیده شوهرش باندازه‌ای ترسیده بود که دیگر نتوانست بزنگی ادامه بدهد و در آنحال بکنار شوهرش رفته و باو گفته بود «هرچه میخواهند بآنها بده» اما شوهرش اعتنائی بحرف همسرش نکرده بود و او نیز محل پولهای آقای داوید را با اطلاع آنان رسانیده بود . آنها مدت پنج سال تمام باعث وحشت و هراس تمام این نواحی شده بودند . آخر خانم خواش میکنم ببخشید – هنوز هستند کسانی که عقیده دارند فرزندان بعضی از خانواده‌های آبرومند متعلق بان راهزنان میباشد !

خانم گران بدون اینکه کلامی بزبان بیاورد بسختی آن مرد گوش میداد . بناگهان لحظه‌ای سکوت برقرار شد . شامپیون جوان بجنگلبان که خانه‌اش را آنچنان مشغول ساخته بود حسادت میبرد ، برای اینکه خود نیز طرف توجه واقع شود

آنچه از فارابش میدانست شروع بشعریف کرد .

– بایستی واقعیت را بخانم گفت . فارابش در دودن واسپ سواری نظیر و مانند ندارد و گاوی را میتواند بایک ضربه مشت از پای در بیاورد . تفنگ هفتصد دارد و کسی نمیتواند بخوبی او تیراندازی کند . موقعیکه من بچه بودم داستان زندگی فارابش را بصورت قصه برایم تعریف میکردند . میگویند که یک روز او و سه تن دیگر از یارانش را ژاندارم ها غافلگیر کردند : آنها شجاعانه جنگیدند ولیکن دوتن از آنها بسختی مجروح شدند و نفر سومی بقتل رسید . فارابش که در محاصره افتاده بود بچالاکی بر پشت اسبی که ژاندارمی بر آن سوار بود جهید و خود را از مهلکه بدربرد و در آن مدت چنان ژاندارم را گرفته بود که او نمیتوانست اقدامی بکند و سرانجام او را از اسب پائین انداخت و خود اسب را برداشت و فرار کرد . برای فارابش ده فرسخ راه پیمائی کار ساده ای میباشد و شاید بهمین علت بود که مدت سه ماه در محلی خود را مخفی کرد و هیچکس نتوانست او را پیدا کند و صد سکه طلا برای کسیکه او را دستگیر می- کرد جایزه تعیین کرده بودند .

کولورا اضافه کرد :

– یک مرتبه بخاطر همین جایزه ایکه بخشدار تول گذاشته بود پسر عموش ژیریو را که از اهالی ویزی است ثروتمند گردانید . ژیریو بآمواردان اطلاع داد که از محل فارابش اطلاع دارد و میخواهد او را تسلیم کند و همینکار را هم کرد . ژاندارم ها از اینکه سرانجام فارابش را دستگیر میکردند و به تول میرسند بسیار خوشحال و مسرور بنظر میرسیدند . اما ناچار شدند که او را در زندان لوبر ساک محبوس کنند و همان شب اول بیاری یکی از همدستانش از آنجا فرار کرد . ماجرا از این قرار بود که یکی از یارانش بنام گابیو که یکی از سربازان فراری نیز محسوب میشد زیر نقبی در آن زندان زده بود اما یک شب قبل از اینکه موفق با اجرای نقشه اش بشود او را بحبس تول بردند و بکیفر رسانیدند ولیکن فارابش با استفاده از همین نقب موفق بفراشد و خلاصه اینکه نشر و اشاعه این قبیل ماجراها شهرت فراوانی برای فارابش بدست آورد . دسته فارابش دارای جاسوس های مطمئن و قابل اطمینانی بود و علاوه بر آن مردم آنهارا یعنی آن داهزان را دوست می داشتند . آنها برخلاف این مسخره های دوران ما بودند و پولی را که بدست می آوردند بخوبی خرج میکردند . خانم

تصور کنید يك شب فارابش كه از چنگ زاندارم‌ها فرار می‌كرد ناچار شد بیست و چهار ساعت تمام در ته‌استخری بسربرد و فقط بایك ساقه نفس بكشد یا اینکه چندین شب و روز بالای درختی كه تنها گنجشگان می‌توانند بر آن آشیان كنند بنشیند و سر بازانیكه در زیر پای او رفت و آمد می‌كنند بنگرد. فارابش یکی از آن پنج‌شش راهزنی بود كه قانون هرگز نتوانست او را دستگیر كند. آخر اواز اهالی اینجا بود و مردم با او بودند و با اینکه بنظر عجیب می‌رسد اما آنها نیز از او بشدت طرفداری می‌كردند.

ورونيك گفت :

- پس باین ترتیب فارابش چندین نفر را كشته است ؟
كولورا جواب داد :

- مسلماً حتّی می‌گویند كه اوسر نشین يك كالسكه پستی را در سال ۱۸۱۲
بقتل رسانید اما در موقع محاکمه او پستیچی و كالسكه‌رانی كه تنها شاهد قتل
آن مسافر بشمار می‌آمدند دیگر در قید حیات نبودند تا راجع بآن ماجرا
گواهی بدهند.

ورونيك سؤال كرد :

- آیا می‌خواست پول آن مرد را بدزد ؟
- اوه ! آنها همه چیز را بردند ، اما بیست و پنج هزار فرانكی كه آنها
بسرقت بردند بدولت تعلق داشت !

ورونيك در حدود يكفرسنگ تمام بدون اینکه لب از لب بگشاید راه
پیمود . خورشید غروب کرده بود و ماه دشت خاكستری رنگ را كه بدریای
بیکرانی میمانست روشن میساخت سرانجام كولورا و شامپیون نگاهی بخانم خود
انداختند و در نهایت تعجب رشته باریك و سفید رنگ قطرات اشك را كه دانه
دانه از چشمانش بیاین سرازیر میشد در گونه اش مشاهده كردند .

كولورا گفت :

- اوه ! خانم خودتان را ناراحت نكنید ! اوزندگی خوشی داشت و
و معشوقه‌های زیبایی بخود دید و هم اكنون با اینکه زیر نظر پلیس قرار دارد
با اینحال در اثر مراقبت‌ها و دلسوزیهای جناب كشیش فرد نمونه‌ای از كاردرآمده
است او حتّی در زندان هم مشخص و ممّاز بود. همه میدانند كه اواز شرافتمندترین
ماها نیز شریف‌تراست و تنه‌اعیب او غرور فراوانش میباشد و هرگز حاضر نیست با

وجود خود نفرتی بد لها بنشانند و باینجهت با زندگی آرامی که درپیش گرفته قصد اصلاح رفتار خویش را دارد در دهها جریب از اراضی آنسوی صخره ویو که البته متعلق بشما است قلمستانی کاشته و در هر جنگل که تصور کند میتواند درختی کاشت فوراً نهالی می‌نشانند ، بعد از آن بموقع شاخ و برگهای زائد درختان رامیند و چوبهای خشکیده را جمع و دسته بندی میکند و بسته های هیزمی را که باین ترتیب گرد آورده بین فقرا قسمت میکند ، در نتیجه مردمان تنگدست که برای جمع آوری هیزم بتخریب جنگل دست میزدند اینک مستقیماً بسراغ فارابش میروند و هیزم خود را از او دریافت میکنند و کاری هم بجنگل شما ندارند پس این مردیکه روزگاری از راهزنان بوده است حالا جز خیر و خوبی عملی انجام نمیدهد ! فارابش جنگل شما را دوست دارد و همچون مال و منال خود از آن نگهداری میکند .

خانم گرانل بتندی اظهار داشت ،

- و از اینراه ارتزاق میکند !

موریس شامپیون گفت :

- معذرت میخواهم خانم او از پسر بچه ای که حالا بهانزده سالگی قدم

گذاشته مراقبت میکند .

کواورا اضافه کرد :

- اوه ! مادرش دختری بنام کوریو بود آن بچه را مدتی قبل از اینکه

فارابش خود را تسلیم کند بدنیا آورد .

ورونیک گفت :

- آیا بچه خودش است ؟

- همه اینطور فکر میکنند .

- چرا با این دختر ازدواج نکرد ؟

- چطور امکان داشت ؟ او را بلافاصله توقیف میکردند ! بعلاوه موقعیکه

دخترک فهمید که مرد مورد علاقه اش يك مجرم از کار در آمده است این سرزمین را ترک کرد .

- زیبا بود ؟

موریس گفت :

- اوه ! مادرم میگفت که او بیک دختر زیبای دیگری که اوهم اینجارا

ترك کرد شباهت فراوان داشت ... بلی بقول مادرم شبیه دینز تاشرون بود.
خانم گران سؤال کرد :

- آیا فارابش را دوست داشت ؟

کولورا پاسخ داد :

- به ! بگمانم فارابش را فقط بخاطر راهزن بودنش میپرستید آخر
زنها از موضوعات خارق العاده خوششان میآید. با اینحال سرزمین ما از این عشق
دچار حیرت و تعجب فراوان شد .

کاترین کوریو در دهکده ویزی که از قراه کوروزاست و در بین مرز دو
ایالت قرار دارد همچون قدیسن زندگی میکرد از لحاظ اخلاق و رفتار نمونه
و چون مردم مقدس پاک و بی آلاش بود پدر و مادرش در باغهای بزرگ کار
میکردند . کاترین کوریو در موقع محاکمه فارابش هفده سال تمام داشت .
فارابشها از خانواده های قدیمی همان دهکده هستند که برای کار در موتنتیایک
باینجا آمدند . پدر و مادر فارابش مرده اند اما سه خواهر کوریو ازدواج کردند
و یکی در اوپوسون و دیگری در لیموزوسومی درس لئونارد بر میبرد .

- خانم گران سؤال کرد:

- فکر میکنید که فارابش از محل کاترین اطلاع دارد؟

- او اگر از محل کاترین اطلاع داشت بیگمان سراغش میرفت . حتی
موقعیکه از زندان بیرون آمد از آقای بونه و پدر و مادریکه مراقبت از پسرش را
تقبل کرده بودند سراغ او را گرفت .

- هیچکس نمیداند چه بلایی سر دخترک آمد ؟

کولورا گفت :

- به ! او که خود را از دست رفته میدید از اقامت در این دیار وحشت
میکرد و بهمین جهت پاریس رفت . در آنجا چه کار میکند ؟ فقط خدایمیداند.
اگر کسی بخواهد او را در آن شهر بزرگ گیر بیاورد مثل اینست که بخواهد
گلوله های را از میان سخره های دشت پیدا کند .

کولورا وادی موتنتیایک را از فراز نرده ای که خانم گران در کنار آن
بود نشان میداد . در پشت دروازه قصر مادر ورونیک و آلین باحالی مضطرب
و آشفته چشم براه او بودند و جماعتی دیگر که برای غیبت طولانی او محملی
نمیتوانستند پیدا کنند انتظارش را میکشیدند .

مادرش در همان حال که کمک میکرد تا ورونیک از اسب بزیر آید گفت :

- او، ایگمان خیلی خسته شده‌ای !

ورونیک با لحنی که مادرش بلافاصله فهمید دخترش گریه بسیار کرده است جواب داد :

- نه مادر جان !

ورونیک با آلین باطاقش رفت و هنگامیکه مادرش خواست با نجا داخل شود آلین طبق دستور از بابش گفت :

- خانم خوابیده‌اند .

روز بعد ورونیک در معیت موریس با سب سواری پرداخت و برای اینکه زودتر به صخره ویو برسد از راهیکه دیشب مراجعت کرده بود بدانجا رفت. موقعیکه از کرانه‌ایکه آن سنیخ را از آخرین تپه جنگلی جدا میکرد رد شد به موریس گفت خانه فارایش را باو نشان دهد و خود در آنجا بمراقبت اسبها بایستد ؛ او قصد داشت خود بتنهایی بخانه فارایش برود ؛ موریس از جاده تنگ و باریکی که بسراشیبی تندى در نقطه مقابل دشت منتهی میشد خانمش را هدایت کرد و ورونیک در آنجا چشمش بیک کلبه پوشالین که تقریباً در میان کوهستان از نظرها نا پدید بود و در پائین آن قلمستانی بچشم میخورد افتاد . نزدیک ظهر بود . دودیکه از دودکش بالا میآمد حدود خانه را مشخص میکرد و طولی نکشید که ورونیک بی آنکه خود را نشان بدهد به آنجا رسید. با دیدن منظره این خانه تنها و منزوی که چپری از بوته‌های خار خشك آنرا در خود گرفته بود لمحهای درنگ کرد و غرق در افکاری شد که تنها برای او معلوم و مشخص بود. در پائین خانه باغچه‌ای دید که در آن چمن سرسبز کاشته شده و پرچینی از شاخ و برگهای تازه آنرا احاطه کرده بود و چندین درخت گلایی و سیب و آلو در میان باغچه نظرش را بخود جلب کرد در قسمت بالای منزل که زمین شنی میشد زرد رنگ درختان شاه بلوط بطور باشکوهی دیده میشد . خانم گرالین در راه که از چوبهای پوسیده حصار درست شده بود باهستگی باز کرد و چشمش بیک زیر زمین و اصطبل و مقداری لوازم و ابزاریکه خاص زندگی دهات است افتاد . آیا چه کسی میتواند از تماشای رشته‌هایی که بآنها پیاز بافته و بسقف آویزان کرده‌اند و نیمکت چوبینی که بر

آن پیچك سایه افکنده و چپریکه بر روی آن لباسهای زیر پهن شده و دیگهای آهنی و آن بیدیکه بر روی پوشالهای سقف تاجی از گل میزند و تقریباً در تمام فرانسه یکسان میروید و نمودار يك زندگی ساده است دچار شور و هیجان نشود؟

ورونيك دیگر نمیتوانست با سانی بنزد محافظ خود بازگردد زیرا دو سگ پاسبانی که فارابش داشت با شنیدن خش خش پاهای او شروع پیارس کردن نمودند ورونيك ناچار دامن لباسش را جمع کرد و بزیر بغلش گرفت و بدرون رفت . فارابش و پسرش بدیدن او با احترام تمام از جای برخاستند و بدون اینکه حقارت و کوچکی از خود نشان بدهند در مقابل او سر فرود آوردند .

ورونيك در حالیکه بادقت پسرک مينگريست گفت :

– بمن اطلاع داده شده است که شما از املاك من مراقبت میکنید باین جهت تصمیم گرفتم که شخصاً منزل و قلمستانان را بازدید کنم و همچنین درباره بهبود اوضاع با شما گفتگو کنم .
فارابش جواب داد :

– من تحت فرمان شما هستم خانم .

ورونيك با نظر تحسین آمیزی پسرک را که چهره ای بیضی شکل و دلفریب و سوخته و اندکی گندمگون و خطوط صورتی متناسب و پشانی ای صاف و خوش حالت و چشمانی نارنجی رنگ و زننده داشت و رانداز کرد . گیسوان سیاه رنگ پسرک از جلو بروی پیشانی ریخته و در طرفین صورتش هاله بسته بود . قامت او از همسالانش بزرگتر مینمود و به پنج پا میرسید . شلوارش از پارچه زیر پیراهنش دوخته شده و جلیقه آبی رنگ و ماهوتیش مستعمل و کار کرده بنظر میرسید و چنددکمه صدفی نیز بر آن دوخته شده بود . بر روی آن نیمتنه ای از جنس همان ماهوت بچشم میخورد که بیشتر اهالی ساووا با آن کنش ضخیم نعلداری پیا میکنند و از پوشیدن جوراب صرف نظر می نمایند پسرک لباسی همچون پدر در برداشت و تنها تفاوتش کلاه نمدی کوچکی بود که پدر بر سر گذاشته بود در حالیکه پسر شبکله ای از کتان قهوه ای بسر داشت . با اینکه چهره پسرک پر حرارت و باروح بود با این حال خشونت کودگانی را که در تنهائی و انزوا بسر میبرند در خود حفظ کرده و بالاخره ناچار شده بود خوشی

را با سکوت و خاموشی زندگی جنگلی منطبق و هماهنگ کند . باین -
ترتیب فارابش و پسرش خصوصیات جسمانی نیرومندی که خاص زندگی وحش
است بدست آورده بودند و چشمانی تیزبین و دقتی عمیق و سامعهای دقیق و
فرزی وچالاکی بسیار و هوش و فراستی فراوان پیدا کرده بودند با اولین
نگاهی که پسر پیدر افکند ورونیک متوجه مهر و محبت بیکرانی که از غریزه
سرچشمه میگیرد و خوشبختی و سعادت را بهمراه دارد گردید درحالیکه پسر را
نشان میداد پرسید :

- پس این همان بچه‌ای است که با من از او صحبت کردند ؟

- بلی خانم .

ورونیک به فارابش اشاره‌ای کرد و چند قدم باهم راه رفتند و آنگاه ورونیک
از او سؤال کرد :

- آیا هیچ اقدامی برای پیدا کردن مادرش نکرده‌اید ؟

- شاید خانم اطلاع ندارند که من اجازه ندارم از محل اقامتم

دورتر بروم ؟

- هیچ خبری از او ندارید ؟

فارابش جواب داد :

- در آخرین روزیکه در زندان بودم مبلغ یکهزار فرانک پول بمن داد

و گفت که هر سه ماه سه ماه مبالغی پول برایم فرستاده میشد و چون قانون
زندان اجازه نمیداد که پول زیادی با خود داشته باشم باینجهت در روز
خروجم از زندان آن سرمایه به من سپرده و تحویل شد چون میدانستم که تهیه
چنین مقداری از عهده آقای بونه خارج است باینجهت فکرم متوجه کاترین
شد که هنوز مرا از یاد نبرده بود و من هم این پول را برای بنیامین نگه-
داشتم .

- از پدر و مادر کاترین چه خبر ؟

- آنها بعد از عزیمت او دیگر بفکرش نیستند علاوه بر آن ایدانهم

با اندازه کافی از حیث نگهداری پسرش بزحمت افتاده‌اند .

ورونیک درحالیکه بطرف خانه بر میگشت گفت :

- بسیار خوب، فارابش ، من آنچه در قوه دارم برای جستجوی کاترین

بکارخواهم برد تا بدانم که او در کجا و بچه طریق زندگی میکند .

فارايش با تعجب و شگفتی اظهار داشت :

– اوه خانم در صورتیکه حاضر بشود من او را با کمال میل همسر قانونی خود خواهم کرد و تا پایان عمر از او جدا نخواهم شد . گیر آوردن او کار دشواری است . ازدواج ما باعث خواهد شد که این پسرک وضع مشروعی پیدا کند ، طفلک هنوز از موقعیت خود بیخبر است .

ازنگاهی که پدرپسرش انداخت حالت تنهایی و انزوای ایندو موجود فراموش شده که بمیل و یا باجبار آنرا قبول کرده بودند بخوبی آشکار میشد و در آن موقع همچون دو هموطنی که در میان بیابانی گیر کرده باشند خود را واقف همدیگر ساخته بودند . ورونیک سؤال کرد :

– پس شما کترین را دوست داشتید ؟

او جواب داد :

– من او را فقط در این موقعیت دوست خواهم داشت و از آن گذشته باید اعتراف کنم که او برای من تنها زن دنیا بشمار میرود .

خانم ورونیک بسرعت برگشت و بزیر درخت شاه بلوط رفت . گویی دردی بر جاننش نشسته بود . محافظش چنین پنداشت که خانمش برای تفرج و تماشا بد آنجا رفته است و از اینجهت جرأت نکرد که او را تعقیب کند . ورونیک در حدود یک ربع ساعت در آنجا ماند و ظاهراً خود را بتماشای آن مناظر سرگرم نشان میداد . از آنجا ورونیک توانست قسمتی از جنگل را که ناحیه سیلاب روی کوهستان را پوشانده بود تماشا کند این ناحیه که در مواقع بی آبی پرستگ و صخره میشود همچون گودال عظیمی بنظر میرسید که بین کوهستانهای رفیع مونتنيك درهم فشرده شده است و در مقابل آن کوههای موازی باسراشپ تند و بدون گیاه و درخت بچشم میخورند . این رشنه کوهها که بر روی آن چند تك درخت عرعر و غان و سرخس میروید بایالت دیگر یعنی بایالت که روز تعلق دارند : کوره راهی که از پستی و بلندیهای دره میگذرد مونتنيك را از آن جدا میکند . این قسمت بایر و بیدرخت با خانه پر گل و گیاه فارايش منظره متضادی بوجود میآورد . از یکطرف فقط فراز و نشیب بود و پستی و بلندی و در سوی دیگر لطف و طراوت و شادابی ؛ در یکطرف سکوت و سکون سرد و خاموش اراضی لم یزرع که سنگهای عظیم افقی ولخت و غریبان آنرا احاطه میکردند بچشم میخورد و در سوی دیگر درختان بلند و

خدنگی مشاهده میشدند که در آن موسم شاخ و برگهایشان را کم و بیش از دست داده بودند اما با تنه‌های کشیده و سپید خود منظره زیبایی بوجود می‌آوردند و برگهایشان در برابر نسیم بحرکت در می‌آمدند. چند درخت محکم تر و تناورتر از قبیل بلوط و نارون و آتش و شاه بلوط برگهای زرد و مسی- و کبود خود را هنوز بر شاخهای خویش نگه داشته بودند.

در جهت مونتنيك و آنجائيكه دره بطور نامتناسبی پهناور و وسیع میشد و در دوسوی آن که بشکل نعل اسب بود و از آنجائيكه ورونیک به درختی تکیه داده بود بخوبی میتوانست دره‌های کوچکتر را که بشکل آمفی تئاتر بودند و درخت‌هایشان شباهت بسیاری با کتانش داشت تماشا کند. از طرف فارابش دره در هم فشرده تر میشد و يك گردنه صدپائی آن را در میان میگرفت.

زیبائی این منظره که ورونیک را مسحور کرده بود بناگهان او را بخود آورد آنگاه بسوی خانه برگشت و در آنجا پدر و پسر را که خاموش ایستاده بودند مشاهده کردند و آنان هیچ سؤالی در باره غیبت بدون علت خانمشان بربان نیاوردند.

ورونیک بانگاه دقیقی خانه را ویرانداز کرد و فهمید از موقعیکه ناوارن‌ها باملاک خود توجهی نمیکردند خانم را نیز بیوته فراموشی سپرده بودند با اینکه بیش از يك قرن از ساختمان آن میگذشت با اینحال دیوارهایش هنوز محکم بود و پیچک‌ها و گیاه‌های چسب احاطه‌اش کرده بود. چون به فارابش اجازه داده شده بود در آنجا اقامت کند سقفش را از پوشال پوشانده و اطاقش را سنگفرش کرده و اموال و اثاثیه مورد لزومش را خود بدانجا آورده بود. ورونیک چون بداخل ساختمان رفت دو تختخواب دهقانی و يك لاوک نان و يك گنجه بزرگ چوب گردو و يك میز و سه صندلی و يك بوفه که بر روی آن سه بشقاب سفالین قهوه‌ای رنگ وجود داشت بامقداری ابزار و لوازم زندگی را در آنجا مشاهده کرد بر بالای بخاری دوتفنگ و دو کیسه شکار قرار داشت. پدر زحمانی برای پسرش کشیده و چیزهایی ساخته بود که دل ورونیک از دیدن آنها بدرد آمد در بین آنها يك رزمناو كوچك و يك كشتی شرعی و يك جعبه چوبی نفیس و يك فنجان چوبی كنده‌کاری شده و يك صندوقچه و يك صلیب بازنجیر زیبایش بیش از همه نظرش را جلب کرد. بر روی سبحة‌ای که از هسته

آلوده درست کرده بود تمثال هایی از حضرت مسیح و مریم و حواریون و سنت آن و سن باتیست و سن ژوزف ترسیم کرده بود .

فارابش بالحن پوزش طلبانه ای گفت :

- اینهارا در شبهای دراز زمستان برای سرگرمی بچه درست میکنم . در جلوی خانه بوته های گل سرخ و یاسمن کاشته شده و ساقه های دراز گل های مزبور تا پنجره طبقه اول که غیر مسکونی بود اما فارابش آذوقه اش را در آنجا بر روی هم می چید بالا می آمد . در آن اتاق دودخوک و چند مرغ و مرغابی وجود داشتند تنها چیزیکه فارابش ناچار بخريد آن میشد قند و شکر و نان و نمک و ادویه بود . خود و پسرش اصلا شراب نمینوشیدند و ررونیک بالحن مؤثری گفت :

- آنچه از شما درباره من گفته اند و آنچه بچشم می بینم مرا وادار میکند تا علاقه بیشتری نسبت بآباد کردن این حدود داشته باشم . فارابش پاسخ داد :

- میدانم که در این تصمیم شما آقای کشیش بسیار تأثیر داشته است . شما اشتباه میکنید ؛ آقای کشیش هنوز با من صحبتی نکرده است بهتر است بگوئیم کار تقدیر یادست خداوند بود . - بلی خانم خداوند آنها خداوند قادر است برای من بینوا عملی انجام بدهد . و ررونیک برای اینکه پسرک چیزی از حرفهایش نشنود با لحنی آرام اما نافذ گفت :

- اگر شما در گذشته تیره بخت بوده اید ، پشیمانی و ندامت و طرز رفتار و احترامی که آقای کشیش برایتان قائل است باعث سعادتمندی و خوشبختی شما خواهد گردید . من دستور داده ام تا توسعه کشتزار بزرگه مقابل قصر که آقای گرالین نقشه آنرا طرح کرده بود هرچه زودتر انجام شود . شما در آن موقع مزد عدار من خواهید شد و خواهید توانست قدرت و توانایی خود را نشان بدهید و بفعالت پیردازید و فرزند خود را بخوبی بزرگه کنید . دادستان کل لیموژ میفهمد باچه کسی طرف است و کوچکی و حقارتی که وضع زندگی گذشته نصیبتان گردانیده بزودی ازین خواهد رفت .

باشنیدن این کلمات امیدآیندهی روشن در قلب مرد بینوا شعله کشید . فارابش همچون صاعقه زدگان بر خاک افتاد و دامن و پاهای خانم گرالین

را غرق در بوسه کرد و در همان حال قطرات اشک از چشمانش سرازیر گردید و بنیامین که گریستن پدر را مشاهده کرد بی اینکه خود علت آنرا بداند شروع بگریه کردن نمود .

خانم گرالن گفت :

- فارابش خواهش میکنم بلند شوید ... شما نمیدانید که عملی کردن وعده‌هایم تا چه اندازه ساده و آسان است .

آنگاه درحالی که به درخت‌های عرعر ولادن و کاج‌های شمالی که فارابش در روی زمین خشک تپه مقابل کاشته بود اشاره میکرد ادامه داد :

- مگر شما اینها را نکاشته‌اید ؟

- چرا خانم .

- آیا زمین آنجا خوب است ؟

- آبهامیشه این صخره‌ها را می‌شویند و جز مقداری خاک سیال و لغزنده چیز دیگری در اینجا باقی نمیگذارند البته منم از این موضوع استفاده میکنم زیرا در تمام طول دره آن ناحیه‌ای که در زیر جاده واقع شده بشما تعلق دارد و بعبارت دیگر جاده خط سرحدی محسوب میشود .

- آیا در اعماق این دره آب فراوانی جریان دارد ؟

فارابش بانگ برکشید :

- اوه! خانم! تا چند روز دیگر از قصرتان غرش سیلاب را خواهید شنید اما هیچ چیز را نمی‌توان موقمی که برف در آن سوی مونتینیاک که دارای شیب تند است آب میشود و پائین سرازیر میگردد مقایسه نمود . بلی برفها پس از آب شدن بسوی باغها و مزارع شما که در آنجا قرار دارند بصورت سیلاب روان میشوند و خوشبختانه درختان خاکها را بر جای نگه میدارند و آب از سر بر گها که در این فصل مثل پارچه موم اندودی میباشند جریان پیدا میکند البته بدون وجود این درختها خاک با عمای دره جاری میشود لیکن شیب آن با اندازه‌ای تند است که من نمیدانم آیا خاکها در آنجا بجای میمانند یا نه .

خانم گرالن که کاملاً دقیق و علاقمند شده بود سؤال کرد :

- این آب‌ها بکجا جریان پیدا میکنند ؟

فارابش گردنه باریکی را با دست نشان داد که نقطه‌ای از دره را در زیر منزلش مسدود میکرد و پس از آن گفت :

PDF.tarikhema.org

نشان داد. آه! خانم این فکر باندازه‌ای سهل و آسان جلوه میکرد که هر کس بخود میگفت کودکی هم میتواندست چنین حرفی بزند. اما از موقعیکه موتنیاک، موتنیاک شد هیچک از اعیان و اشراف و مباشران و قراولان تافقیران و اغنیائی که این دشت لم یزرع و بی آب را میدیدند از خود نمیپرسیدند آبهای گابو بکجا میرود. سه بخشی که بملت همین آبهای را کد و مانده دچار تب شده‌اند در صدد درمان بر نمیآمدند و من نیز هرگز باین فکر نمیفتم؛ برای اینکار مردی از مردان خدا لازم بود ...

فارا بش در موقع ادای این کلمه چشمانش غرق در اشک گردید. در اینوقت خانم گران گفت:

- هر آنچه نوابغ کشف میکنند باندازه‌ای ساده و آسان بنظر میرسد که انسان خیال میکند خود قبلاً آنرا یافته بوده است ...
آنگاه بخود گفت:

- اما نایفه بهمه شباهت دارد لیکن هیچکس باوشبیه نیست.

فارا بش اظهار داشت:

در اصل آقای دوبونه احتیاجی نداشت برای تشریح و غلایم سخن پردازی کند. خانم از عجایب اینکه شکافها و مسیل‌هایی در ناحیه کوهستانی شما وجود دارد که طبیعت را یکجا در اختیاران قرار میدهد؛ اما آبی که از تمام این دره‌های کوچک و مسیل‌ها و تریک‌ها و گردنه‌ها و حتی جویبارها جریان پیدا میکند وارد زمینی که چند قدم از دشت شما پست‌تر است میشود. من حالا با این پدیده آشنائی کامل دارم و آنرا برایتان تشریح میکنم: از موتنیاک تا صخره نرده‌ای طبیعی وجود دارد که ارتفاع آن در نقاط مختلف بین بیست تا سی پا متفاوت است و در هیچ نقطه قطع نمیکردد و از نوعی سنگهای ورقه ورقه تشکیل میشود که آقای بونه آنرا Schiste شیت مینامد. خاک که از سنگ نرم‌تر است خود را در مقابل جریان آب تسلیم میکند و گود میشود و آبها بطور طبیعی از میان بریدگیهای هر دره در گابو جاری میگردند، درخت‌ها و خس و خاشاک و نهال‌ها این خاصیت ارضی را از نظرها پنهان میکنند؛ اما بعد از تعمیق حرکت آب و اثری که بدنبال خود بجای میگذازد با سانی متوجه این نکته میگردیم. باین ترتیب گابو آبهای دودامنه کوهستان را که در پشت آن باغهای شما و صخره‌های مقابلتان قرار دارد در خود جمع میکند، بنظر آقای بونه این جریان موقعی

عوض خواهد شد که وضع طبیعی دامنه‌ایکه بدشت شما مشرف است بوسیله خاکها و سنگهاییکه آب با خود می‌آورد تغییر کند و عبارت دیگر از ارتفاع اعماق گابوزیادتر شود. اما صد سال بایستی سپری گردد تا این آرزو تحقق پیدا کند. وانگهی خانم مگر شما فقط همین را میخواهید؟ زیرا اگر زمین شما مثل سایر نقاط این مقدار آب را بخود نمیکشید دیری نمی‌پایید که مونتنيك نیز با آبهای را کدش تمام این ناحیه را متعفن می‌ساخت.

- پس جاهائی را که چندین روز پیش آقای بونه بمن نشان میداد یعنی همان درخت‌هایی که هنوز برگهای سرسبز دارند بایستی دارای آن مشخصات طبیعی باشند که آبهای خود را برودخانه گابو جاری سازند.

- بلی خانم از مونتنيك تا صخره ویو یا سه گردنه که در نتیجه هجوم سنگهای طبقه طبقه بعقب رانده شده‌اند وجود دارند که به گابو منتهی میشوند. کمربند جنگلی سبزرنگی که در پائین بعجم می‌خورد و گویی جزئی از دشت شما است، ناودانی را که آقای بونه حدس زده است مشخص می‌سازد.

خانم گرالن با لحنی که اعتقاد عمیقی از آن آشکار بود گفت:

- آنچه تا بحال باعث عقب افتادگی و فقر و فاقه مونتنيك بوده بزودی باعث سعادت و خوشبختی آن خواهد گردید و شما، شمائیکه اولین ابزار کار محسوب میشدید بایستی بعمل پردازید و بجستجوی کارگران فعال و فداکار مشغول شوید زیرا کمبود سرمایه را جز با فداکاری و نیروی کار نمیتوان جبران کرد.

بنیامین و موريس در لحظه‌ایکه خانم گرالن آخرین کلمه‌اش را ادا میکرد سر رسیدند، خانم دهانه اسبش را گرفت و به فارابش اشاره کرد که براسب موريس سوار شود و در همان حال گفت:

- مرا بجائی که آبها در اراضی هرز می‌روند راهنمایی کنید.

فارابش جواب داد:

- بلی بهتر است خانم بمناطقی که بنا بر توصیه آقای کشیش، مرحوم گرالن مالك آن شدند بروند و آنجا را که در انتهای این گردنه قرار دارد و سبب جریب و وسعت آن است و گل‌ولای آب زمین حاصلخیزی بوجود می‌آوردند از نزدیک تماشا کنند. خانم در آنجا پشت صخره ویو را که جنگلی پر شکوه گسترده شده تماشا خواهند کرد و بیگمان اگر آقای گرالن در قید حیات بود آنجا را بکشتزاری بارور مبدل می‌ساخت. اما بهترین نقطه‌ایکه میتوان از آن بهره‌برداری کرد چشمه‌ای است که در نزدیکی منزل من قرار دارد.

فارابش برای راهنمائی بجای افتاد و ورونیک در پشت سر او از کوره راهی که دو شیب آن بهم فشرده میشد و یکی بجانب مشرق و دیگری بسوی مغرب متوجه میگردید برآه افتاد. مدخل تنگه که از کلوخ و سنگهای درشت پر شده بود و در بین آنها علفهای هرزه بلندی بجشم میخورد تقریباً شصت پاپهنا داشت. صخره ویو بسان دیواری از سنگ بنظر میرسید که بر روی آن اثری از شن و ماسه مشاهده نمیشد اما بر بالای آن دیوار بنا شده از سنگ خارا چند درخت که ریشههای زمینی داشتند بجشم میرسید. درختان کاج با پاهای پر برگ و ریشه خود بزمین چنگ انداخته و همچون پرندگان بودند که بشاخهای چسبیده و آویزان شده اند. تپه مقابل که دست زمان بر آن پستی و بلندی افکنده بود جبینی پر ابر و شنی و زرد رنگ داشت و از سینه آن دهانه چندین غار کم عمق و فرو رفتگیهای کوچک مشاهده میشد و سنگ نرم و غار مانند آن برنگهای زرد و سرخ بود، چند گیاه با برگهای سوزنی شکل و در پائین چند ریشه بابا آدم و جگن و گیاههای بحری وضع و موقعیت آن را در شمال و همچنین بی ثمری و بی حاصلی خاک را نشان میدادند. بستر سیلاب از سنگ نسبتاً سخت اما زرد رنگی تشکیل میشد. دو رشته کوه موازی در لحظه پیدایش کره ارض و بدلیلی غیر مشخص و نامعلوم که انکشاف آن بنا بر ارتباط پیدا میکند از عناصر کاملاً غیر متشابه ساخته شده و تضاد طبیعت بخصوص در این نقطه مشخص و معلوم میشد. از آنجا ورونیک توانست بیابان خشک و بی آب و علف و آهکی را که نمودار انجذاب آب در خاک بود و همچنین آثاری از برکههای آب شور و زرد رنگ و نقاطی را که زمین پوسته شده بود مشاهده کند. در سمت راست سلسله جبال کوروز بجشم میخورد و در طرف چپ دیده از تماشای صخره ویو که درختان شاداب و زیبائی آنرا در خود میگرفتند سیر نمیشد در پای آن چمنزاریکه دویست جریب وسعت داشت و اشجار و گیاهانش با منظره زشت و نفرت انگیز آن دشت حزن انگیز تضاد آشکاری داشت دیده میشد.

فارابش گفت :

— من و پسر من آن خندقی را که در آنجا ملاحظه میکنید و بادرختان بلندش کاملاً مشخص است احداث کرده ایم. این خندق بخندقی که جنگل شما را محدود میکند متصل میشود. در اینطرف، املاک شما را بیابانی محصور

میکنند زیرا اولین دهکده تا اینجا قریب يك فرسنگ فاصله دارد .

ورونيك سرعت وارد این دشت وحشتناك شد و محافظش نیز از عقب او روان گردید . او اسبش را از خندق پرانید و لگام او را رها کرد و با شادی و حسیانه‌ای بتماشای این دشت وسیع که تصویری کامل از حزن و اندوه بود مشغول شد .

فارابش حق داشت ، هیچ نیرو و قدرتی نمیتوانست از این زمین که زیر سم اسبها طنین میفکند و تو خالی بنظر میرسید بهره برداری کند . هر چند که این حالت در نتیجه سنگهای آهکی خلل و فرج دار بوجود میآمد با اینحال روزنها و شگافهائی در زمین وجود داشت که آنها از آنجا محو میشدند و بدون شك برای پر آب ساختن چشمه‌های دور دست روانه میگشتند .

ورونيك پس از يك ربع ساعت اسب سواری توقف کرد و اظهار داشت:

– اما یقین ارواحی هم در اینجا وجود دارند !

سپس اندیشناك و متفكر در میان این صحرا که جانور و حشره‌ای در آن بجشم نمیخورد و حتی پرنده‌ای نیز از آنجا عبور نمیکرد برجای ماند . در وادی موتتنيك لاقل سنگریزه شن و مقداری خاک رس یا شن روان و سنك و قشریکه کشت و زرع در آن ممکن میشد بجشم میخورد اما در اینجا جز زمین ترك خورده که نه سنك بود و نه خاک چیز دیگری مشاهده نمیشد و در عین حال دیده از عظمت اثری خاک مبهوت میگشت . بعد از اینکه ورونيك حدود و ثنور جنگل و مراتعی را که شوهرش خریده بود بازدید کرد بآهستگی بجانب مدخل گابو پیش رفت . در آن موقع نگاه فارابش را غافلگیر کرد و دید بسان يك سوداگر بگودالی خیره شده بود و گویی میخواست غنائم و ثروتهائی را که طبیعت در آنجا مخفی کرده بود تخمین بزند ورونيك که بر روی این صورت مردانه آثاری از حزن و اندوه مشاهده کرده بود سؤال کرد :

– چه شده است ؟

– خانم من زندگی خود را مدیون این حفره هستم بهتر بگویم اینك موعد ابراز ندامت و جبران خطاهایم فرا رسیده است ...

ورونيك با شنیدن این سخنان اسبش را در مقابل گودال نگهداشت .

– خانم من خود را در اینجا مخفی می کردم . موقعیکه گوش را بزمین می چسباندم از يك فرسنگی میتوانستم صدای سم اسب ژاندارم ها و صدای

گامهای سربازان را که خصوصیات مخصوص بخود دارد بخوبی بشنوم . بعداً از طریق گابو خود را نجات میدادم و بمخفیگاهی که اسبی در آنجا داشتم میرساندم و همیشه يك فاصله پنج شش فرسختی بین خود و تعقیب کنندگانم بوجود میآوردم . کاترین شبها غذایم را با آنجا میآورد و اگر پیدا می کردم با نان و شرابی که از شکافی بزیر يك سنگ گذاشته بودم سدجوع میکردم . تعریف این ماجرا که امکان داشت تأثیر مخربی بر روحیه خانم گرالان بگذارد باعث شد که او بجانب گابو پیش برود و محافظش نیز وی را دنبال کرد . درحین که او این دهانه را که يك سویس دره طویل و شکوفانوسوی دیگرش دره خشک و بیحاصل بود و در اعماق آن و تائیکفر سنگی اش کوهستان طبقه طبقه پشت مونتنيك قرار داشت تماشا میکرد فارابش گفت :

- تا چند روز دیگر در اینجا آبشارهای زیادی جریان پیدا خواهد کرد .
- اما سال آینده در چنین روزی يك قطره آب هم از اینجا جاری نخواهد شد . دیوار مستحکمی بنا خواهم کرد تا بتواند جلوی آب را بگیرد و در آنموقع بجای يك دره بیحاصل ، دریاچه ای خواهم داشت که بیست ، سی چهل ، پنجاه یا عمق آن خواهد بود و بامخزن عظیمش خواهد توانست آب مشروب که تمام دشت مونتنيك را معمور و آباد خواهد کرد در خود ذخیره کند .

- خانم ، حالا میفهم که کشیش حق داشت . در آنموقعیکه ما مشغول احداث جاده بودیم او بمامی گفت : و شما برای مادران کار میکنید ! امیدوارم خداوند نظر لطف خود را از نیات خیر دریغ نکند !
خانم گرالان گفت :

- فارابش ، شما باید بدانید که اینها همگی از ایده های آقای کشیش سرچشمه میگیرد . موقعیکه به خانه فارابش باز گشتند ، ورونیک موریس را برداشت و با او سرعت بقصر بازگشت . چون مادرش و آلین ورونیک را مشاهده کردند از تغییر قیافه او در حیرت شدند زیرا امید معمور ساختن این سرزمین چهره وی را رنگی از امیدبخشیده بود و آثار این سعادت و خوشبختی در وجودش متجلی شده بود .

ورونیک نامه ای برای گروسرست نوشت و طی آن از دادستان کل تقاضا کرد در تنبیه داده شود تا با آزادی کامل فارابش موافقت شود و گواهینامه حسن

رفتار محکوم را که بتأیید شهردار مونتنيك و دوبونه کشيش رسیده بود ضميمه نامه کرد و در آن از گروستت خواسته بود تا از دادستان خواهش کند که رئيس پليس پاریس جريان کاترين کوریورا اطلاع دهد و بخاطر نيت خير اخباری از او کسب کند و در هر جا که هست پيدایش کند و حتی راهنمایی کرده بود که آنها کاترين را از طريق مدارکی که وجوهی برای زندان اعمال شاقه فرستاده بود تعقيب نمایند . ورونیک میخواست بداند چرا کاترين ترك شوهر و فرزند گفته و از آنان كناره گرفته بود . سپس دوست قدیمش را در جريان گابو گذاشته و از او درخواست کارشناس و مرد ماهر و کارگشته و ورزیده کرده بود .

فردای آنروز يكشنبه بود و ورونیک برای اولین بار که به مونتنيك آمده بود تصميم گرفت بکلیسا برود و در نماز جماعت شرکت کند . با مشاهده کلیسای محقر و برهنه بر آن شد که هر ساله میلنی برای تزئين و تکميل ساختمان آن اختصاص بدهد . ورونیک با شنیدن کلام گرم و شیرین و موعظه های عمیق و ساده کشيش بعالمی دیگر فرو رفت . علو فکر از قلب ناشی میشود و روح بدان دسترسی پیدا نمیکند و مذهب چشمه ای لایزال از این علو فکراست که در آن هیچگونه درخشش و فروغ کاذب وجود ندارد زیرا مذهب که در دلها رسوخ میکند و تغییراتی در آنها بوجود میآورد خود سراپا دل است .

دوبونه کشيش ضمن خواندن آیه ای باین نتیجه رسید که خداوند مواعید خود را فراموش نمیکند و بندگان خویش را از یاد نمیبرد و همیشه یار و یاور نیکان و نیکخواهان است آنگاه اظهار داشت که بسیاری از کارهای مهم و بزرگ توسط ثروتمندان نیکوکار عملی شده است و بفقراتوصیه کرد که جانب حرمت اینگونه اغنیا را نگهدارند و سرانجام استدلال کرد که کمک ایندو طبقه نسبت بهم بایستی متقابل باشد .

فارابش بعد از این جلسه با کسانی که برخورد میکرد از خوبی و مهربانی خانمش تعریف میکرد و حتی قبل از آن هنگامیکه اهالی دهکده پیش از مراسم نماز جماعت طبق معمول در میدان جاو کلیسا اجتماع کرده بودند از لطف و رأفت خانم گران صحبت ها کرده و حرفهائی زده بودند . اکنون دیگر همه چیز آماده بود تا این زن را با این اشخاص ساده و مستند آشنی دهد . باینجهت موقعیکه ورونیک از کلیسا خارج شد اهالی دهکده را مشاهده

کرد که در دوصف بانتظار او ایستاده اند هر کس در جائیکه قرار داشت در نهایت احترام و درمتهای سکوت یاو سلام کرد . ورونیک از اینهمه ارادت و پذیرائی گرم که خود محرك و علت آنرا نمیدانست بسختی متأثر شده بود چون فارابش را در انتهای صف مشاهده کرد باو گفت :

— شما شکارچی ماهری هستید ؛ ما را از گوشت شکار محروم نسازید . چند روز بعد ورونیک با کشیش بقصد تماشای جنگل که در مجاورت قصر بود رفت . او ضمناً تصمیم داشت از دره‌ای که در خانه فارابش دیده بود دیدن کند و همچنین تصمیم داشت مصب گابو را در اختیار بگیرد . در اینجا کشیش اظهار کرد که آبهایکه موتتیاك بالا را مشروب میسازند از کوه‌های کوروز سرچشمه میگیرند . این سلسله‌ها در این نقطه بوسیله دامنه‌بایر ولم یزرعی که موازی «روش‌ویو» بود با کوهستان مربوط میشوند . کشیش از این گردش با شادی کودکانهای مراجعت کرد و همچون شاعریکه بفکر سعادت و رفاه دهکده عزیز خویش است محل را نظاره کرده بود ، مگر شاعر کسی نیست که امیدها و آرزوهایش را زمان بتحقیق میرساند ؟ آقای بونه از فرازمهتایی خانهاش در عالم خیال علف‌های خود را در زمینی که هنوز لم یزرع و بیحاصل بود درو میکرد .

صبح روز بعد فارابش و پسرش با گوشت شکار باز آمدند . جنگلبان برای فرانسیس گرانل يك فنجان کنده‌کاری ظریف که شاهکاری بودو منظره‌ای از يك صحنه نبرد را نشان میداد برسم هدیه آورده بود در آنوقع ورونیک در روی ایوانیکه بخانه تاشرون‌ها مشرف بود بقدم زدن اشتغال داشت بادیدن فنجان ، بر روی نیمکت نشست و آن شاهکار زیبا و جادویی را در دست گرفت . مدت زیادی بشماشای آن پرداخت در آنحال چند قطره اشک از چشمانش سرازیر گردید و پس از سکوت نسبت مدیدی روبه فارابش کرد و گفت :

— حتماً شما برای این شاهکار تان متحمل رنج و زحمت فراوانی شده‌اید ؟
اوجواب داد ،

— چه باید کرد خانم ؟ موقعیکه ما در زندان بودیم و جز فرار که فکر تمام زندانیان را بخود مشغول میکند امیدی نداشتیم جز این هم کاری از دستان بر نمی‌آمد .

ورونیک بالحن گلایه آلود و با حرکت و با نگاه فارابش را تشویق

بحرف زدن میکرد و در آن دم چنین می گفت:

— زندگی و حشمتنا کی است !

فارابی از ارتعاش پیکر و هیجاناتی که در خانم گران مشاهده کرد حمل بر حس کنجکاوی شدید او کرد و درست در این موقع مادر ورونیک در یکی از خیابانهای باغ ظاهر شد و میخواست خود را با آنها برساند اما ورونیک دستمالش را در آورد و با علامت داد که مزاحمتان نشود و با صراحتی که تاکنون در او دیده نشده بود بر مادرش بانگ کشید :

— مادر راحت بگذار !

فارابی در حالیکه ساق پایش را نشان میداد گفت :

— خانم پنج سال آزمون پام را حلقه آهنینی احاطه کرده بود که سر دیگر آن پهای محکوم دیگری اتصال داشت . در تمام دوران محکومیتم با سه زندانی دیگر در محبس بسر میبردیم و بر روی یک تخت چوبی میخوابیدیم و برای فراهم کردن یک تشک کوچک که آنرا اصطلاحاً مارپیچی میگفتند میبایستی کار فوق العاده بکنیم . در هر سالون هشتصد زندانی زندگی میکردند. بر روی هر تخت چوبی بیست و چهار زندانی که دویدو بهم بسته شده بودند میخوابیدند هر صبح و شب زنجیر هر زوج به سلسله درازی که آن را « ریمان گدایان » مینامیدند بسته میشد . باین ترتیب این ریمان پای همه زندانیان را در خود میگرفت . بعد از دو سال من توانستم صدای برخورد این زنجیرها عادت کنم و هنوز که هنوز است گاهگاه صدای آن در گوشم طنین انداز میشود و گویی چنین میگوید : « تو زندانی محکوم با اعمال شاقه هستی ، حال اگر لحظه ای انسان بخواهی فرو رود یک همزنجیر ناراحت و نامطلوب خود را تکان میدهد و یا با دیگری بمشاجره میپردازد و زندانی نگویند بخت را بیادش میآورد که در چه جهنمی بسر میبرد . در هر کاری بایستی شاگردی کرد جز خوابیدن که هرگز نمیتوان آنرا یاد گرفت بالاخره موقعی میتوانستیم چشمهایم را بهم بگذاریم و بخوابیم که خستگی بکلی مرا از پای مینداخت خواب این خاصیت را برایم داشت که مرا ازرنجهایم جدا میکرد و میتوانم بگویم که لااقل شبها فراموشی بسر اغم میآمد. آه ! خانم شما میدانید که فراموشی در آنجا چه نعمت گرانبهائی است ! مردیکه سروکارش با آنجا میفتد بایستی تحت نظم و انضباط شدید ساده ترین احتیاجات خود را مرتفع سازد . حال تصور کنید مرا که جوانی

آزاده از جنگل بودم و همچون پرندگان و پيچك‌ها زندگی میکردم چه روزگاری داشتم . اما اگر کلام آتشین کشیش که من او را پدر روح خودمینامم نبود با دیدن وضع نابسمان همزنجرانم هرگز طاقت اینهمه سختی را نمیآورددم و خود را بمیان دریا پرتاب میکردم . در سالون برای هرسه نفر در طشتک‌های چوبی غذا میآوردند اما من ابدأ نمیتوانم لحن کلام و طرز گفتگوی زشت و ناهنجار و قیافه‌های خشن آن محکومین را تحمل کنم . خوشبختانه تابستان‌ها در ساعت پنج صبح و زمستان‌ها در ساعت هفت و نیم برای انجام کار شاقه که بچه‌ها آنرا اصطلاحاً «خستگی» مینامیدند آماده میشدیم و سرما و گرما و باران و باد مانع کار ما نمیکردید. قسمت عمده این زندگی در هوای آزاد سپری میکردید و هوا برای ما که در سالونی با هشتصد زندانی دیگر زندگی میکردیم نعمت بزرگی محسوب میشد ، اما فراموش نکنید که این هوا هوای دریا بود . . . نسیم‌های آن روح ما را نوازش میداد و خورشید گرممان میکرد و ابرهائی که از فراز سرمان میگذشتند ما را سرگرم میساختند و زیبایی روز امیدوارمان مینمود اما من جز بکار خود توجهی نداشتم .

فارابش از گفتن باز ایستاد و دوقطره اشک گرم از چشمان ورونیک بروی گونه‌هایش سرازیر شدند فارابش با دیدن سرشکه خانمش فریاد برآورد :
 - اوه ! خانم . . . من فقط نکات خوب و شیرین این زندگی را برایتان تعریف کرده‌ام مراقبت‌های وحشتناکی که دولت انجام آنها را قانونی و مجاز شمرده است و تحقیقات و بازرسی‌های مداوم توسط ما موران زندان و بازدیدهای زنجرها در صبح و شب و غذاهای بد و مهوع و لباسهای نامتناسبی که در هر لحظه باعث تحقیر روح میشوند و آزار و شکنجه وقت خواب و بانگ و هیاهوی چهارصد زنجر مضاعف در سالونی که صدای آن طنین میفکند و منظره تیر باران شدن و جلوی مسلسل قرار گرفتن هرگز از جلوی چشمان ما محو نمیشدند چون هرآینه ممکن بود چند نفر از محکومین باینکار مبادرت ورزند و مابقی بگلوله بسته شوند. بلی خانم آنهائی را که گفتم با اینهائی که خدمتتان عرض کردم قابل مقایسه نیستند و نکته‌هائی لطیف و شیرینند . اگر سروکار بورزوائی با آنجا بیفتد طولی نمیکشد که از غصه جان خواهد سپرد . آخر مگر نه اینکه آنجا از نعمت تنهائی محروم هستیم ؟ در آنجا ما بایستی همیشه با پنج نفر دیگر هم غذا باشیم و با بیست و سه نفر دیگر هم بستر شویم و اجباراً بگفتگوهایشان گوش

دهیم . این اجتماع قوانینی مرموز و اسرارآمیز خاص خود دارد و هر کس آنها را مراعات نکند بیگمان بقتل خواهد رسید و اگر از آنها اطاعت کند خود در ردیف قاتلین در خواهد آمد پس در آنجا یا بایستی مقتول بود و یا دژخیم ! حال اگر انسان با یک گلوله خلاص میشد زهی سعادت و خوشبختی که از این زندگی مصیبت بار خلاصی پیدا میکرد ؛ اما آنها با کلیه طریقه‌های شکنجه و آزار ویدی آشنائی دارند و میدانند چگونه کسی را که خوششان نمی‌آید و از او نفرت دارند بنحو وحشتناکی از سر راه خود بردارند و برای اینکار هر لحظه زندگی او را چنان پر شکنجه می‌سازند که مرگ برای او بصورت شادی و رهایی در می‌آید . مردیکه اظهار ندامت کند و بخواد رفتارش را اصلاح نماید دشمن جامعه زندانیان محسوب میشود قبل از هر چیز تصور میکنند که او جاسوس و خبرچین است و سزای تمام مرگ است و یک سوه ظن کوچک شخص را با مرگ مواجه می‌سازد . هر سالون دارگاهی مخصوص بخود دارد که به جرائم ارتكابی همزنجیران رسیدگی میکند . هر کس که از آداب و رسوم متداول اجتماع زندانیان سرپیچی کند مجرم قلمداد میگردد و بایستی بمکافات برسد ؛ باین ترتیب همگی بایستی در اجرای نقشه‌های فرار همکاری داشته باشند - ساعتی برای فرار هر محکوم در نظر گرفته میشود و در آن لحظه تمام اردوگاه و زندان بیاری و مساعدت محکوم فراری برمی‌خیزند . افشای فرار محکوم یکی از جرائم بشمار میرود حال بهتر است از مقررات و حشمتناک زندان سخنی نگیرم خاصه اینکه هیچکس در روی زمین آنجا بخود تعلق ندارد اقداماتی که برای خنثی کردن طغیان فرار زندانیان بعمل می‌آید معمولاً نتیجه معکوس می‌بخشد و شکنجه زنجیر را غیر قابل تحمل تر می‌سازد و مردانی را که نمیتوانند باری از دوش هم بردارند و یا بهم اعتمادی ندارند بیکدیگر نزدیک تر میکند .

خانم گران سؤال کرد :

- شما چه کار میکردید ؟

فارایش جواب داد :

- آها ! حالا از خودم برایتان تعریف کنم . من در آنجا قرین سعادت و خوشبختی بودم . زیرا هرگز در قتل محکومی شرکت نجستم و بر مرگ هیچکس رأی ندادم و ابداً تنبیه نشدم و رفتارم با همزنجیرم بسیار دوستانه و صمیمانه بود . آن سه نفر هم از من می‌ترسیدند و هم دوستم داشتند آخر خانم من قبل از

اینکه پام بزندان برسد شهرت کافی و فراوانی کسب کرده بودم : راهزن مشهور فارابش راهزن مشهور !

آنگاه فارابش پس از لمحهای مکث با صدای آرامی ادامه داد ،
 - بلی خانم من همیشه درد سببردها و سرقتها ظارت میکردم اما هرگز پولی از آن بابت برای خودم برنمیداشتم ، من یاغی و متجاسر بودم همین وبس. البته من با آنها اخبار و اطلاعات لازم را گزارش میکردم و یا بز دوخورد میپرداختم و خطوط عقب جبهه را برای فرارشان نگه میداشتم و اگر خونی هم بز زمین ریختم سرفاً بخاطر دفاع از جان و زندگی خودم بود . آه ! من همه چیز را برای آقای کشیش و وکیل دعاویم تعریف کرده ام و هم اکنون قاضی های محکمه ام بخوبی میدانند که من آدمکش نیستم . اما با اینحال مجرم بزرگی هستم زیرا مرتکب کارهایی شده ام که قانون انجام آنها را مجاز نمرده است دو تن از دوستانم مرا کسیکه میتواند کارهای خطیری انجام بدهد معرفی کرده بودند . شکی نیست که همه دلشان میخواهد در زندان شهرت و پول داشته باشند و برای ورود بحریم این شهرت قتل و آدمکشی روا دید معتبر و خوبی بشمار میرود و منم برای امحاء عقیدت آنان اقدامی نکردم . من مردی آندوهگین و محزون و تسلیم بقضا و قدر بودم ، هر کسی با دیدن قیافه من با شتاب میفتاد و آنها هم گول خوردند . زیرا حالت درخود فرو رفته و سکوت مرا حمل بر جسارت و گستاخی و درندگی من کردند ، تمام آن جماعت زندانیان اعمال شاقه و مستخدمین و جوانها و پیرها همه و همه بمن احترام میگذاشتند من رئیس سالونم بودم ! هیچکس خواب مرا هم نمیزد و هرگز نیز در معظان اتهام جاسوسی و خبرچینی واقع نشدم . شرافتمندانه از مقررات آنها پیروی میکردم و از کاریکه بمن محول میکردند سر باز نمیزدم و کمترین تنفر و کراهتی از اعمال آنان ابراز نمیداشتم . در ظاهر با گرگها هم آواز میشدم و بزوزه کشیدن میپرداختم و در باطن با خدای خود بر ازو نیاز مشغول میشدم آخرین همزنجیر من سر باز نیست و دو ساله ای بود که بجرم سرقت و فرار از خدمت سر بازی محکوم شده بود . چهار سال تمام با او بسر بردم و اطمینان عجیبی نسبت بوی پیدا کردم بطوریکه هر موقع از زندان آزاد شود بازم این اعتماد را نسبت باو خواهم داشت . این بیچاره بز هکارودزد و راهزن نبود بلکه آدم سفیه و ابلهی بود که ده سال زندان او را بکلی درمان خواهد کرد . آه اگر آنها بفهمند که تنها منم از

آلام من در آنجا بکاهد و درد ورنج مرا تخفیف دهد و اگر بفهمند که من آن ایام وحشتناک را باین دلیل باسانی سپری کردم تا بگوشه‌ای بروم و بعبادت خدا بپردازم و کاری بکار آنها نداشته باشم و از ایشان دوری کنم بیشک مرا دیوانه خواهند پنداشت .

- اما هر چه باشد شما مرد خوش قلب و مهربانی هستید که بعشق الهی متوجه شده‌اید و از رنج مرگ هم آسوده گشته‌اید...

- ولیکن خانم آدمکش‌ها هرگز نمیتوانند مورد بخشودگی کامل قرار گیرند . انسان در عرض بیست سال اعمال شاقه تنها نوع درد ورنج خود را تغییر میدهد بخصوص این امر برای يك جوان وحشتناک و اضطراب‌آور است ! من نمیتوانم آنچه را که در آنجا بانتظار شخص نشسته است برایتان توصیف کنم بلی مردن در روی سکوی اعدام بر آن زندگی شرف دارد .

خانم گران گفت :

- من هرگز جرأت چنین فکری را هم در خود سراخ ندارم . رنگ و رونیک بطرز وحشتناکی پریده و سفید شده بود . برای اینکه سپیدی رنگ و تغییر قیافه‌اش را از فارابش مخفی نگاهدارد پیشانیش را برده تکیه داد و چند لحظه‌ای بهمان حال در آنجا باقی ماند . فارابش نمیدانست که بایستی برود یا بماند . اما در همان لحظه خانم گران از جا بلند شد و با حالت تقریباً پرشکوهی فارابش را نگاه کرد و با لحنی که فارابش را بسیار مبهوت و حیرت زده میکرد و قلبش را بطپش در میآورد گفت :

- متشکرم دوست من !

آنگاه پس از مختصر مکثی سؤال کرد ،

- پس شهادت زندگی کردن و جرأت درد کشیدن را در آنجا از دست دادید ؟

- اوه ! خانم ! آقای بونه گنجینه‌ای در روحم بجای گذاشته بود و بهمین دلیل من او را بیشتر از همه دنیا دوست دارم .

خانم گران که لبخند تلخی بلبه‌هایش نشانده بود گفت :

- حتی بیشتر از کاترین ؟

- اوه ! خانم تقریباً هر دویشان را بیک اندازه دوست دارم .

- خانم ، صدا و گفتار این مرد مرا رام کرد ، کاترین او را تا

حوالی مخفیگاهی که آنروز نشان‌تان دادم آورد و کشیش خود بتهنایی سراغم آمد و بمن گفت که کشیش جدید مونتنيك است و داستان زندگیم را شنیده و صرفاً بخاطر كمك يمن باينجا آمده و قصد خیانت ندارد و بمن علاقه پیدا کرده است و خلاصه از حرفهائی که تا اعماق دل را بلرزه درمیآورد در گوشم خواند و خواند . همانطور که مسوقید خانم او با بیان خود ما را وادار میکند باهمان قدرتی که بما بدی کرده‌اند با آنها خوبی کنیم او این مرد مهربان بمن اطلاع داد که کاترین مادر شده و آیا بایستی دو موجود بینواریا در این دنیا در شرم و خجالت غرق کنم ؟ من باو گفتم آنها هم مثل من خواهند شد و آتیه‌ای نخواهند داشت . اما اوجوابم داد که من دو آتیه دارم یکی آتیه‌سرای باقی و دیگری آینده همین دنیا که اگر درصدد اصلاح وضع زندگیم برنایم هر دورا تیره و تبا خواهد کرد . در صورتیکه در اینجا گیر می‌فانم بر روی سکوی اعدام میرفتم زیرا هرگز نمیتوانم در مقابل قانون مقاومت کنم . اما اگر دست از لجاجت برمیداشتم و خود را معرفی میکردم او وکیل میرزی جستجو میکرد و فقط به ده سال زندان محکومیت پیدا میکردم ؛ آنگاه آقای بونه از زندگی عالم دیگر برایم سخن گفت ، کاترین همچون ابر بهار گریه میکرد .

آنگاه در حالیکه فارابش دست راستش را نشان میداد اضافه کرد :
 - ببینید خانم ! کاترین صورتش را بر روی همین دست گذاشته و آنرا از اشک تر ساخته بود . او بمنهم التماس میکرد که بزندگی بازگردم . آقای کشیش بمن قول داد که همچون دوران کودکیم زندگی شاد و خوشی برایم فراهم کند و مرا از تنگ و خجالت برهاند . آنگاه با من از اصول مذهبی سخن گفت و پس از سه ملاقاتی که در شب با من انجام داد مرا همچون موم نرم کرد خانم آیا علتش را میخواهید بدانید ؟

در اینجا فارابش و خانم گران چشم در چشم هم دوخته بودند در حالیکه هیچیک معنای کنجکاری دیگری را متوجه نمیشد . سپس زندانی اعمال شاقه آزاد شده بار دیگر گفتگو از سر گرفت ،

- بسیار خوب ! بعد از اولین ملاقاتمان که کاترین برای مشاورت و راهنمایی اورفت و من تنها ماندم بنا گهان طراوت و تازگی و آرامش و لطف و صفای بخصوصی را که از دوران کودکی تا آنزمان ، برای من بیسابقه بود در اعماق

روح و جانم احساس کردم تمام اینها شبیه خوشبختی و سعادت بود که کاترین عزیزم بمن بخشیده بود . عشق این مرد گرامی و مهربان که بجستجوی من بر آمده و بسر نوشت و زندگیم توجه نشان داده بود و علاقه ای که نسبت بمن و آینده ام ابراز میداشت یکباره مرا تکان داد و مسیر زندگیم را عوض کرد و بنا گهان نوری در اندرون من روشن شد . در آن حال که او صحبت میکرد من مقاومت میکردم . آخر چه میشود کرد؛ او کشیش بود و ماها یعنی دزدها و راهزنان ناخوهرانها نیستیم و کاری هم بکارشان نداریم . اما موقعیکه آنها رفتند و دیگر صدای پایشان بگوشم نرسید گویی پرتو عفو و بخشش الهی سراپایم را غرق در نور کرد و دو روز بعد کشیش نیز بهمین نکته اشاره کرد و لطف و مرحمت خداوند شامل حال من شد تا توانستم زندان و محاکمه و غل و زنجیر و زندگی شاق را تحمل کنم . من گفته‌ای او را همچون سوره‌های انجیل میدانستم و تصور میکردم رنجهایی که متحمل میشوم دین گناهان را ادا میکنم . موقعیکه رنج فراوان تاب و توانم را از دستم میگرفت بخود دلداری میدادم و در عالم خیال این خانه را مجسم میکردم که با کاترین و بنیامین در آن پخشوی روزگار میگذرانیم . کشیش مهربان بتمام وعده‌هایش عمل کرد اما در این میان یک چیز کسر داشتم و آنهم کاترین بود که نه او را در پشت در زندان و نه در اینجا ملاقات کردم . حتماً او از غصه دق کرده بود بلی خانم علت حزن و اندوه ابدی و همیشگی من همینست . اما حالا کارهای مفیدی در پیش دارم و من و پسر من از جان و دل بشما کمک خواهیم کرد .

– شما باید بمن بگوئید چطور آقای کشیش توانست این دهکده را عوض کند .

فارایش جواب داد :

– او ا در مقابل ایشان هیچ عاملی نمیتواند مقاومت بکند .

و رونیک در حالیکه با دست از فارایش وداع میکرد بسادگی گفت :

– بلی ، بلی ، منهم اینرا میدانم .

فارایش از آنجا رفت و ورونیک تا عصر با وجودیکه باران ریزی میبارید

در ایوان باقی ماند و در همانجا بقدیم زدن پرداخت . ورونیک گرفته بود و موقعیکه چنین حالی پیدا میکرد نه مادرش و نه آلین جرأت نزدیک شدن باو و بهم زدن خاوتش را پیدا نمیکردند . در شامگاه کشیش بدانجا آمده اما مادر

ورونیک مانع از رفتن او بنزد ورونیک گردید در آن موقع ورونیک هنوز در افکارش متفرق بود و سرانجام پدرش را پیش او فرستادند و فرانسس کوچولو دست مادرش را گرفت و او را با خود بنزد آنها برد. اما هنگامیکه چشم ورونیک به دوبونه کشیش افتاد حالتی پرتعجب و آمیخته بوحشت پیدا کرد، کشیش او را با خود بروی مہتابی برد و گفت:

- خوب، خانم، درباره چه موضوعی با فارابش صحبت میکردید؟
ورونیک برای اجتناب از دروغگوئی موضوع صحبت را عوض کرد و حتی از کشیش پرسید:

- آیا این مرد اولین پیروزی شما بحساب میآید؟
او جواب داد:

- بلی. پیروزی بر او مرا بر تمام مونتنيك مسلط میگرداند و در این مورد من دچار اشتباه نشدم.

ورونیک دست کشیش را فشرد و بالحن بنفش آلودی گفت:

- من از امروز در خدمت شما هستم آقای کشیش، فردا هم میخوام اعتراف مهمی بکنم.

این کلمات آخر مبین این نکته بود که این زن با سعی و کوشش فراوان توانسته بود آنها را بزبان بیاورد و در جدالی که در باطن او در گیر شده بود سر انجام پیروزی نایل شده بود. کشیش او را با ملایمت بقصر راهنمایی کرد و حتی شام نیز در آنجا ماند و تمام شب از بهبودی وضع مونتنيك با او سخن گفت.

- برای زراعت فصل و موسم اهمیت بسیار دارد و با اطلاع ناقص میدانم چه دانه‌ای را مثلاً در فصل زمستان باید کاشت تا از آن بهره سرشاری گرفت تا چند روز دیگر باران‌ها از آسمان فرو خواهند ریخت و کوهستانها از برف پوشیده میشوند و ادامه عملیات شما با اشکال مواجه میگردد. پس به آقای گروس ت ت بنویسید که عجله کنند.

دوبونه کشیش ورونیک را وارد گفتگو نمود و تقریباً او را از هیجان‌ات آنروز آزاد و رها ساخت با این حال هنگامیکه چشم مادرش بر او افتاد با ندامت‌آیی از دیدن چهره درهم دخترش ناراحت شد که آن شب را ناچار شد تا صبح بر بالین او بگذراند.

دو روز بعد پست لیموز چند نامه را که گروسنت برای خانم گرالین فرستاده بود باو تحویل داد.

خانم گرالین

عزیزم با اینکه یافتن اسب خوب در اینجا کار دشواری است اما امیدوارم سه رأس اسبی را که برای فرستادم مورد قبول واقع شده باشد. اگر باسب شخم زن و یا باسب باد یا احتیاج داری برایم بنویس تا تهیه کنم. بهر صورت بهتر است کارهای حمل و نقل و شخم زنی خود را با گاو انجام دهی؛ در تمام مناطقی که کار شخم اراضی خود را با اسب انجام میدهند موقعیکه اسب از کار افتاد سرمایه آنها از بین میرود درحالیکه گاوها بعکس علاوه بر خدمتی که انجام میدهند منفعتی هم بصاحب خود می‌رسانند.

فرزندم من بتمام اعمالتان صبحه میگذارم چون شما با فعالیت روحی خود که زمانی بر علیه شما بود قصد نجات خویش را دارید اما علاوه بر اسبها از من خواسته بودید مرد قابل و کاردانی که بتواند یارو یاور شما باشد و ایده‌هایتان را درك کند برایتان پیدا کنم. بایستی اعتراف کنم که این مورد بسیار کمیاب و نادر است و در ولایات پیدا نمیشود، و آنکه‌ی ما از این افرادی که دارای چنین سطح تربیت و معلومات عالی هستند وحشت داریم و بالاخره آن گروه در نقشه‌ایکه می‌خواهید با شما همکاری کنند معمولاً باندازهای عاقل و منظم و مرتب هستند که اجازه می‌خواهم برایتان بنویسم جرأت نکردم با آنها وارد گفتگو و مذاکره بشوم و علاوه بر آن پیدا کردن چنین اشخاصی محال است. شما از من يك شاعر و یا اگر بهتر بخواهید يك دیوانه‌می‌طلبید درحالیکه تمام دیوانه‌های ما در پاریس بسر می‌برند و من در باره نقشه شما با ممیزین املاک و اراضی و نقشه‌کش‌های ابنیه و مباشرین کانال‌ها که اکثراً جزء کارمندان دوتایه‌ هستند صحبت کرده‌ام اما همه آنها نقشه شما را فاقد «مزایا» دانستند و علاقهای بآن نشان ندادند. لکن دست تقدیر مرا با جوانی روبرو کرد که البته شما از نامه‌اش متوجه خواهید شد اقدام خیر و بدون علت نیست. هرچند که اکنون بنظر ما نيك و پسندیده جلوه کرده درآینده ممکن است زشت و ناپسند در آید. نیکوکاری ساختن تقدیر و سر نوشت برای خویش است و پس . . .

چون ورونیک باین جمله رسید نامه‌ها از دستش بزمین افتادند و لحظه‌ای

چند خاموش و بیحرکت برجای ماند و با صدای بلندی گفت :
 - خدای من پس کی تو میخواهی دست از مجازات من برداری و با
 هر دستی که میبینم مرا بچوب مکافات نبندی .
 سپس نامهها را برداشت و بخواندن ادامه داد :

و اینطور بنظر میرسد که ژرار مردی سرسخت و خونگرم است و بگمانم
 شام هم بهچنین مردی احتیاج دارید . پاریس در اینموقع از اعتقادات و نظریات
 بیفایدهای پر شده است من شخصاً امیدوارم که این موجود دردناک حاکمطلبانی که
 خطری بزرگ برای غرائز لطیف نسل جوان بشمار میرود سرنگون نشود .
 البته اگر من زندگی سفیهانه ولایات را مورد تأیید قرار ندادم هرگز نیایستی
 بزندگی پر جوش و خروش و پرهیجان پاریس که جوانان را برآمهای تازه ای
 سوق میدهد ، صحنه بگذارم این تنها شما هستید که از افکار و عقاید من
 اطلاع و آگاهی کافی دارید و میدانید که بنظر من دنیای معنویات همچون دنیای
 مادیات بدور خود گردش میکند .

شخص مورد حمایت من تقاضاهای محالی ازمین دارد . درحالیکه هیچ
 قدرتی بهجاء طلبیهای شدید و مطلق و آمرانه توجهی نمیکند . من اشخاص
 بلند پرواز را دوست ندارم و در سیاست هم معتقد بتعادل و آرامش هستم و با این
 تحولات اجتماعی که ما را محکوم به پیروی از آن میسازند زیاد موافق نیستم و
 اصول کهنه و قدیمی موناخی خودم را بشما که آدم راز نگهداری هستید میسپارم
 و در اینجا در میان اشخاص شجاعی که هر قدر بیشتر فرو میروند خیال میکنند
 بسمادت و ترقی بیشتری نایل شده اند خاموشی بر میگزینم اما با دیدن مصائب
 جبران ناپذیریکه میهن عزیز ما با آن دربر و راست رنج میکشدم و دم بر نمیآورم .
 بهر حال بآن مرد جوان جواب دادم که سعی و مجاهدتیکه در شان او
 است انتظارش را میکشد . البته او شخصاً بیدار شما خواهد آمد اما با اینحال
 نامه اش را که گویا بتوان بآن وسیله درباره اش قضاوت کرد بنامه خودم ضمیمه
 میکنم ولی خواهش میکنم حضوراً نیز او را مورد آزمایش قرار بدهید . چون
 شما زن ها با دیدن مرد بموضوعات مهم و فراوانی پی میبرید که ما مرد ها از
 فهم و تشخیص آن عاجزیم . علاوه بر آن هر کس بایستی از مستخدمینش خوش
 بیاید و رفتار آنها را مورد قبول قرار دهد . اگر او را نخواستید میتوانی از
 خدمت مفاقت کنید اما اگر تصمیم با استخدام او گرفتید سعی کنید ابتدا جاه

طلبی گمراه و منحرف شده‌اش را معالجه کنید و او را بازندگی شاد و خوش و آرام ده و مزرعه‌آشتی بدهید زیرا در آنجا نیکی جاوید و ابدی است و صفات و خصال روح‌های بزرگ و نیرومند لایزال باقی میمانند آنجا هر روزه در تمام تولیدات طبیعت دلائلی برای عشق و ستایش مشاهده میشود و بالاخره در پیشرفت‌ها و ترقیات واقعی و در تمام اصلاحات و بهبودی‌ها دست انسان شایسته و قابل کاردانی بچشم میخورد. من کاملاً باین نکته واقفم که این افکار بزرگ هستند که اعمال بزرگ صورت میدهند اما چون این قبیل افکار نادر و کمیابند پس بعقیده من اشیاء از آنها ارزش بیشتری پیدا میکند. مثلاً کسیکه زمین‌لم‌بزرگی را بارور میسازد و یا آنکه درختی بزمین می‌نشانند و یا خاکی را از چمن میپوشانند بر آنها لایکه فقط در صدد یافتن فورمول و راه‌حلی برای انسانیت هستند شرف دارد. آیا فورمول نیوتن تاچه حد زندگی ساکنان دشت‌ها را تغییر داده است؟ ... او ۱ عزیزم من تا حال فقط ترا دوست داشتم اما حالا که میفهمم چه میخواهی بکنی باید اعتراف کنم از صمیم قلب میپرستم، در لبه‌وژ هم بیادت هستند و از تصمیم بزرگی که برای رفاه و عمران مونتیناک گرفته‌ای تحسینت میکنند. بدان که ستایش کردن بس کار پسندیده‌ای است اما فراموش نکن که نخستین ستایشگران تو همان نخستین دوستان تو بودند.

«ف. گروس‌ت»

نامه ژرار به گروس‌ت:

«آقا من برای شما اعترافات دردناک و غم‌انگیزی کردم و شما بجای اینکه برای من يك حامی و پشتیبان باشید رفتاری پدرانۀ بامن کردید و من فقط شما میتوانم این سخنان را بازگو کنم که دچار یکنوع بیماری وحشتناک که البته بیماری اخلاقی است شده‌ام: من در روح احساسات و ذوق و قریحه‌ای دارم که با آنچه دولت و جامعه از ما تقاضا میکند منافات دارد، شاید این امر بر شما یکنوع حق ناشناسی و ناسپاسی جلوه کند و لکن این خود یکنوع اتهام است. موقعیکه من دوازده سال داشتم شما که پدر خوانده مهربان و سخی من بودید در من که فرزنديك کارگر ساده بودم آنچنان استعدادی برای علوم و تمایل زودرس برای درك دانش‌ها پیدا کردید که پنداشتید همین محرك برای رسیدن من باوج ترقی و کمال کفایت میکرد در حالیکه سر نوشت میخواست منم مثل پدر بیچاره‌ام که آنقدر عمر نکرد تا از ترقی من حظ و لذت ببرد نجا رساده‌ای

باقی بمانم . البته شما کار بقاعده‌ای انجام دادید و روزی نمی‌گذرد که بخاطر محبت‌هایی که بمن کردید دعای خیر نثار تان نکنم . شاید هم در موردی که ذکر میکنم خطا کار اصلی خود من باشم . حال خواه اشتباه کنم و یا حق با من باشد بهر حال فعلا رنجی بزرگ آزارم میدهد . آیا این اجازه را نبایدستی بخود بدهم تا گله و شکایت‌هایم را برای شما مطرح کنم و آیا همچون پروردگار نمیتوان شما را بجای يك قاضی عالم مقام تصور کرد؟ بهر صورت این من و اینهم لطف و مرحمت شما .

و همانطور که میدانید بین سنین شانزده و هجده سالگی آنچنان بفرار گرفتن علوم پرداختم که بیمار شدم . آینده من بستگی بقبول شدن در مدرسه پلی تکنیک داشت . در آن ایام آنقدر زیاد کار میکردم که مغزم ناراحت شد و حتی نزدیک بود بمیرم ، شب و روز جان میکندم و شاید بیشتر از قدرت اعصاب از آنها کار میکشیدم . تصمیم داشتم آنچنان موفق شوم که با بورس شاگردان ممتاز از لطف شما بی‌نیاز گردم و چنین هم شد و در آن امتحان پیروز گشتم ؛ امروزه از این فکر که دولت چه مغزهای شایسته‌ای را در دوران شهاب و بخاطر جاه طلبی با تحصیلات سنگین و شاق در زیر نور چراغ پژمرده میسازد و چه استعداد های گرانبهایی را خفه میسازد برخود میلرزم . قوانین طبیعت ستمگرانه است و در مقابل خواستهای اجتماع و در برابر عزم و تصمیم هیچکس سرتسلیم فرود نمی‌آورد؛ در نظام معنوی همچون نظام طبیعی، هر نوع افراط و زیاده روی مذموم است . اگر میوه‌های زودرسی بخواهیم میتوان علیرغم میل درخت آنها را در گلخانه‌ای گرم پرورش داد . «لا کنتینی» برای اینکه بتواند صبح‌هایک دسته گل به اوئی شانزدهم تقدیم کند از هیچ اقدامی فرو گزار نمی‌کرد . در مورد اشخاص هم چنین صدق میکند . قدرتی که از مغزهای جوانان مایطلب میکنند بآینده آنان نیز ارتباط پیدا میکند . در دوران ما فقدان يك روح قانونی کاملاً مشهود است اروپا بعد از حضرت مسیح که با عرضه نکردن قانون سیاسی کار خود را ناقص رها کرد هیچ قانون‌گزار واقعی بخود ندیده است . حال باید دید آیا قبل از ایجاد این مدارس و نحوه انتخاب آنها منفک‌رینی وجود داشته‌اند که بضمت ارتباطات و مناسبات کلی يك سازمان با قدرت انسانی پی‌بیرند و نفع و ضرر آنرا بسنجند و با مطالعه در قوانین و اصول گذشته آینده را بنیان نهند ؟ آیا کسی از سرنوشت آنهایی که بحسب يك تصادف شوم پیش از وقت از علوم و

دانش‌های بشری آگاه می‌شدند اطلاع دارد؟ آیا کمیابی و ندرد آن محاسبه شده است؟ آیا هدف و غایت آنرا آزمایش کرده‌اند؟ آیا به جستجوی وسایلی که با آن بتوان قدرت تمرکز فکر را حفظ کرد سرآمده است؟ چند نفر همچون پاسکال بخاطر علم و دانش دچار مرگ زودرس شده‌اند؟ آیا درباره تحصیل کسانی که عمر دراز کرده‌اند تحقیق و مطالعه کافی بعمل آورده‌اند؟ آیا هم‌اکنون که مشغول نگاشتن این سطور هستم کسی با استعدادهای نهانی مغزها و قدرت تحمل آنها در مقابل هجوم دانش بشری پی برده است؟ آیا کسی میداند که این سؤال قبل از هر چیز به فیزیولوژی انسان مربوط میشود؟ بسیار خوب من اینک باین عقیده رسیده‌ام که قاعده کلی، باقی ماندن بمدت طولانی در حالت بلوغ و شباب است. آن استثنائی که قدرت شباب و جوانی را می‌سازد بیشتر اوقات باعث کوتاهی عمر میگردد. باین ترتیب استعداد و قریحه نابغه‌ای که در مقابل تجربه و آزمایش زودرس مقاومت می‌ورزد بایستی استثنائی در استثنا باشد. اگر من با قضایای اجتماعی و مطالعات و تحقیقات طبی موافق هستم در عین حال باید بگویم شکل انتخاب شاگردان برای مدارس اختصاصی بخصوص در مورد افراد زنده هر نسل بسیار ناقص و نارسا است. امامن در نظام قضایا دست از شک خود برنمی‌دارم و آنرا دنبال میکنم. بهر حال هنگامیکه وارد مدرسه شدم با جدیت و حرارت تمام بکار پرداختم تا پیروزی بیشتری از موقع ورودم کسب کنم و آنگاه از آنجا خارج شوم. از نوزده تا بیست و یک سالگی با تمرین و تجربه استعدادهای ذوق و قریحه‌ام را پرورش دادم. این دوران، آن سه سالی را که میخواستم جز کار صواب انجام ندهم تحت الشعاع قرار داد. البته من حق داشتم از میان مشاغلی که مورد علاقه‌ام بود از قبیل سپاهیکری و نیروی دریائی و توپخانه و ستاد و معدن و طرق و شوارع یکی را انتخاب کنم اما بامشاورت شما آخری را برگزیدم ولی در آن موقعی که من موفق شدم چه جوانهایی که در این پیکار از پای در آمدند! میدانید که هر سال نسبت به سال پیش علاقه دولت بعلوم مدارس بیشتر میشود و تحصیلات در هر دوره سخت‌تر و دشوارتر میگردد. کارهای مقدماتی من در مقام مقایسه بامواد و دروس مشکل مدرسه که شامل فیزیک و ریاضیات و هیئت و شیمی و فرهنگ لغات میشد بسیار ساده و آسان بود و برای یک جوان بیست و یکساله کار شاق و دشواری بنظر

نمیرسید. در فرانسه گوئی دولت در بسیاری از موارد می خواهد چنانچه قدرت پدری شود در حالیکه نه از احساسات و نه از مهر پدری نصیبی برده و هرگز به آلام و محن و مصائب و حشتناکی که خود موجبش بوده توجهی نکرده است. در طی این سی و شش سال دولت از میزان آشفته گی ها و تب های مغزی و دماغی و از یاس و نومیدی ها یک که در بین جوانان بروز کرده و از تزلزل اخلاقی و معنوی که بوجود آمده بی خبر مانده است. حال من جنبه دردناک مساله را برایتان تشریح میکنم: میدانید محصلینی که فهم و ادراک ضعیفی دارند و یا اینکه در اثر کار زیاد خود را فرسوده کرده اند دوره دو ساله مدرسه را در سه سال با تمام میبرسانند و همین امر در مورد استعداد آنها سوءظنی بوجود میآورد و بالاخره جوانانی هم هستند که از عهده امتحانات نهائی برنمیآیند ولیکن پس از خروج از مدرسه بمقامات عالی ارتقاء پیدا میکنند. این گروه را اصطلاحاً میوه های خشک می نامند و ناپلئون آنها را بادرجه استواری استخدام میکرد. امروزه میوه خشک ها فقدان بزرگی برای خانواده ها و عمر هدر رفته ای برای شخص محسوب میشوند. بهر حال من موفق شدم. در بیست و یک سالگی باندازه نوایغ ریاضی میدانستم و امیدوار بودم بتوانم بنحو جالبی این دانش را دنبال کنم. این تمایل باندازه ای طبیعی است که تقریباً تمام شاگردانی که از مدرسه خارج میشوند دیده براین مهر درخشان که افتخار نام دارد میدوزند بطوریکه اولین فکرها این بود که نیوتن لاپلاس و یا ووبان بشویم. خلاصه فرانسه از جوانهائی که از این مدرسه بیرون میآیند چنین توقعاتی دارد.

«حال بیاید سرنوشت این مردانی را که با این دقت از میان یک نسل انتخاب شده اند مورد مطالعه قرار دهیم. در بیست و یک سالگی جهان در نظر رویائی و دلانگیز است و انسان جز لطف و صفا چیزی نمی بیند. من وارد مدرسه طرق و شوارع شدم و بتحصیل مهندسی پرداختم بلی من در رشته ساختمان و با حرارت بسیار بادامه تحصیل مشغول شدم که قطعاً هنوز این موضوع را از خاطر نبرده اید و بالاخره در سال ۱۸۲۶ در سن بیست و چهار سالگی فارغ التحصیل شدم و دولت با صد پونجاه فرانک حقوق در ماه استخدام میکرد. در حالیکه یک جوان هجده ساله با چهار ساعت کار در پاریس میتواند این مبلغ را گیر بیاورد. اما اینبار بخت و اقبال بمن روی آورد و یا شاید در نتیجه زحماتی که حین تحصیل متحمل شده بودم در سال ۱۸۲۸ مهندس شدم

و مرا با حقوق دوهزار و پانصد فرانك بیک بخشداری اعزام داشتند . مسأله پول در اینجا مطرح نیست زیرا بعنوان پسر يك نجار شغل و حقوق خوبی بدست آورده بودم اما مگر پسر يك عطاری که از شانزده سالگی در دکان پدرش بکار میبرد از سرانجام نخواهد توانست پول مکنفی و سرمایه مستقلی بدست آورد ؟ در آن موقع بود که فهمیدم تمام این مساعی و زحمات را دولت بر ما تحمیل میکنند بطوریکه منوجه شدم دولت حتی سنگفرشها و سنگریزهها را از قبل بطور دقیقی محاسبه کرده است و من بایستی در کار احداث و مرمت و تعمیر جویها و پلها و کوچه های كوچك شرکت میکردم و جدول بندیهای کنار خیابان را تنظیم میکردم و یا چاله میساختم آنگاه در کابینه بایستی درباره کشت و ردیف بندی و یا قطع اشجار توضیحاتی میدادم . بلسی اینست کاریکه بمهده مهندسان واگذار شده و البته گاهی اوقات در طراز بندی نیز شرکت میجستم که این کار را همین معماران کار کشته ما بسی بهتر انجام میدهند . فرانسه فقط چهارصد مهندس و کمک مهندس و تنها چند سرمهندس دارد که مهندسان معمولی کمتر میتوانند بدرجه سرمهندسی ارتقاء پیدا کنند؛ از سوی دیگر سرمهندسی آخرین مرحله ترقی ما محسوب میشود و البته نباید ده پانزده کرسی بازرسی را شغل جدا گانه ای بحساب آورد زیرا اینها را میتوان به سرهنگهای توپخانه در واحد آتشبار مقایسه کرد که وجودشان بی ثمر میماند . مهندس معمولی همچون سروان توپخانه بتمام علوم آشنائی دارد و تنها يك عضو ارشد کافی است که این هشتادوشش مهندس را بادولت مربوط سازد زیرا يك مهندس با دو معاون برای يك ایالت کافی بنظر میرسند .

اما مطابق این سلسله مراتب استعداد های فعال تابع استعداد های خفته و خاموش که کاری جز انحراف و تغییر افکار زیر دستان خود ندارند نمیگردند و شاید این تنها تأثیری است که شورای کل طرق و شوارع فرانسه در کارهای عمومی میگذارد حال فرض کنیم که بین سی و چهل سالگی من يك مهندس ممتاز و درجه يك باشم و در آن موقع سرمهندس ما پنجاه سال از سنش بگذرد . افسوس ! در آن موقع من باینده چشم دوخته ام و آنرا میتوان از چشمان من خواند . اما سرمهندس شصت ساله من که با همان افتخار از آن مدرسه کذائی بیرون آمده است موی خود را در این راه سپید کرده و در این مدت نیز از اوج افتخار بزیرافتاده و يك مرد کاملاً معمولی شده است ! علاوه بر آن او دیگر در سطح علم قرار ندارد زیرا دانش

برجا ثابت نمانده و روبه جلو حرکت کرده اما او درجازه است و از همه اینها گذشته او هر آنچه بیاد داشته اینک از یاد برده است . مردیکه در بیست و دو سالگی تمام آثار بزرگی و کمال را در خود جمع داشت اینک جز ظواهری از آنها را با خویش ندارد . او که با آن شور و علاقه روی بجانب علوم ریاضی آورده بود اینک فقط با آنچه که بکارش مربوط است میپردازد . باین ترتیب شما نمیتوانید تصور کنید که او در مقابل سایر رشتههای دانش و معلومات بشری چه بیسوادی و بیارزشی از خود نشان میدهد . حساب قلب و فکر را خشک و پرمرد میسازد : من فقط میتوانم این را از شما فاش کنم که آنها در پناه اسم مدرسه بلی تکنیک و بچی و بیهودگی خود را پنهان میکنند این برجسب افکار و عقاید مردم را بسوی آنان جلب میکند و هیچکس در لیاقت و کفایت آنان شك و تردید نمیکند ، باز هم فقط این را از شما بدانید که بخاطر بی استعدادی او کاریکه فقط دویست هزار فرانک برای دولت خرج برمیداشت با یک میلیون فرانک با تمام میرسد . من میتوانستم جریان را ببخشد اراطلاع بدهم اما یکی از رفقایم از ماجرا مطلع شد و زنهار داد که میادا چنین کاری کنم و سر نوشت شوم یکی از دوستانمان را متذکر شد و مرا از اینکار بر حذر داشت .

او بمن گفت : « آیا موقعیکه سرمهندس بشوی و خطاهایت را یک مهندس زیر دستت باز گو کند ناراحت نمیشوی ؟ » سرمهندس تو میخواند با زرس ناحیه بشود این بآن مفهوم است که دستگاه با مشاهده اشتباهات فاحش ما ، ما را از زمینه فعالیت جدا میکند و پست با زرسی را بما محول میسازد . « بلی این پاداشی است که بخاطر بی لیاقتی و بچی و کم ارزشی ما میدهند ، فرانسه در پاریس یعنی در قلب خود با مصیبت و فلاکت بزرگی مواجه شد و آنهم وقتی بود که آن مهندس عضو آکادمی علوم تصمیم گرفت نخستین پل معلق را احداث کند اما در اثر اشتباهات او پل بوضع غم انگیزی سقوط کرد و این خطا را نه معمار کانال بریار در عصر هانری چهارم و نه کشیشی که پل رویال را ساخته بود مرتکب نشده بودند ولیکن دولت بخاطر تسلی و دلدادگی از مهندس مزبور اورا به شورای کل شهر منصوب کرد . پس باید مدارس اختصاصی را کارخانههای بزرگ سازنده بیمرضهها و بی لیاقتها دانست؟ البته لازم است در این مورد بدقت مطالعه کرد . بهر حال اگر حق با من بود بایستی رفورمی لااقل در نحوه عملیات بوجود میآوردم زیرا جایز نبود که من درباره فایده کلی مدارس شك و تردید کنم . با

ملاحظه‌ایکه در گذشته بعمل خواهیم آورد آیا باین نتیجه می‌رسیم که فرانسه فاقد استعدادهای ضروری و لازم برای دولت بوده و امروزه دولت بالوایی می‌خواهد استعدادهای شکوفان را در اختیار خود بگیرد؟ آیا ووبان از مکتبی سوای مکتبی که آنرا ذوق و قریحه مینامند بیرون آمده بود؟ مری ریکه چه کسی بود؟ موقعیکه نابغه‌ای بنیروی ذوق و استعداد از میان اجتماع ظهور میکند تقریباً از نقص و عیب بری است و در آن صورت فقط وی را متخصص نمیتوان نامید بلکه از موهبت جامعیت و کلیت برخوردار است. من تصور نمیکنم که هیچیک از مهندسان ما قادر باشند همچون لئونارد داوینچی که آرشیئتک و نقاش و یکی از مخترعان هیدرولیک و یکی از پرکارترین معمارهای کانال بود، در معماری و مهندسی صاحب معجزات و کرامات بشوند. مهندسان ما که از مدرسه پلی‌تکنیک بیرون می‌آیند از همان آغاز جوانی روح و حس تزیین و ظرافت را از دست میدهند و اینکار بنظرشان بیفایده میرسد و بنقطه شروع هنر بازگشت میکنند و در عین حال منفعت و سودجویی را از نظر دور نمیکنند ولی تمام اینها در مقابل بیماری من هیچ است! من میدانم که منیخ و حشناکی در وجود من در حال تکمیل است و میدانم که قوا و استعدادهای من در شرف زوال و نابودی است لطافت و طراوت روح و ذوق من دارد می‌بژمرد و خشک میشود. من که خود را برای انجام کارهای بزرگ آماده میکردم اینک جز با موضوعات کوچک و بیهوده و سنگ و متمرکز کاری ندارم و بایستی خود را با آنها مانوس سازم و رویهم رفته در روز فقط دو ساعت کار دارم. دوستانم رامی بینم که ازدواج میکنند و در وضعی که باروح اجتماع نوین ناسازگار است قرار میگیرند آیا آرزوی من برخلاف اصول است و حد و اندازه آن غیر معقول و نامتناسب؟ من آرزو دارم برای میهنم مفید واقع شوم مملکت من از من خواسته که قدرت خود را بکار اندازم و مرا بنمایندگی یکی از رشته‌های علوم تعیین کرده در حالیکه دست من در گوشه‌ای از این سرزمین بسته مانده است. اما حالا بمن اجازه نمیدهد تا از نقطه‌ایکه در آنجا متوقف شده‌ام خارج شوم و استعدادم را نشان بدهم و پروژه‌های مفیدم را انجام دهم. البته در اینگونه مواقع با مخالفت‌های مقامات بالاتر ذوق و قریحه و پروژه‌ها در پرونده‌ای مدفون میگردد زیرا ما فوق شخص فراموشی استعداد ما را طالب است، آیا پاداش و پیکار یکی از همکاران ما که علم معماری عملی را بنیان گذارد چه مقدار خواهد بود؟ شورای عمومی طرق و شوارع که معمولاً خدمات مفیدی انجام میدهد از اشخاصی بوجود آمده

که منفی باف هستند و هر آنچه را که نمیفهمند بدور میفکنند و بمبارت دیگر شورای مزبور مسلخی است برای پروژه های اشخاص گستاخ و پردل . گوئی این شورا برای این تشکیل شده تا بازوی جوانانی را که میخواهند کار فعالیت کنند و بفراشه خدمت نمایند فلج نماید و از کار ببندد . در پاریس وقایع و حوادث دهشتناک و عجیبی در جریان است .

آینده يك ایالت به « ویزای » مرکز نشینان بستگی دارد و باتوطئه و دسیسه ای که در این نامه جای گفتگوی آن نیست اجرای بهترین برنامه ها را معوق میگذارند . اما در نظرایشان بهترین پروژه ها پر خرج ترین آن است و این افراط و تفرات به جائی رسیده که امور عمرانی را با رکود مواجه ساخته است . با اینکه پنج سال از مدت خدمتتم نمیگذارد با اینحال می بینم که ذوق و روح پرمهره میشود و امید و آرزو در من خاموش میگردد و شور و اشتیاق بی آلاش و پاکی که در امر خدمت بمیهن داشتم رفته رفته در من فرو می نشیند و در این گوشه تاریک روحم بزرنگ آلوده میگردد . با ملاحظه بخت و اقبال موافق و مساعد ، آینده بمن لبخند نزده است . با استفاده از مرخصی پاریس آمده ام و قصد دارم استعفا و تغییر شغل بدهم و به ممالکی سفر کنم که در آنجا بوجود متخصصینی چون من نیاز دارند و قدر و منزلت میشناسند . حال اگر در اینکار نیز موفق نشدم سعی میکنم بدکترین هائی پردازم که بهبود وضع کارگران را مورد توجه قرار میدهند . مگر ما خود چه هستیم کارگرانی بیکار و ازارهائی در يك مغازه ؟ ما را چنان بار آوردند که گوئی بایستی کره زمین را از جایش تکان بدهیم در حالیکه فعلا هیچ کاری نداریم که انجام بدهیم ! من در خود چیزی می یابم که بر طبق اصول ریاضی رفته رفته رو بضعف میگذارد و تحلیل میرود و نابود میشود ، قبل از تغییر شغل میخواهم باشما مشورت کنم و هیچ کار مهمی را بدون نظر شما انجام نمیدهم چرا که خود را چون فرزندتان میدانم و معتقدم که مهربانی و خوبی و تجربه بیک میزان در نهادتان وجود دارد . من میدانم که دولت برای مهندسانی که در اختیار دارند نمیتواند ساختمانهای بسازد تا آنها سرگرم بشوند و هر ساله نمیتواند احداث سبیل را در اختیار آنان قرار قرار دهد و بمبارت دیگر نمیتواند بخاطر ایجاد فرماندهان برجسته اعلان جنگ بدهد و بیکار براه بیندازد . اما مثل گذشته مرد عمل و مستعد در هر مورد که دست حوادث اقتضا کرده خود را نشان

داده است ولی بمجردیکه پای خرج سکه‌های طلا و انجام کارهای بزرگه
 بمیان آمده بنا گه‌ان از میان جمع یکی از این مردان منحصراً فرد مثل ووبان
 سردرآورده و با ظهور خود بیهودگی و بیفایده‌گی مؤسسه را اثبات کرده است.
 آخر اینها چرا نمیخواهند بفهمند کسی را که از میان هزاران نفر واجد شرط
 کرده‌اند قبل از اینکه هیچ و بیمقدار بشود و مهر باطله بخورد جد و جهد و
 مساعی بسیار خواهد کرد؟ آیا این سیاستی خوب و بی نقص است؟ آیا این
 خودمشتعل ساختن آروزهای گرم نیست؟ آیا مگر باین دل‌های شعله‌ور گفته‌اند
 که جز فکر محاسبات ریاضی حق ندارند اندیشه دیگری بسر راه بدهند و
 مجاز نیستند هرگز از سرنوشت خود سخن بگویند و بفکر تقدیر خویش بیفتند؟
 و بالاخره در میان این ششصد جوان ممتاز و برگزیده کسانی هم هستند که آنها
 را میتوان استثنائی نامید و مردان نیرومندی هم یافت میشوند که در مقابل پول
 از خود مقاومتی نشان میدهند و من آنها را بخوبی میشناسم؛ ولیکن اگر همینها
 داستان مبارزات خود را با مردم و اشیاء بهنگام ارائه نقشه‌های مفید خویش
 که زندگی و ثروت نقاط را که در گون میساخت تعریف کنند متوجه
 میشویم که چه موافقی بر سر راهشان وجود داشته است و گرفتاری آنها از
 آنجا شروع شده که دولت تصور کرد بایستی برای آنها یارومعین باشد و آنها
 را در کنف حمایت خود بگیرد. باری از همینجا است که يك انسان نیرومند
 و مرد مستعد و با کفایت و کسی را که طبیعتش بتهائى مجهزه است بسی
 بدبخت‌تر از يك مرد فاسد و بی استعداد می‌بینم. باین ترتیب بیشتر علاقمندم
 که يك شرکت تجاری یا صنعتی را اداره کنم و بکارهای کوچکی پردازم
 که برای صنعت و اجتماع معمای بزرگی محبوب نمیشوند و شما بمن
 خواهید گفت که من در اینجا خواهم توانست قوای ذهنی خود را ترمیم کنم و
 در سکوت و خاموشی این زندگی معمولی راه حلی برای مسائل و معماهای
 بشری جستجو کنم. اوه! آقا! شما از تأثیر و نفوذ ولایت و زندگی پوچ و بی
 ثمر آن که عمر را بخاطر انجام کارهای بیهوده بهدر میدهد خبر ندارید و
 نمیدانید که ما بچه ابزار کاری برای خلق و آفریدن درحین تحصیل مجهز
 شده‌ایم. ای حامی و پشتیبان من، اگر بگویم که برای پول و افتخار ارزش
 قائل نیستم سخنی بگزاف گفته‌ام زیرا من هرگز نتوانستم افتخار و شرف
 را منکر شوم. فعالیت لازم این زندگی مرا از وصلت و ازدواج باز میدارد

زیرا هرگز میل ندارم که یکی دیگر از هموعانم را در زندگی حزن‌آور خود شریک گردانم . هرچند من بهول بچشم وسیله‌ای برای تحرک و عمل و فعالیت نگاه میکنم با اینحال آنرا وسیله‌ای میدانم . پس تنها لذتی که دارم خدمت بمیهن است و بس و تنها سرگرمی و شادی من کار کردن در محیطی است که استعدادهایم در آن شکوفان گردد. حال اگر در آشنایان و محیط خود آنچه میخواهم پیدا کردید با اطلاعی که از ذوق و روحیه من دارید بمن اطلاع بدهید البته تا شش ماه منتظر خواهم ماند . دوست عزیز آنچه برایتان نوشتم شمه‌ای از افکاری بود که دیگرانهم مثل من در سر میپوراندند . من بسیاری از همکاران قدیمی و دوستانم را دیده‌ام که آنهاهم مثل من در دام تخصص خود گرفتار شده‌اند و با اینکه مهندس نقشه کش و افسران رسته مهندسی و غیره هستند با اینحال تا پایان عمر از فعالیت باز مانده‌اند و با تلخی تمام بگذشت عمر بیحاصل خویش مینگرند . ما بدفعات برای هم راز دل گفته و بغریب و اغفال خود اعتراف کرده‌ایم ولیکن سرانجام زمانی فرا میرسد که دیگر نمیتوان اشتباهات را جبران کرد و در آن موقع همچون گاو عساری بدور خود میگردیم و بسان بیمار بمرض کهنه خود عادت میکنیم . با استنتاج از قضایای غم‌انگیز فوق سؤالات ذیل را مطرح میکنم و شما را که مردی صاحب ذوق و احساس هستید و از قدرت درک و سنجش فراوانی برخوردارید حکم قرار میدهم تا بشمره تفکراتیکه از آتش رنج‌ها برآمده است آگاه شوید :

دولت چه هدفی دارد ؟ آیا میخواهد صرفاً استعدادهای را در اختیار خویش بگیرد ؟

وسایلی که بکار میبرد مستقیماً با هدف مغایرت دارد و نوعی طبقه متوسط بوجود آورده که يك حکومت مخالف با تفوق و فضیلت و مزیت میتواند با آن موافق باشد و آرزوی آنرا بنماید. آیا دولت میخواهد برای افرادی که انتخاب میکند حرفه‌ای بوجود آورد؟ اما هر کس طی این پنجاه و شست سال که از پلی تکنیک بیرون آمده از این موضوع اظهار تأسف کرده که بدام دولت در افتاده است . آیا دولت میخواهد مردان نابغه را در اختیار داشته باشد؟ از سال ۱۷۹۰ با بنظر کدام استعداد و ذوق و قریحه فراوان و قابل توجهی در فارغ التحصیلان مدرسه مشاهده شده است ؟ اگر ناپلئون نبود «کاشن» نابغه‌ایکه شربورگ را بوجود آورد کاری از دستش بر میآمد ؟ استبداد امپریال او

را مشخص و ممتاز گردانید و رژیم مشروطه او را خفه کرد. آیا چند نفر از فارغ التحصیلان مدارس حرفه‌ای میتوان در آکادمی علوم گیر آورد؟ دویا سه نفر! نوابغ همیشه نبوغ خود را خارج از مدارس اختصاصی بظهور رسانیده‌اند تا بنه با علوم که در این مدارس تدریس میشود کاری ندارد و فقط در جریان حوادث است که نبوغ او بروز میکند و بعبارت دیگر هم تا بنه تحت تأثیر دولت و علوم بشری و تاریخ طبیعی انسان قرار نمیگیرد. ریکه پرونه، لئونارد داوینچی، پالادیو، برونلشی، میکلائو، برامانت، ووبان، ریکا: نبوغ خود را از موضوعات نامرئی و ابتدائی که ما با آن نام تصادف که کلمه بزرگ احمقان است میدهم آشکار ساختند؛ این کارگران ماهر و دقیق بدون مدرسه و یا با آن شاهکار خود را در قرن که میزیستند ایجاد میکردند آیا حالا دولت با مؤسساتی که در اختیار دارد بهتر میتواند عام المنفعه انجام دهد و یا صرفه و صلاح را مراعات میکند؟ در قسمت اول مؤسسات خصوصی از استخدام مهندسین خود داری میکنند و علاوه بر آن کارهای دولتی بسیار پرخرج است و راهها و پلها از همه بیشتر تولید هزینه میکنند.

با مقایسه سایر کشورها چون ایتالیا و آلمان و انگلستان که مؤسساتی مشابه دارند مخارج این قبیل کارها بالنسبه کمتر و با صرفه تر از فرانسه است این سه کشور دارای ابداعات نوین و مفیدی در این زمینه هستند. میدانم موقعیکه از مدارس خود صحبت میکنم پیروی از مدرن و میگویم که سایر کشورها از اینکه چنین مدرسی داریم بها غبطه میخورند؛ اما از پانزده سال پیش باینطرف اروپا که ناظر و شاهد اعمال ما است از ایجاد چنین مؤسساتی خودداری کرده است؛ انگلیس این کشور حسابر و مستعد و با کفایت که بخاطر جمعیت کارگریش دارای چنین مؤسساتی است مردانی کاردان تربیت میکند که بلافاصله قادرند از عمل به ثنوری پردازند. مگر استیونسن و مک آدامس از مدارس ما فارغ التحصیل نشده‌اند؟ اما عاقبت چه شد؟ هنگامیکه مهندسان جوان و قابل و پر حرارت و مستعد ما در آغاز برای جاده سازی فرانسه که بوضع اسفناکی در آمده بود در مدت یک ربع قرن چند صد میلیون فرانك مطالبه کردند و کسی پیروژه آنان توجهی نکرد طبیعی است که بایستی بتذکره و خاطره نویسی پردازند و خود را با اینکارها سرگرم کنند؛ همه نقشه‌های آنها در شورای عمومی شهر یمنی در مرکز پاریس که هر چیزی بآن داخل شود خروجهش از آنجا محالست و در آنجا نیکه پیر مردها

بجوانان حسد می‌پزند و آنجائی که کرسی‌هایش فقط بدرد مهندسان خطا کاری می‌خورد که دوران تقاعد خود را می‌گذرانند مدفون شده است و بالاخره با وجود خیل عظیم کارشناسان و متخصصینی که در سراسر فرانسه پخش شده‌اند ما هنوز درباره راه آهن بمباحثه و مذاکره مشغولیم در حالیکه سایر ممالک جهان کارهای خود را در این زمینه با تمام رسانیده‌اند ، بلژیک و آلمان و انگلستان و ایالات متحده که فاقد مدارس پلی تکنیک هستند شبکه‌هایی از خط آهن دارند حال آنکه هنوز مهندسين ما مشغول ترسیم نقشه آن هستند و در پشت این پروژه‌ها منافع زشت و کثیفی اجرایشان را بتعویق میندازد .

در فرانسه اگر سنگی بروی سنگی گذاشته شود کاغذ بازهای پاریسی هزاران گزارش و باطایل پوچ و بی‌فایده در آن باره تنظیم میکنند . باین ترتیب بایستی اذعان کرد که دولت هیچ طرفی از مدارس حرفه‌ایش نمی‌بندد و شخصی هم که در آن بتحصيل می‌پردازد باز ندگی متوسطی که بهم می‌زند عمرش را با یأس و ناكامی سپری میکند . ضمناً این نکته نیز قابل ذکر است که بین سنین شانزده و بیست و شش سالگی اگر بکاری دیگر می‌پرداخت پول بیشتری از آنچه محکوم بدریافت از دولت است بچنگ می‌آورد اگر بازرگان و دانشمند و نظامی و هر مرد نخبه دیگر در محیط بازی پرورش می‌یافت که استعداد و ذوق گرانبهایش را احقانه نمیدانستند و بی‌بازی نمی‌گرفتند میتوانست خودی نشان بدهد و ابر از وجودی بکند ، پس پیشرفت و ترقی در کجا است ؟ شکی نیست که فرد و دولت در سیستم کنونی محکوم بقنا هستند آیا تجربه نیم قرن برای ایجاد تحول در مؤسسات ما کافی بنظر نمی‌رسد ؟ کدام مقامی در فرانسه مردانی را از میان يك نسل جوان بر میگزیند و آیا این طلاب سر نوشت چه تحصیلاتی بایستی انجام دهند ؟ شاید برای ایشان آموختن علم ریاضی با اندازه علم فیزیولوژی اهمیتی نداشته باشد . آیا فکر نمی‌کنید فیزیولوژی را که جادوی مردان بزرگ است بایستی مورد توجه قرار دارد ؟ ممتحنین ما یا همان دیران قدیمی و کهنه کار مردان شریفی هستند که در کار خود خبره و با تجربه شده‌اند و وظیفه‌شان تجسس حافظه‌های نیرومند است و کاری جز آنچه بآنها محول کرده‌اند انجام نمیتواند داد . البته از نظر دولت وظیفه مهمی دارند و می‌خواهند مردان فوق‌العاده‌ای انتخاب کنند . دوست و آقای من تصور نکنید که من فقط از مدرسه‌ای که بیرون آمده‌ام انتقاد میکنم در واقع من کاری بآن مؤسسه ندارم بلکه روی سخنم بنحوه تعلیم و تربیت آنجا است من از این مدیامد

و کنکور، که ابداع و اختراع نوین و طبعاً مضرو خطرناکی است عیبجوئی و نکوهش نمیکند زیرا این کنکور نه فقط برای علوم مخاطره آمیز است بلکه در هر جای که از آن استفاده شود یعنی در هنرها و در تمام انتخابات انسانی و پروژه ها و اشیاء زیان آور است . اگر برای مدارس معروف ما شرم آور است که مثل سایر کانونهای وابسته به جوانان هیچ فرد برجسته ای تحویل جامعه نداده اند پس درباره انستیتو و جوایز بزرگش چه باید بگوئیم که تا بحال نتوانسته نقاشی بزرگ و موسیقیدانی بزرگ و آرشیتکتی بزرگ و مجسمه سازی بزرگ پرورش دهد! بهمین نحو از بیست سال پیش با بنظر در جریان جزو معدود های سیاسی، هیچ مرد سیاسی مهمی از طریق انتخابات وارد دولت نشده است . من بیش از همه درباره اشتباه فاحشی که تعلیم و تربیت و سیاست را ضایع و تباه میسازد گفتگو دارم . این خطای فاحش و وحشتناک بر این اصل که حکومتیان ما آنرا نادیده گرفته اند قرار گرفته است :

و به هیچ چیز، نه تجربه و نه طبیعت اشیاء ، نمیتوان اطمینان کرد مگر بصفات ذهنی نوجوانی که او را مردی کامل خواهد ساخت . ،

از مدتی قبل من با چند تن از افراد ممتاز و برجسته آشنا شده ام که با شدت وحدت تمام مشغول جستن راه درمانی برای امراض اخلاقی و معنوی که گریبانگیر فرانسه شده گشته اند . آنها هم مثل من معتقد شده اند که تحصیلات عالی استعداد و ظرفیت های موقتی و موسمی ایجاد میکند و علت آن نداشتن آتیه و شغل است ؛ تحصیلات پائین نیز برای دولت نفعی در بر ندارد زیرا اعتقاد و احساساتی برای شخص بوجود نمیآورد ، ما عقیده داریم که تمام سیستم تعلیم و تربیت عمومی ما بایستی بطور کلی زیر و زبر بشود و این کار را میتواند فرد تحصیل کرده ای که دانش و معلومات عمیق و قدرت اراده ای ، فراوان داشته و از نبوغی عظیم برخوردار باشد انجام دهد و من نمونه آنرا فقط در ژان ژاک روسو دیده ام پس شایسته است دروس حرفه ای در صورتیکه برای مردم مفید باشد در تحصیلات ابتدائی منظور گردد . البته ما با اندازه کافی مری کار آزموده و فداکار و لایق و داوطلب برای تدریس این مبحث در اختیار نداریم جماعت فراوان و متأثرکننده ای از جنایتکاران و مجرمین ما که همچون زخمی بر پیکر اجتماع هستند و علت وجودی آنها نیز بستگی بهمین کوره سوادشان دارد همواره در سددند تا رشته های اجتماع را از هم بگسلند و از اعتقادات مذهبی که برای دولت

نیز مفید است دست بردارند از آن گذشته میزان سواد ایشان بآن اندازه نیست که روح اطاعت و وظیفه را که آخرین کلام فلسفه عالی است در آنها بوجود آورد ما هرگز نخواهیم توانست فلسفه کانت را بتمام ملتی بیاموزیم؛ ولیکن اعتقاد و عادت برای ملت‌ها از مطالعه و استدلال و منطق ارزش بیشتری دارند. اگر بار دیگر پای بجهان می‌گذاشتیم بیگمان وارد دیری میشدم و کشیشی یک دهکده، و یا آموزگاری یک قصبه را پیشه می‌کردم من حالا بآن اندازه در راهی که در پیش دارم به‌جلورفته‌ام که دیگر نمیتوانم یک آموزگار ساده ابتدائی باشم و وانگهی اینک قادرم در محیطی وسیع تر از محیط یک دبیر یا مدرسه بکار و فعالیت پردازم سن سیمون‌ها که من قصد همکاری با آنها را داشتم می‌خواهند قدم برای گذاردن که ادامه آن راه برای من از محالات است با اینحال صرف نظر از نکات اشتباه آمیز نظریاتشان بر روی نقاط دردناکی انگشت گذاشته‌اند که آن نقاط را قانون ما بوجود آورده و درمان آن نه تنها بوسیله قرص‌های مسکن ناقص میسر نخواهد شد بلکه مصائب اخلاقی و بحران‌های سیاسی تازه‌ای نیز در فرانسه ایجاد خواهد کرد. خدا حافظ آقا خواهش میکنم بار دیگر احترامات و علاقه قلبی مرا که روز بروز در تزیید است بپذیرید.

گر گواردار

گروس نت بانکدار بحسب عادت دیرینش پاسخ ذیل را بر پشت نامه نوشته بود:

« ژرار عزیزم - شاید مباحثه ما در باره نظریاتی که ابراز داشته‌اید و بازی تقدیر (من لغت احمق‌ها را استعمال میکنم) بیفایده باشد. بهر حال برای بقا پیشنهادی دارم که باینوسیله خواهید توانست از این وضع فعلی نجات پیدا کنید. خانم گرالین که مالک جنگل‌های مونتنیاک و یک فلات پهناور و بی‌حاصل که در پای کوهستان ادامه پیدا کرده و روی آن را جنگل پوشانیده می‌باشد تصمیم دارد در این فلات وسیع عملیاتی آغاز کند و از جنگل بهره‌برداری نماید و مراتع سنگلاخ آنجا را قابل بهره‌برداری سازد، برای انجام مقاصدش بمردی بمعلومات و بادانش شما احتیاج دارد بملاوه شخص مورد نظر او بایستی دارای فداکاری لازم و افکار مفید و عملی نیز باشد. پول کم و کار زیاد انتظارتان را میکند! نتیجه عالی با وسایل ناچیز! اما بهر حال میتوانید سرزمینی را یکباره زیر و رو کنید! شما که میخواستید شعر بسرایید آیا بهتر نیست از دل یک سرزمین بی‌حاصل و لم‌یزرع نعمت و فراوانی بیرون بکشید؟ با توجه بمطالب

نامه‌تان از شما تقاضا میکنم به لیموژ بیایید و سری بمن بزنید اما دوست من از کار دولتی‌تان استعفا ندهید و بمقامات بالاتر خود بگوئید که خارج از فعالیت های دولتی تصمیم دارید در زمینه تحصیلاتن مطالعاتی نیز انجام بدهید در این صورت اگر کاری که کشیش وونتنيك براي‌تان پيدا کرده بمذاقتان خوش نیامد ميتوانيد دوباره آنرا بدست بياوريد و از حقوقتان نیز چیزی کسر نشده است .

بهر حال در صورتیکه این تغییرات در مونتنيك حاصل شود من براي‌تان مزایائی را که در آنجا بدست خواهید آورد تشریح خواهم کرد. دوست وفدوی شما که همیشه نسبت بشما ارادت خواهد داشت .

«گروس‌ت»

خانم گران فقط چند کلمه بعنوان پاسخ برای گروس‌ت فرستاد :

« متشکرم دوست عزیز : منتظر ایشان هستم . »

آنگاه نامه مهندس را به دوبونه نشان داد و گفت :

– باز هم مجروح دیگری که بدنبال بیمارستان بزرگ میگردد !

کشیش دومرتبه نامه را از سر تا ته خواند و سپس چندین بار در ایوان

گردش کرد و به خانم گران گفت :

– این مرد روح پاکی دارد و شخصیت ارزنده‌ای است . او عقیده دارد

مدارسی که توسط آن نابغه انقلابی بوجود آمده اند اشخاص نالایق باری می‌آورند؟

الیه من آنها را کارخانه‌های سازنده اشخاص لامذهب و بی‌دین نامگذاری کرده‌ام

خلاصه اگر این آقای ژرار کافر نباشد پروتستان است ؟

ورونیک که از این استدلال ناراحت شده بود پرسید :

– ما از او در این باره سؤال خواهیم کرد .

پانزده روز بعد با وجود سرمای شدید ماه دسامبر آقای گروس‌ت بقصر

مونتنيك آمد تا دوستش را که ورونیک و کشیش بایبصری انتظار میکشیدند

بآنها معرفی کند . گروس‌ت با گرمی و شور و عشق فراوان دست ورونیک را

بدست گرفته بود و آنها را میبوسید در بوسه او حالتی وجود داشت که ورونیک

را ناراحت نمیکرد و در آن حال گروس‌ت گفت :

– من بایستی خاطر شما را خیلی بخوام که در این هوای بد از لیموژ

راه بیفتم و باینجا بیایم . اما میخواستم شخصاً آقای ژرار را برسم هدیه بشما

تقدیم کنم .

آنگاه درحالیکه با احترام تمام به کشیش سلام میکرد اضافه نمود :

— ایشان مردی موافق میل و مطابق طبع شما هستند .

ژرار خوش برخورد نبود و ظاهری ناهطبیوع داشت . قامتش کوتاه و

کمی چاق و گردنش درتنه فرو رفته و موهایش زرد طلایی بود و صورتی سفید و چشمان سرخ رنگی داشت و ابروان و مژگانش تقریباً سفید بودند . با اینکه

رنگش سپید روشن بود با اینحال آثار آبله و بخیه در صورتش بخوبی دیده

میشد و از عینکش مشهود میشد که کثرت مطالعه سوی چشمش را ضعیف کرده

است . موقعیکه شغل خود را از شانهاش برداشت لباسهای دیگرش وضع ناخوشایند

ظاهرش را جبران نکرد . طرز پوشیدن لباس دکمه بسته و کراوات

نامرتب و پیراهن چروکش او را نمونه کاملی از دانشمندانی که آنها را بکیچی

و بلاهت نسبت میدهند در آورده بود . مثل تمام متفکرین ، وضع ظاهر و

رفتار ورشد بالاتنه ولاغری پاهایش از ناتوانی و بی بنیگی او که در نتیجه

تفکر زیاد حاصل میشود گفتگو میکرد ؛ اما پردلی و اندیشه تابذاکش که در

نامه اش منعکس شده بود از پیشانی صاف و مرمرینش کاملاً آشکار میشد . گویا

طبیعت این نقطه را برای خود برگزیده بود تا لطف و رأفت و مهربانی و وقار

و عظمت خود را در آنجا بودیده گذارد . بینی او مثل بینی مردم گل شکسته

بود . از ترکیب دهان روحیه مصمم و مقصد صاحبش آشکار میگشت ولیکن از

پوست صورتش رنج و محنت ایام تحصیل بخوبی معلوم میشد خانم گران به

مهندس گفت :

— آقا من باید از شما تشکر کنم که برای سرپرستی امور این سرزمین

باینجا آمده اید .

ژرار جواب داد :

— خانم ! در طول راه آقای گروسنت بتفصیل درباره شما و آقای بونه

با من صحبت کردند و حال اگر بتوانم برایتان مفید واقع شوم بسیار خوشوقت

خواهم شد . بهر تقدیر اگر مرا از اینجا بیرون نرانند ، امیدوارم تا پایان عمر

توانم در جوار شما و آقای کشیش زندگی آرامی داشته باشم .

خانم گرانن تیسم کنان گفت :

— امیدوارم رفتار ما باعث تغییر عقیده شما نشود ؛

گروس‌ت در حالیکه ورونیک را بگوشه‌ای میبرد گفت :

- اینهم اسنادیکه آقای دادستان کل برایتان فرستاده و اظهار تعجب کرده بود که چرا خودتان شخصاً از او تقاضا نکرده بودید اما بهر حال درخواست‌هایتان را با سرعت و فداکاری انجام داد . ابتدا شخص تحت حمایت شما تمام حقوق قانونی خود را مجدداً بدست می‌آورد و دیگر اینکه کاترین کوریو تا سمه‌ای دیگر باینجا اعزام خواهد شد .

ورونیک پرسید :

- او کجاست ؟

پیرمرد جواب داد :

- در هتل سن لوئی . فقط منتظر بهبود او هستیم تا از پاریس باینجا روانه‌اش کنیم .

- آه ! پس دختر بیچاره بیمار است !

گروس‌ت در حالیکه پاکتی به ورونیک میداد گفت :

- شما در این پاکت تمام اطلاعات لازم را بدست خواهید آورد .

ورونیک بنزد مهمانانیش بازگشت تا آنها را بسالون باشکوه غذاخوری قصر هدایت کند و در آنحال در وسط گروس‌ت و ژرار قرار گرفت و هر یک از آنها یکی از بازوانش را گرفتند و باین ترتیب باهم بطرف سالون برافراشتند، در آنجا بی‌اینکه خود در خوردن شام شرکت کند ، بکشیدن غذا پرداخت . از موقعیکه ورونیک به مونتنیاك آمده بود حاضر نمیشد با کسی غذا بخورد و آلین خدمتکارش تنها کسی بود که باین راز او آگاه بود و از آن با کسی سخن نمیکفت و تا زمانی که خطر مرگ خانمش را تهدید کرد این راز را در دل خود حفظ کرده بود .

شهردار وقاضی صلح و طبیب مونتنیاك دعوت شده بودند، طبیب که مرد جوانی بنام « روبو » بود از صمیم قلب آرزو داشت که با ورونیک ملاقات کند و با او آشنا شود. کشیش نیز دلتش میخواست محیط گرمی برای خانم گران بوجود آورد تا احساس تنهایی نکند و از انزوای روحی خلاصش گرداند . دکتر روبو که از پزشکان جوان فارغ‌التحصیل دانشکده طب پاریس بود پس از اینکهدتی در پایتخت درخشیده بود سرانجام بعلت تجربه‌ایکه از توطئه‌ها و دسائس محیط داشت زندگی در ولایات را بزندگی در پاریس ترجیح داده

بود تا بیشتر مورد توجه قرار بگیرد . اما در لیمون نیز با عادات معمولی و ارباب رجوع همیشگی روبرو شد و در این موقع که دوباره کشیش متوجه چهره مهربان و طبع او شده بود وی را برای شرکت در اجتماع قسومونتیاك مناسب دانست . روبو با قامت كوچك و موهای خرمایی قیافه ملیحی پیدا میکرد و از چشمان خاکستری رنگش پشتکار و سماجت اشخاص فعال و ساعی آشکار میشد .

در مونتیاك فقط يك جراح هنگ خدمت میکرد که بیشتر از مریض هایش بفکر سرداب پرازشراش بود و از سوی دیگر كهولت سنش اجازه نمیداد که وظیفه دشوار طبیب دهكده را بخوبی انجام دهد و بهر حال در آن ایام آخرین لحظات عمر خود را طی میکرد . روبو از هیجده ماه پیش به مونتیاك آمده و در این مدت توانسته بود در دل اهالی راهی پیدا کند اما این شاگرد دپلن و کابانه به مذبح کمترین اعتقادی نداشت و نسبت بدین بی ایمانی عجیبی از خود نشان میداد و ابتدا مایل نبود در وضع خویش تغییری بدهد . کشیش دوباره باره پزشك دهكده كاملا نومید شده بود و با اینکه با سختنانش رنجش دوباره را فراهم نمیکرد با اینحال در کلیسا حضور نمی یافت ولیکن رفتار او هیچ دست کمی از پیروان مذهب کاتوليك نداشت و از سوی دیگر بخود اجازه نمیداد درباره مسائل که از حیطة اندیشه بشر بیرون است بفکر بپردازد . کشیش با استماع نظرات پزشك که میگفت روح های بزرگ طرفدار فلسفه اشراق هستند یقین پیدا کرده بود که او از طرفداران سرسخت فلسفه فیثاغورث یا فلسفه تناسخ میباشد .

روبو که برای اولین بار بملاقات خانم گران نائل شده بود این دیدار تأثیر عجیبی بروی نمود و با دانش خود توانست آثار رنجهای پنهانی و باطنی و معنوی را در رفتار و چهره و جسم این زن حدس بزند و قدرت روحی ما فوق بشری و استعداد و توانائی خارق العاده او را در تحمل شدائد و حتی نقاط تاریك و مبهم روحش را تشخیص بدهد . او حتی دردی که دل این زن دلفریب و زیبا را جولانگاه خویش ساخته بود احساس کرد همانطور که با دیدن پوست میوه ای میتوان بوجود کرم در داخل آن میوه پی برد يك طبیب ماهر نیز با مشاهده رنگ پوست قادر بخواندن افکار طرف خود میگردد . از آن بیحد دوستی دکتر روبو آنچنان باوج شدت خود رسید که او میترسید مبادا این دوستی از سرحد مجاز خود بیشتر شود و بهر حله ای دیگر برسد . درجین رفتار و بخصوص

نگاه‌های ورونیک روشنی و صفائی وجود داشت که مردها فوراً متوجه میشوند که دیگر عشق را در آن دل راهی نیست و سایر زن‌ها با صراحت دیگری تضاد خود را ابراز میدارند و خلاصه پزشك دهكده احساس کرد که بایستی احترامی بسیار برای او قائل شود، در آن موقع نگاهی به کشیش افکند و دوبونه در دل گفت :

- این صاعقه زندگی او را تغییر خواهد داد ! صفا و صداقت خانم گرانل از منم بیشتر است .

شهر دار که يك دهاتی تمام عیار بود بهترین لباس خود را بتن کرده و از زر و برق و نفاست سالون غذاخوری خانم گرانل مبهوت و حیرت زده شده بود و در عین حال از اینکه با یکی از متمول‌ترین اهالی این منطقه غذا می‌خورد دست و پای خود را گم کرده بود و ناراحت بنظر میرسید . خانم گرانل در جامه سیاه عزایش بجشم او بسیار سنگین و موقر جلوه میکرد و همین‌ها باعث شده بود که او در آنجا نتواند لب بسخن بگشاید . مزرعه دار سابق سن لئونار تنها خانه قابل سکونت قریه را خریداری کرده و خود بتنهایی در زمینهای آن خانه کشت و زرع میکرد . با اینکه سواد خواندن و نوشتن داشت اما وظایف خود را با کمک مأمور اجرا و امین صلح انجام میداد و باینجهت خیلی حایل بود دفتر اسنادی در آنجا افتتاح گردد تا از سنگینی کار او کاسته شود لیکن فقر اهالی مونتینیاک زمینه مساعدی فراهم نمیساخت و مردم آنجا توسط دفتر داران مرکز بخش استثمار می‌گشتند .

قاضی صلح شخصی بنام کلوزیه بود که سابقاً در لیموژ بکار وکالت اشتغال داشت و موقعیت‌های مناسبی را از دست داده بود زیرا در این اصل کلی که وکیل دعاوی خود حکم موکل و پرونده است شك کرده بود . او در سال ۱۸۰۹ این شغل را بدست آورده و با حقوق ناچیز آن امرار معاش میکرد . در این مدت در فقر شرافتمندانه‌ای روزگار گذراند و پس از اینکه بیست و دو سال تمام باین زندگی فقیرانه در گوشه ده خو گرفته بود اینک باردن گوتش شباهت بسیاری بیک دهاتی تمام عیار پیدا میکرد . در زیر ظاهر خشن و نامناسب کلوزیه روحی روشن و پاک وجود داشت و تفکرات سیاسی او در گوشه خلوت وی رافکورو اندیشمند بار آورده بود اما با اطلاعی که از وضع مردم داشت او را نسبت به علائق و سرنوشت آنها بی‌توجه ساخته بود این مرد که تا مدت‌ها دوبونه تیزهوش و زیرک را

درمورد خود با اشتباه افکنده بود در انزوای مطلق بسر میبرد و از هر نوع دسیسهای خویشتن را برکنار میداشت؛ او که بزیر و بهیهای قانون کاملاً آشنا بود هیچ عاملی براو تأثیر نمیکذاشت و بیطرفانه قضاوت میکرد و زندگی ساده و پراز قناعت وی پاک و بی غل و غش مانده بود.

دهقانها آقای کلوزیه را خیلی دوست داشتند زیرا با بینظری کامل بدعواهای آنان رسیدگی مینمود و پدرانۀ درحل مضلات و رفع گرفتاریهای ساده و معمولی آنان سعی و مجاهدت میکرد. اهالی مونتینیاك كلوزیه را بمرد ساده لقب داده بودند و او از دو سال قبل یکی از برادرزاده هایش را که جوان باهوش و باشعوری بود و بعداً نیز درآبادانی و اصلاحات محل نقش عمده ای بعهده گرفت بسر دفتری آنجا منصوب کرده بود. در صورت پیرمرد پشانی گشاده و پهن و همچنین دردسوی سراطاش دورشته موی سپید رنگ نظرها را بخود جلب میکرد. رنگ ورو واندام فریبش این توهم را بوجود میآورد که بشرا بخوری علاقه بیشتری تا مطالعه و تفکر دارد. از صدای تقریباً خفخف اش وجود بیماری آسم را میشد در او حدس زد. شاید هوای خشک مونتینیاك بالا در نگهداشتن او در این سرزمین بی تأثیر نبود. کلوزیه در خانه ای که بیک کفاش نسبتاً ثروتمند تعلق داشت سکونت کرده بود.

كلوزیه ورونیک را قبلادر کلیسا دیده بود و بی اینکه از این نکته با کسی حتی با کشیش سخن بگوید بخود گفته بود که میتوان با این زن خودمانی و آشنا شد. اینك قاضی صلح برای اولین بار در تمام طول حیاتش با مردمی نشست و برخاست میکرد که او را می فهمیدند.

این شش نفر هنگامیکه پشت میز پراز غذا و مشروب خانم گران قرار گرفتند اندکی مغوش و مضطرب بنظر میرسیدند. طبیب دهکده و شهردار و قاضی صلح و گروس نتوانستند یخهای سرد آشنائی و برخورد تازه را آب کنند سپس لطف و خوبی خانم گران ژرار را تهییج و روبرو تشویق و دلگرم کرد و بالاخره ورونیک توانست این روحهای سرشار از ذوق و ظرافت را در محبیطی مأنوس بگردهم آورد. طولی نکشید که همگی بایکدیگر صمیمی و مأنوس گشتند و هنگامیکه دسر بروی میز آورده شد و جامهای شراب در لیوانهای لب طلایی توسط آلین و شامپیون و مستخدم گروس نت بگردش درآمد این چهارمرد که تقدیر آنها را در آنجا بدور هم جمع کرده بود درباره عقاید و نظریات

خویش و مسائل مهمی که فکرشان را بخود مشغول داشته بود بمباحثه و مذاکره پرداختند . گروس-تت با لحنی که انتظار پاسخ داشت رو به‌ثرار کرد و گفت :
– تعطیلات شما با انقلاب ماه ژوئیه مصادف شده بود .

مهندس پاسخ داد :

– بلی من در جریان آن سه‌روز کثافی درباریس بودم و تمام جریان‌را از نزدیک تماشا کردم و به نتایج غم‌انگیزی واقف شدم .
دوبونه کشیش با علاقه آشکاری سؤال کرد :

– چه دیدید ؟

ثرار پاسخ داد ،

– میهن‌پرستی جز در زیر جامه‌های چرکین وجود ندارد در آنجا من نابودی قرانسه را بعشتم دیدم . انقلاب ژوئیه یعنی محو و شکست کامل اشخاص سرشناس و ثروت و استعداد . توده‌های فداکار بر طبقات ثروتمند و طبقات هوشیار و خردمند که با فداکاری میانه‌ای ندارند چیره شده‌اند .
کلوزیه قاضی صلح نیز چنین تأیید کرد :

– بعد از گذشت يك سال میتوان بصراحت اظهار عقیده کرد که این تغییرات و تحولات ما را بفردیت میکشاند و بدی و شرارت نابودمان میسازد . از حالا تا پانزده سال بعد این سؤال بر سر همه زبانها خواهد گذشت داین ماجرا با من چه کرده است ؟ « بانگه‌ر سای اراده آزاد انسانها توسط مقامات عالیمقام مذهبی چون لوتر ، کالون ، زینگل و فاکس حتی در اقتصاد سیاسی نیز ظنین انداز شده است . هرکس برای خویش و هرکس در خانه خویش شعار داهیانه‌ای برای بورژوازی و خرده مالک خواهد گشت . این خویشان پرستی نتیجه عیوب قانونگزاری مدنی ما است که آنرا کمی عجولانه تدوین کرده‌اند و انقلاب ماه ژوئیه نیز این نکته را مورد تأیید قرار داده است .

قاضی صلح پس از این اظهارات که سایر مدعوین را تحت تأثیر قرار داده بود باردیگر درسکوت و خموشی همیشگی خود فرو رفت : دوبونه کشیش که از سخنان کلوزیه مبہوت شده بود با نگاهی که گروس-تت و ثرار رد و بدل کردند قوت قلبی احساس کرد و گفت :

– پادشاه خوب و مهربان ما شارل دهم اخیراً در اقدامات مفید و واقع بینانه خود که تابحال هیچ سلطانی برای سعادت ملتش بچنین کارهایی دست

نزده باشکست مواجه شده و البته کلیسا هم مفتخر است که سهمی در مشاوره این امور داشته است . اما طبقات بالا فاقد قلب و روح کافی هستند همانطور که این نکته در موضوع ارشدیت حل نگردید و افتخار ابدی تنها شخصیت دوران «بازگشت» یعنی کنت پیرونه نیز مکتوم ماند . تجدید سازمان ملت بوسیله تشکیل خانواده با سلب اقدامات زهر آگین از مطبوعات و ایجاد جنبه های مفید در آنها ، موظف کردن مجلس نمایندگان بانجام وظایف حقیقی و واقعی و اعطای قدرت کامل مذهبی : بلی اینها چهار اصل سلسه بوربن ها بشمار میرفتند از حالا تا بیست سال دیگر فرانسه بضرورت این سیاست سالم و عظیم پی خواهد برد . از سوی دیگر شارل دهم آنچنان در معرض تهدید قرار داشت که ناچار بترك قدرت شده بود . آتیه وطن زیبای ما مورد بحث و تبادل نظر قرار خواهد گرفت و مساله از حرف بعمل نخواهد رسید و مطبوعات در میهن ماسلطان و ارباب واقعی خواهند شد و بصورت ابزار جاه طلبی ها و آرزوهای پست و دنی در خواهند آمد و بار دیگر عقل و تدابیر پادشاهی که اصول واقعی حکومت را با خود به همراه برده اثبات خواهد شد و تاریخ شهادت ویرا بخاطر مقاومتی که در مقابل دوستانش انجام داد تقدیس خواهد نمود . البته اومقدار و وسعت زخم و جراحت را سنجیده و وسایل درمان آنرا نیز در نظر گرفته بود .

ژرار فریاد برکشید :

– بسیار خوب آقای کشیش ، شما نظریات خودتان را با وضوح کامل و بی کم و کاست شرح دادید و منم خیال تفاقص گوئی ندارم . ناپلئون در لشکر کشی بخاک روسیه پنجاه سال از قرنش جلوتر بود اما کسی او را درک نمی کرد . روس وانگایس در سال ۱۸۳۰ متوجه لشکر کشی سال ۱۸۱۲ شدند . به شارل دهم نیز نظیر چنین مصیبتی روی آورد : ولیکن تا یک ربع قرن بعد دستورات او بصورت نص صریح قانون در خواهند آمد .

قاضی صلح از سر گرفت .

– فرانسه کشوری است که میتوانیم با صراحت و فصاحت کامل و بدون تفاخر و تکبر اعلام کنیم که سرشار از استعداد است و با وجود لطف و حلاوت زبان و عقل و درایت مردمی عقب افتاده تر از ممالکی که دارای مجلسین آزاد هستند دارد . لااقل میتوان عیوب خود را با تضییقات و محدودیت هائی که

ناپلئون برای مابوجود آورد مرتفع ساخت و از این تجارب استفاده کرد. شاید این سیستم در کشوری مثل انگلستان که وضع خاک آن ایجاب کند با موفقیت در بر و شود ولیکن حقوقی اولاد ارشد مربوط با انتقال زمین همیشه لازم و ضروری بوده است در صورتیکه این حق ضایع شود سیستم حکومتی بشکل جنون آسایی در خواهد آمد. انگلستان موجودیت خود را مدیون قانون نیمه فئودالی میداند که اراضی و منازل محل سکونت خانواده را در اختیار افراد ارشد قرار میدهد روسیه نیز اساس حکومت خود را بر سلطنت مطلق گذاشته است و به همین جهت این دو کشور در شاهراه ترقی قرار گرفته اند. اتریش هنگامی توانست در مقابل حملات ما مقاومت کند و هجوم ناپلئون را دفع کند که قدرت های خانواده را مورد توجه قرارداد و برای دولت موجودات لازم و مفیدی تهیه دید. سلسله بوربون که متوجه میشد بعزت فقدان لیبرالسم در ردیف سوم سلاطین اروپا قرار میگردد تصمیم گرفت مقام شایسته خود را احراز کند ولیکن در همان لحظه ای که در صدد استخلاص خویش برآمده بود توسط ملت سرنگون گردید. من نمیدانم حکومت فعلی ما را بکجا خواهد کشانید.

گروس ت پاسخ داد :

– در صورتیکه فرانسه وارد جنگ شود همچون دوران ناپلئون در سال ۱۸۱۳ بدون اسب خواهد ماند زیرا ناپلئون فقط از منابع فرانسه استفاده میکرد او با وجودیکه در لوتزن و بوتزن به پیروزیهای نایل شده بود با اینحال در لایپزیک با شکست مواجه شد حال اگر صلح ادامه پیدا کند وضع بدتر خواهد شد ؛ زیرا از حالا تا بیست و پنج سال دیگر نسل گاو و اسب بنصف تقلیل پیدا خواهد کرد .

ژرار گفت :

– حق با آقای گروس ت است .

آنگاه در حالیکه ورونیک را مخاطب قرار میداد اضافه کرد ،

– و این همان خدمتی است که خانم گرا ان می خواهد باین سرزمین بکند .

قاضی صلح گفت :

– بلی ، ضمناً خانم فقط يك پسر دارد . آیا وضع جانشینی دچار اختلال و آشفتگی نخواهد شد ؟ شاید پس از گذشت چندین سال ، خدمت پرشکوه و ارزنده شما ب نتیجه برسد و فقط يك مالک آنرا متصرف بشود و به-

تربیت حیوانات شاخدار و پرورش اسب همچنان ادامه دهد . ولیکن علیرغم تمام این مساعی سرانجام روزی فرا میرسد که جنگل‌ها و مراتع بفروش میرسد و با بقطعاتی چند تقسیم میگردد و باین ترتیب شش هزار جریب ملک شما تاهزار و دویست مالک پیدا خواهند کرد و درآن تاریخ از اغنام و احشام اثری بجای نخواهد ماند .

شهردار گفت :

— اوه ... چه روزگاری !

گروست اظهارداشت :

— حال می بینم که آقای کلوزیه در مورد سؤال خود که داین ماجرا بمن چه کرده است ، مسأله عجیبی را عنوان کرده است .

آنگاه بانکدار سابق بالحن خشن و پرهیبتی به شهردار گنج و بهت زده گفت .

— ولیکن آقای من این روزگار فرارسیده است . در اطراف پاریس بشعاع ده فرسنگ در ده فرسنگ تا چشم کار میکند تمام اراضی تقسیم شده است بطوریکه گاوهای شیرده بزحمت میتوانند در آن چرا کنند . در حومه آرژانتوی سی و هشت هزار و هشتصد و هشتاد و پنج قطعه زمین وجود دارد که از بسیاری از آنها حتی پیشیزی هم درآمد عاید نمیکردد ! بدون کودهای نیرومند پاریس که باعث برداشت علوفه‌های ممتاز میشود معلوم نبود وضع بکج‌مانتهی میشد . باین ترتیب با علیق قوی و اقامت دائمی گاوها در طویله آنها را از ورم و آماس خواهیم کشت و بعبارت دیگر همان استفاده‌ای که از اسبهای پاریس می‌بریم از گاوهای حومه نیز خواهیم برد . ضمناً زراعتی که پیش از گیاه و سبزی محصول میدهد از قبیل صیفی‌کاری و قلمه زنی و کشت انگور و درختان میوه باعث محو مراتع و چمنزارها میگردد . تا چند سال دیگر شیر و مواد لبنیات با پست روزانه وارد پاریس میشود . آنچه در اطراف پاریس اتفاق میفتد در حومه تمام شهرهای بزرگ نیز جریان دارد . این تقسیم‌بندی زیان‌آور اراضی حومه صد شهر بزرگ فرانسه را در بر گرفته و روزگاری تمام آن را خواهد بلعید . در شاپنل در سال ۱۸۰۰ دو میلیون هکتار تا کستان وجود داشت که امروزه طبق یک آمار دقیق این مقدار به ده هکتار تنزل پیدا کرده است . فرم‌اندی با سیستم توارث مانصف تولیدات اغنام و احشام خود را از دست خواهد داد ولیکن انحصار شیر پاریس را همواره بدست خواهد داشت

زیرا خوشبختانه آب و هوای آن با کشت و مناسب نیست . آیا باین ترتیب ترقی روز افزون قیمت گوشت اعجاب آور نیست ؟ مردم پاریس که در سال ۱۸۱۴ یک کیلو گوشت را هفت تا یازده سکه می خریدند در سال ۱۸۵۰ برای خرید همین مقدار گوشت بایستی بیست سکه پول بدهند مگر اینکه مرد لایق و نابغه ای پیدا شود که بتواند افکار و عقاید شارل دهم را اجرا کند .

قاضی صلح گفت :

– شما بر محل جراحت فرانسه انگشت گذاشته اید . علت بیماری و مرض در زیر عنوان جانشین و توارث قانون مدنی قرار گرفته که تقسیم ثروتها را بطریق متساوی توصیه کرده است . با تفکیک و تجزیه دائمی اراضی ثبات و دوام مورد لزوم از آنها سلب میشود و ثروتها منفرد میگردد و با تجزیه ای که بترکیب منتهی نمیشود فرانسه بنا بودی کشانده خواهد شد . انقلاب فرانسه و ویران مملکت و مخربیتی از خود بجای گذاشته که باعث آن حوادث انقلاب ژوئیه بوده است و این اصل دردناک و محنت زا تملک دهقان بملک است . اگر عنوان جانشینی و توارث علت العلل ناخوشی و مرض است دهقان نیز وسیله است . دهقان هر آنچه را که با پیروزی بدست آورده باز پس نخواهد داد و همچون دیو آدمخواری دهان گشاده اش را باز میکند و قطعه زمینی را میبلعد و بار دیگر دهانش را باز و آماده بلعیدن نگاه میدارد و باز هم اراضی را تقسیم میکند و هرگز از این تقسیم اراضی باز نمی ماند و کشتزارها را در سه قسمت طولی تقسیم میکند و این نکته را قبلا هم آقا متذکر شدند و بخش آرژانتوی را مثال آوردند . ارزش بی اساس و بیمقداری که دهقان برای هر جزء و قطعه قائل است ترکیب و تلفیق املاک را غیر ممکن میسازد . ابتدا اصول قانون و حقوق متوسط این تقسیم بندی محو و نابود میشود و اساس مالکیت متزلزل میگردد و بعبارت دیگر این امر چیزی جز امحاء قانون و مالیات دولت در اراضی نمیشود و البته خطرات و مضار بزرگتری نیز در بر دارد . چون اراضی و املاکی که در آمدشان فقط پانزده یا بیست سانتیم میباشد بوجود می آیند .

کلوزیه در حالیکه گروست را نشان میداد گفت :

– آقا با ما از انهدام نسل گاوها و اسب گفتگو کردند در حالیکه سیستم قانونی فعلی خود قابل توجه است . دهقان مالک که صاحب چند رأس گاو است غذای خود را از آنها بدست می آورد و گوساله و گاو را می فروشد البته هدف او پرورش

اسب و گاو نیست ولیکن چون بکشت علوفه نیز مبادرت نمیزد اگر سالی خشک - سالی روی دهد و غذا گیرش نیاید گاوش را بیازار میفرستد و یا اگر در اثر تصادف شومی محصول علوفه در طی دو سال متوالی باندازه کافی بدست نیاید مادر سال سوم درباری با تغییرات فاحش قیمت گاو مواجه خواهیم شد و این تغییرات در مورد گوشت گوساله مصداق بیشتری پیدا خواهد کرد .

پزشك تبسم كنان گفت :

- پس در آن صورت چطور میتوان ضیافت های میهن پرستانه ترتیب داد؟
خانم کرالن درحالی که به رو بونگام میکرد اظهار داشت ،
- سیاست از هیچ جا صرف نظر نمیکند حتی از این نقطه کوچک !
کلوزیه از سر گرفت :

- بورژوازی در این وظیفه سنگین نقش مأمورین عمران امریکائی را به عهده گرفت یعنی اراضی بزرگ را که بر روی آن دهقانان قادر بانجام هیچ کاری نبودند خریداری و تقسیم کرد؛ بعد از اینکه آنرا تفکیک و تقسیم کرد آنرا به - دهقانان واگذار نمود و امروزه با ارقام واعداد میتوان در اینباره گفتگو کرد و واضح تر از این چیز دیگری وجود ندارد ، فرانسه دارای چهل و نه میلیون هکتار زمین است که بایستی آنرا به چهل میلیون هکتار تقلیل داد ؛ بایستی بر روی آن شاهرماها و جاده ها و کانال ها احداث کرد اراضی لم یزرع و بایر و متروک را باریختن سرمایه نجات داد و اینکاری است که در مورد دشت مونتینیگ عملی خواهد شد . وانگهی با چهل میلیون هکتار زمین که برای سی و دو میلیون نفر نفوس وجود دارد صد و بیست و پنج میلیون قطعه زمین مالیاتی بوجود میآید . البته من بر خوردها و اصطلاح ها در نظر نمیگیرم . باین ترتیب ما بر تر از قانون اراضی هستیم و آنرا نتوانسته ایم حل کنیم و برای فقر و بدبختی و فقر و اختلاف خود نیز راه حلی نپنداشیده ایم کسانی که زمین ها را قطعه قطعه و تفکیک میکنند و باعث تخفیف تولید و کمبود محصول میگرددند شاید دارای اعضای هستند که با توسعه میتوانند ندا سر دهند که عدالت واقعی اجتماعی در اینست که هر کس فقط حق تمنع از محصولات اضافی زمینش را داشته باشد و بیگمان ادعا خواهند کرد که مالکیت ابدی و جاوید سرقت آشکار است ! طرفداران سن سیمون کار خود را شروع کرده اند . گروس ت اظهار داشت ،

- يك مقام دولتی عقایدش را بزبان آورد حال نوبت اظهار نظر يك بانكدار

وسرمایه دار است اعطای زمین بدهقان و خرده مالک خطای فاحشی است که دولت خود متوجه آن نیست . میتوان بدون توجه بفقرا و مساکین وضع سه میلیون دهقان و خانواده هایشان را ارزیابی کرد. این خانواده ها از طریق دستمزدشان زندگی میکنند و میتوان حقوق آنها را با پول ونه با مواد غذایی تأمین کرد. کلوزیه درحالی که سخنان او را قطع میکرد گفت :

- اینهم خود یکی از اشتباهات بزرگ قوانین ما است ؛ چنین تحولی بایستی در سال ۱۹۷۰ صورت میگرفت زیرا در صورت وضع این قانون انقلابی بوقوع می پیوندد .

گروسنت گفت :

- باین ترتیب پرولتاریا پول تمام کشور را بسوی خود جلب میکند . از سوئی دیگر ، دهقان هیچ عشق و آرزو و خواسته و هدفی جز مالک شدن ندارد و حاضر است جان خود را در این راه از دست بدهد همانطور که آقای کلوزو هم اشاره فرمودند این تمایل از بعد انقلاب بوجود آمد و نتیجه فروش ثروت های ملی میهن است و بس . با آنچه در اعماق دهات میگردد موقعی میشود توجه کرد که هر نفر از این سه میلیون خانوار سالانه پنجاه فرانک در زمین چال میکنند و بعبارت دیگر صد و پنجاه میلیون فرانک را از گردش پول خارج میسازند طبق قانون اقتصاد سیاسی يك سکه پنج فرانکی اگر روزانه در صد دست گردش کند ارزش آن معادل پانصد فرانک میشود. وانگهی بر ما که ناظرین پیرو باتدبیری هستیم و از وضع دهات اطلاع کامل داریم این نکته واضح و آشکار است که دهقان زمین خود را انتخاب میکند و کمیش را می کشد و با انتظار مینشیند ولی در آنجا سرمایه ریزی نمیکند تملک دهقانان ما بایستی هفت ساله باشد بنابراین دهقان ها در این مدت هفت سال مبلغ یازده هزار میلیون فرانک را را کدو بیحرکت گذاشته اند ؛ اما چون خورده بود و روازی هم چنین رفتاری دارد و بهمین میزان پول و سرمایه کشور را بهدر میدهد طولی نمیکشد که چهل و دو سال دیگر فرانسه در حدود دو میلیارد فرانک یا تقریباً صد میلیون فرانک در هفت سال یا شصت میلیون در چهل و دو سال از سرمایه مملکت را از دست میدهد . اما در حقیقت اوفقاً شصت میلیون فرانک از دست نداده بلکه بهمین مقدار نیز نتوانسته محصولات صنعتی و کشاورزی را تولید کند که اگر این دورقم را با هم جمع کنیم به هزار و دو بیست میلیون فرانک میرسد زیرا اگر محصول صنعتی دو برابر قیمت خود را در موقع بازگشت سرمایه پیدا

نمی‌کرد که در این صورت تجارت هرگز وجود خارجی نداشت. آنگاه پرولتاریا هم خود را از شصدهمیلیون فرانک دستمزدمالانه محروم می‌سازد! از بین رفتن این شصدهمیلیون فرانک که بنظر يك کارشناس ورزیده شصدهمیلیون فرانک نیز ضرر با خود به‌مراه می‌آورد کشاورزی و داد و ستد و بحریه ما را در مقام مقایسه با انگلستان از رونق می‌اندازد. با وجود اختلافی که بین دو سرزمین وجود دارد با این حال دوسوم خاک ما مناسب‌تر و مفیدتر است. انگلستان می‌تواند دو برابر اسب مورد نیاز ارتش فرانسه و گوشت مورد احتیاج تمام دنیا را تأمین کند. اما چون قوانین این کشور از تقسیم اراضی طبقات پائین‌سریاز زده است پول در آنجا ارزش واقعی و تجاری خود را بازیافته است. بنابراین در عرض پنجاه سال علاوه بر تفکیک اراضی و انقراض نسل اغنام و احشام و ماده جانشینی و توارث، مسأله مخفی کردن پول دهقانان باعث فرار شصدهمیلیون فرانک ارز و هزار و دویست میلیون فرانک محصول و سه میلیارد فرانک رکود و توقف پول از کشور ما گشته است.

کشیش اظهار داشت :

- جنبه اخلاقی آن از جنبه مادی آن زیان‌آورتر است! ما داریم مالکین تهی دست و گدائی تربیت می‌کنیم که همواره دست خود را بسوی ملت دراز می‌کنند و نیمه دانشمندانی از خورده بورژوازی بوجود می‌آوریم که عبارت هر کس برای خود و خانه خود را شمار خویش قرار داده و نتیجه آن را همین امسال در طبقات عالی و موقع انقلاب ماه ژویه مشاهده کردیم و عنقریب طبقات متوسط را هم خواهیم دید که باین مصیبت گرفتار می‌آیند. يك پرولتاریا که بوئی از احساسات نبرده و خدائی جز آرزوهایش نمی‌شناسد و خیالی جز خلاصی از گرسنگی ندارد و عقیده و ایمانی در سر نمی‌پرورد به پیش می‌تازد و گامهایش را بر قلب فرانسه استوار می‌کند. سپس این بیگانه که در تحت قانون موناخی پرورش یافته بر ما که بدون سلطان شده‌ایم سلطنت خواهد کرد و بر ما که قانونی نداریم قانوناً حکمرانی خواهد کرد و مالک ما که زمینهایمان را گرفته خواهد گردید و بر کشوریکه حکومتش از دست رفته بوسیله انتخابات فرمانروائی خواهد کرد و بر ما که دیگر قدرتی نداریم قدرت نمائی خواهد نمود و با ما که فاقد سعادت و خوشبختی شده‌ایم کوس برابری خواهد زد. بهر حال از هم اکنون بایستی از پروردگار مسألت کنیم که یکی از مردان برگزیده و ملکوتی خود

راکه بملت ما روح تازه‌ای می‌بخشند برای ما بفرستد و این مرد هر کس که می‌خواهد باشد ماریوس یا سیلا بتواند شالوده اجتماع تازه‌ای برای ما پی‌ریزی کند !

ژرار پاسخ داد :

- فوراً او را به محکمه جنائی یا پلیس جزائی روانه میکنند . اگر در سال ۱۸۳۱ دادگاهی برای محاکمه سقراط و حضرت مسیح تشکیل میشد این دو را که در اورشلیم و آتیک مجازات کرده بودند سیاست میکردند . امروزه ، همچون گذشته ، حاسدان تنگ نظر ، متفکران و طبیبان سیاسی ارجمندی را که بزخم و جراحت فرانسه آشنائی دارند و با روح زمان خود مخالفت می‌ورزند بفقر و بدبختی سوق میدهند . اگر در مقابل فقر و فاقه خویش مقاومت کنند ما آنها را بیاد تمسخر میگیریم و رؤیائی و خیالباف میخوانیم . در فرانسه همانطور که با سلطان مخالفت کردند با مردان زیر کی که آینده‌رانی بینند و تعلق بآینده دارند بد رفتاری میشود .

قاضی صلح اظهار داشت .

- در قدیم سوفسطائیان افکار تعداد قلیلی را پیازی می‌گرفتند و امروزه مطبوعات ما ملتی را بضلالت و گمراهی میکشاند و چرایدیکه از دست عقل سلیم فریاد بر میکشیدند صدایشان هیچ طنینی نمیفکند !
شهردار با تعجب فراوانی کلوزیه را نگاه میکرد . خانم گرالن از اینکه میدید در وجود يك قاضی ساده چنین شخصیت مهمی کشف کرده است خوشحال بنظر میرسید و بهمین جهت به آقای رویو که در کنارش نشسته بود گفت :

- آیا شما آقای کلوزیه را میشناسید ؟

رویو سر بگوش و رو نيك گذاشت و جواب داد ،

- من تا امروز با ایشان آشنائی نداشتم . خانم شما واقعاً معجزه میکنید آخر شما پیشانی خوش حالتش را نگاه کنید . آیا مجسمه سازان این پیشانی کلاسیک را برای مدل‌های خود و دانشمندان یونان باستان ایده آل بشمار نمیاوردند .

سپس این دانشجوی قدیمی که شاید خود در ساختن سنگر شرکت کرده بود با صدایی بلند و بیشتر بملاحظه حال گروس‌ت گفت :
- واضح است که انقلاب ژویه مفهوم و جنبه ضد سیاسی پیدا

کرده است .

کلوزیه اظهارداشت :

— این مفهوم سه گانه است . شما خود از حقوق و امور مالی سر رشته دارید اما حکومت را بایستی در نظر گرفت . قدرت پادشاهی که بوسیله حاکمیت ملی و منعیات انتخابات ۹ اوت ۱۸۳۰ تضعیف شده با این اصلی که حق تغییر سلسله بملت واگذار کرده بمخالفت برخواهد خاست و در نتیجه يك جنگ داخلی در گیر خواهد شد که تا مدتهای مدید مانع ترقیات و پیشرفت فرانسه خواهد گردید .

ژرار توضیح داد ،

— تمام این مسائل بدقت و صراحت توسط انگلیس محاسبه گشته و بهمین جهت خود را از آن برکنار داشته اند . من از این مملکت بازدید کرده ام و این کندوئی که دنیا را از وجود و تمدن خود مستفیض میکند تقدیس میکند . در آنجا بحث بر سر يك کمدهی سیاسی است که برای اقناع و خرسند ساختن مردم و مخفی کردن عملیات دولت ترتیب داده میشود . بلی این کشور در نیمکره خود مقامی بس رفیع دارد و مثل فرانسه انتخابات خود را بدست بورژوازی ابله و کیچ نسپرده اند . اگر انگلستان میخواست زمینهای خود را قطعه قطعه بکند دیری نمیپایند که بکلی نابود میگردد . مالکین بزرگ و لردها بر مکانیزم اجتماعی حکمفرمایی میکنند : نیروی دریائی آنها در اروپا قسمت عمده ای از کره ما را بتصرف خویش در آورده تا بتواند تجارت خود را بسهولت انجام دهد و بدبخت ها و ناراضی ها را بآب بیفکند . اریستوکراسی انگلیس بجای اینکه افراد مستعد و با ذوق را محور نابود کند و محلی برایشان قائل نشود ، آنها را جستجو میکند و پاداش میدهد و خود را با ایشان متعائن میسازد برای انگلیس ها وقتی پای حکومت در میان میآید و بخصوص موقعی که موضوع انتخاب اشخاص و اشیاء است همه چیز سرعت عمل پیدا میکند ولیکن مادر اینگونه لحظات از خود کندی و سستی نشان میدهم آنها آرام و صبور هستند و مانا شکیباء و عجول . پول برای انگلیسی ها مجبور و فعال است و برای ما وحشتزده و مشکوک ، هر آنچه آقای گروسنت در مورد محو و انهدام صنایع ما توسط دهقانان گفت من در دو کلمه خلاصه میکنم . سرمایه و خزانه انگلیس با گردش مداوم خود دهها میلیارد فرانك ارزش

صنعتی کسب کرده در خالیکه پول فرانسه که زیاد و فراوان نیز هست هیچ ارزشی بدست نیاورده است .

روبو گفت :

- عجیب تر اینکه آنها خون سرد ما عصبی مزاج هستیم .

کلوزیه اظهار داشت :

- پس آقایان مساله تازه ای برای ما بوجود می آید ، ما بایستی در صدد جستجوی مؤسساتی باشیم تا بدانوسیله بتوانیم درجه حرارت ملت ها را تغییر دهیم . البته کرامول قانون نگذارشایسته ای بود و توانست با وضع قانون دریا نوردی تسلط انگلیس را بر دریاهای محرز کند و انگلیس را که دشمن سایر ملل گشته بود تکیه گاه آنها قرار دهد . ولی با وجود قلعه جنگی انگلیس در مالت اگر روسها و فرانسویها با اهمیت دریای سیاه و مدیترانه پی ببرند سرانجام روزی فرامیرسد که راه آسیا از طریق مصر و یافرات عملی خواهد شد و همانطور که افتتاح دماغه امید نیک باعث نابودی ونیز گردید اکتشافات تازه نیز موجب فناء انگلستان خواهد شد .

کشیش فریاد کشید :

- خدا را شکر ! آقای کلوزیه و آقای روبو نسبت بموضوعات مذهبی بی تفاوت هستند .

سپس ژرار را مخاطب قرارداد و پرسید :

- شما چطور آقا ؟

گروس-ت جواب داد :

- ایشان پروتستان هستند .

ورونیک دست کلوزیه را که میخواست او را با طاقش راهنمایی کند گرفت و

در همان حال رو به کشیش کرد و گفت :

- شما آن موضوع را حدس زده بودید !

سخنان آقای ژرار نحوه تلقی و برخوردی را که وضع ظاهرش ایجاد کرده بود کاملاً مرتفع گردانید آن سه کارمند مونتنیک که از این اظهارات دچار وجد و شغف شده بودند از داشتن چنین قدرتی بهم تبریکند گفتند و دوباره کشیش اظهار داشت :

- بدبختانه ما بین روسیه و مالد کاتولیکی که در کنار مدیترانه قرار

گرفته‌اند يك عامل ایجاد اختلاف دائمی وجود دارد که هر چند کم اهمیت است ولیکن چون به نحوه اختلاف مذهبی یونان و لاتین مربوط می‌شود باز آینده بشر را در معرض تهدید قرار می‌دهد .

خانم گرالن تبسم کنان گفت :

– هر کس بفکر خویش است . آقای گروس‌تت بفکر میلیاردها فرانک پولهای از دست رفته است و آقای کلوزیه در اندیشه قانون آشفته و مشوش و پزشکی‌ها در قانونگزاری ما مسأله درجه حرارت را مورد توجه قرار می‌دهد و کشیش ما هم بدلت وجود اختلاف مذهبی فرانسه و روسیه مانعی در سر راه توافق آنها مشاهده می‌کند .

ژرار گفت ،

– خانم این نکته را هم اضافه بفرمایند که من علاوه بر نابودی سرمایه فرانسه توسط دهقانان و خرده بورژوازی اذاجرا نشدن پروژه راه آهن نیز مضطرب و نگرانم .

ورونیک سؤال کرد :

– پس شما چه می‌خواستید ؟ . . .

– اوه ! آن مشاوران قابل تحسین دولت که در دوران امپراطوری در مورد قوانین تعمق و تأمل فراوان داشتند و همان هیئت مقننه که بوسیله اشخاص با کفایت و مالکان انتخاب شده بودند تنها نقشی که بعدها داشتند مخالفت با قوانین مضر و هوی و هوس‌ها و امیال و اغراض بود . اما امروزه ترکیب مجلس نمایندگان ما طوری است که سرانجام باعث ایجاد يك حکومت قانونی پراز هرج و مرج خواهد گردید .

کشیش که دچار نوعی هیجان میهن پرستانه و مقدس شده بود بانگ بر کشید :

– اوه ا خدای من ! آخر چطور ممکنست که این اشخاص فهمیده و روشن ...

آنگاه بادیست کلوزیه ، روبرو و ژرار را نشان داد :

– درد را تشخیص می‌دهند و چاره را پیدا می‌کنند ولیکن در خود تأمل و دقت نمی‌کنند؟ شماها که هر کدام نماینده طبقاتی هستید که مورد حمله قرار گرفته‌اند ضرورت اطاعت کورکورانه را بسان سر بازان در حال جنگ تشخیص می‌دهید . شما خود طالب وحدت حکومت هستید و با اینحال قصد آن ندارید

که مطلب مورد بحث قرار گیرد . آنچه انگلیسی‌ها با رشد غرور و علائق بشری بدست آورده‌اند و آنرا همچون اعتقادی گرامی میدارند در اینجا بمعقیده مذهبی و کاتولیک بودن تعبیر میشود در حالیکه شماها کاتولیک واقعی هم نیستید! حتی منی که کشیش هستم از جلد خود بیرون می‌آیم و با شماها به بحث و استدلال می‌پردازم . چطور می‌خواهید توده‌های مردم مؤمن و مقدس و فرمانبردار بشوند در حالیکه بچشم خود جز بیدینی و بی‌تظمی هیچ چیز دیگری نمی‌بینند؟ ملتی را که اعتقاداتی بگرفته‌اند جمع کرده‌است از هر حیث بر ملتی بی‌اعتقاد مزیت و رجحان دارد . اصل علاقه همگانی و عمومی که میهن پرستی از آن ناشی میشود توسط اصل علاقه انفرادی و خصوصی نابود میگردد و خود پرستی را بوجود می‌آورد . هر آنچه مستحکم و قابل دوام است طبیعی نیز هست و از لحاظ سیاسی این چیزی جز خانواده نیست . خانواده بایستی نقطه حرکت تمام تأسیسات قرار گیرد . يك نتیجه کلی باعث اثبات يك علت کلی میگردد . و آنچه شمار باره پاریس متذکر شدید از يك اصل اجتماعی منتج میشود ولیکن قدرتی بر آن نمیتوان فرض کرد زیرا قدرت اختیار را اساس کار خود قرار داده‌است و همانا اختیار جز فردیت چیز دیگری نیست . سهولت میتوان در نزد انسان عقل و خرد بیشتری تا اجتماع پیدا کرد . ملت‌ها قلب دارند اما از چشم بی بهره‌اند، آنها احساس میکنند اما قدرت دید ندارند حکومت‌ها بایستی ببینند و تحت تأثیر احساسات قرار نگیرند . پس يك تضاد آشکار بین جنبش‌های اولیه مردم و عمل دولت وجود دارد که البته بایستی بقدرت و وحدت نیز اشاره کرد شاید ملاقات با يك شاهزاده از تمادفات روزگار بشمار آید، لکن اعتماد بآنجهتی که صرفاً از نجبا تشکیل شد جنون محض است ! فرانسه نیز در این زمان بجنون گرفتار آمده است ! افسوس ! افسوس ! شما هم با من هم عقیده شده‌اید . اگر تمام مؤمنان و پرهیزکاران همچون شما نمونه و مثالی برای اطرافیان خود میشدند و اگر در معابد این جمهوری عظیم دست‌هایی پیدا میشدند که در آنها روح میدمیدند ما در فرانسه همچون گذشته شاهد کرامات و معجزات بسیار میشدیم .

ژرار گفت :

- آقای کشیش شما در جستجوی چه هستید ؟ اگر ما بالسان اعتراف آغاز سخن کنیم پس در آن صورت ایمان را بایستی همچون دروغی بدانیم که

انسان آنرا بخود میگوید و امید را همچون دروغی میپنداریم که آتیه خود را بر آن میگزاریم و مهر و شفقت شما را نیز بمانند فریب کودکانهای میدانیم که اگر عاقل بمانیم پاداشمان آب نبات خواهد بود .
خانم گرالن گفت :

— ولیکن تادم مرگ امیدوار باشیم لااقل میتوانیم خوب و راحت بخوابیم .
این کلام مانع از اظهار نظر روبرو گردید که با تکیه به نگاههای گروس ت و کشیش قصد داشت آغاز سخن کند . کلوذبه توضیح داد :

— آیا این گناه ما است که حضرت مسیح فرصت نیافت همچون موسی و کنفوسیوس آن دو قانونگذار بزرگ بشریت بوضع قوانین حکومتی بپردازد :
زیرا همانطور که میدانیم یهودیان و چینیها هر دو موجودیت خود را حفظ کرده اند درحالیکه یهودیان بر روی خاک گیتی آورده اند و چینیها نیز مجرد و تنها افتاده اند .
کشیش ساده لوحانه گفت :

— آه ! شماها کار زیادی برای من فراهم کرده اید ! اما من همه تان را متدین خواهم کرد ! ... شما باندازه ای بایمان مذهبی اعتقاد دارید که خودتان هرگز نمیتوانید آنرا حدس بزنید . در پس دروغ است که حقیقت رو پنهان کرده یک قدم بجلو بیایید و بعد عقب گرد کنید !
با این اخطار کشیش موضوع صحبت عوض شد .

صبح روز بعد که آقای گروس ت میخواست مراجعت کند به ورونیک قول داد به مجردیکه نقشه هایش عملی شود وصحت آن به تصویب برسد با جان و دل در اجرای آنها مساعدت خواهد کرد . خانم گرالن و ژرار او را تا پای کالسکه اش همراهی کردند و تا موقعیکه کالسکه در پیچ جاده موتنیاک که به شاهراه بوردو- لیون می پیوست از نظر ناپدید نشده بود از جای خود تکان نخوردند . مهندس باندازه ای مشتاق دیدار آن سرزمین و ورونیک بقدری مایل بنشان دادن آن بود که شب قبل در آن باره صحبت بسیار کرده و نقشه را از پیش تنظیم نموده بودند . بعد از انجام مراسم تودیع با آن پیر مرد مهربان از کنار دامنه های کوهستان و زرده قصر روبراه نهادند و حتی صخره ویو را نیز از نظر دور نداشتند . مهندس در آنجا از بستریکه فازا بش وجود آنرا خاطر نشان ساخته بود بازدید کرد .

باین ترتیب او موفق شد تا آن ناودان طبیعی را که ارتفاعش بامقایسه جلگه به ده پامیرسید تماشا کند و متوجه شود که آبها طوری جریان پیدا میکنند که دهانه کانالی را که طبیعت خود ساخته منهدم نخواهند کرد و کانال را از خاکهای اضافی پاک خواهد نمود . پس اولین اقدام و تنها تصمیم آنها در این خلاصه میشد که مقدار آب گابورا افزایش بدهند و از کرانههای رودخانه درمورد هر زرنفتن آب اطمینان کافی حاصل کنند .

ورونیک اسبی در اختیار فارابش گذاشت تا مهندس را همراهی کند و تمام نظریات خود را با وی در میان گذارد. بعد از چند روز مطالعه و بررسی ژرار متوجه شد که پی دورشته کوه موازی بآن اندازه استحکام دارد که بتواند آبها را در خود نگاهدارد . در ماه ژانویه سال بعد او مقدار آبی را که از گابو میگذشت تخمین زد و سرانجام باین نتیجه رسید که این مقدار آب و آب سه چشمه دیگر که بجریان تند آب می پیوستند حتی برای مشروب ساختن سرزمینی که سه برابر وسعت مونتنیاک را داشته باشند کافی بنظر میرسد ، سد گابو و کارها و لوازم ضروری برای هدایت کردن آب از سه دره واقع در دشت جمعا بیش از شصت هزار فرانک هزینه بر نمیداشت زیرا مهندس در آن حوالی یک رگه آهنکی کشف کرده بود که آهنک مورد لزوم را تأمین میکرد از سوی دیگر جنگل نزدیک بود و سنگ و چوب بسیار ارزان تمام میشد . دره و سبی که گابو کم آب و خشک میشد بهترین موقع برای انجام سریع عملیات بشمار میرفت . اما بنظر ژرار آماده کردن دشت بدون پاشیدن بذر و کشت نهال دویست هزار فرانک خرج بر میداشت . دشت بایستی بقطعات دویست و پنجاه جریبی تقسیم میشد و ابتدا آنرا آماده برای کشت و زرع میساختند و از سنگ و صخره پاک می کردند . خاک بردارها بایستی حفره هایی میساختند و آنها را برای هر زرنفتن آب با سنگ محکم میکردند . برای انجام این کارها با زوان نیرومند و فعال و مغزهای توانا مورد لزوم بود . اما دست تصادف زمین بدون مانع و دشت هموار و مسطحی را در دسترس آنان قرار داده بود ؛ آبها که از ارتفاع ده پائی پیاپی سقوط میکردند از لحاظ توزیع و تقسیم بسیار مناسب بنظر میرسیدند و با مشاهده چمنزار با طراوت و سرسبز لباردی هر بیننده ای باسانی متوجه میشد که محصولات زراعتی خوبی میتوان از اینجا بدست آورد. ژرار یکی از سرکارگران ورزیده خود را که با هم کار میکردند و فرسکن نامیده میشد برای همکاری با خویش بآنجا دعوت کرده بود .

آنگاه خانم گران نامه‌ای برای گروس‌ت نوشت و طی آن تقاضای دویست و پنجاه هزار فرانک و ام کرد. در آن نامه متذکر شد که بموجب محاسبه ژرار، قادر خواهند بود از اجاره بهای زمین‌هایی که از شش سال پیش بآنها توجهی نشده بهره واصل سرمایه را پرداخت کنند و قرارداد و ام در ماه مارس بامضاء رسید. پروژه‌های ژرار با مساعدت فرسکن مباشری تنظیم و تکمیل گردید و خبر این اقدام بزرگ در نزد ساکنان فقیر این منطقه هیجان و جنب و جوشی بوجود آورد. فارابش خستگی ناپذیر و کولورا و کلوزیه و شهر دارمونتنيك، روبرو تمام کسانی که بنحوی از انحاء به مونتنيك عشق میورزیدند و یا به خانم گران ارادت داشتند برای آنها کارگران ماهرو ورزیده انتخاب می‌کردند و بینوایانی را که استعدادی در آنها سراغ داشتند برای کار معرفی می‌کردند. ژرار برای خود و آقای گروس‌ت یک هزار جریب از اراضی آنسوی جاده مونتنيك را خریداری کرد. فرسکن نیز پانصد جریب زمین خرید و زن و فرزندان را بآنجا آورد.

در اولین روزهای ماه آوریل ۱۸۳۳، گروس‌ت برای دیدن زمین‌هایی که ژرار خریده بود به مونتنيك آمد اما سفر او با همان دلجانی صورت گرفت که کاترین کوریو نیز در آن بود که خانم گران مشتاقانه انتظار ورودش را میکشید. گروس‌ت هنگامی وارد مونتنيك شد که ورونیک قصد رفتن بکلیسار داشت. دویونه کشیش بخاطر شکرگرایی از الطاف الهی در مورد افتتاح عملیات عمرانی مونتنيك نماز جماعتی ترتیب داده بود و تمام کارگران و زنها و بچه‌ها در آن شرکت داشتند.

پیرمرد در حالیکه زن رنجور و ضعیف و سی ساله‌ای را به ورونیک معرفی میکرد گفت:

- اینهم کسی که مورد لطف و مرحمت شما قرار گرفته بود.

خانم گران جواب داد:

- پس شما خانم کاترین کوریو هستید؟

- بلی خانم.

ورونیک مدتی کاترین کوریو را ورناندا کرد. او دارای خطوطی بسیار زیبا و متناسب بود؛ قامتی موزون و کشیده و پوستی سپید داشت که با گیوان خاکستری رنگش هیچگونه تضادی بوجود نمی‌آورد. عارض گرد و چین فراخشی که در غالب دختران ده یافت میشود وی را شبیه آن دختران دلفریب و طنز دهات

ساخته بود که زیبایشان بسان گل چند روزه با سرعت بسیار پژمرده میگردید . رفتارش بی تکلفی دختران روستائی را داشت و لطف و حلاوت دختران پارسی باو ملاحظت خاصی بخشیده بود . بیگمان اقامت در کور و صورتش را چین داده و رخسار پژمرده ساخته و رنگ چهره اش را تیره کرده بود زندگی پاریس رنگ و خستگی ها و اندوه ها حالت مرزانه و حزن انگیزی باو بخشیده بود و اندیشه هائی در سرش میگذشت که بیشتر دختران دهات نسبت بآن زندگی حیوانی بیگانه اند . آرایش صورتش که تقلیدی از زنان پارسی بود او را از آنها متمایز میکرد و دهاتی بودنش را بخوبی آشکار میساخت زیرا زنهای پاریسی حتی آنهائی که از لحاظ طنائی و فریبندگی در درجات پست و پائین قرار گرفته اند آرایشی غیر قابل تقلید و مخصوص بخود دارند . او که هنوز از سرنوشت و وضع خویش اطلاعی نداشت و خانم گران را نیز از نزدیک نمیشناخت در رفتارش نوعی شرمساری و حجب مخصوصی بچشم میخورد . گروسنت لحظه ای ورونیک را با کاترین کوریو تنها گذاشته بود و ورونیک پس از چندی سؤال کرد :

آیا هنوز فارابش را دوست دارید؟

کاترین در حالیکه سرخی شرم بگونه هایش می نشست پاسخ داد :

– بلی خانم .

– شما که در مدت زندانی بودن او هزار فرانک برایش فرستادید پس چرا موقعیکه از آنجا آزاد شد به سراغش نیامدید ؟ آیا مگر از او ناراحتی و دلخوری داشتید ؟ با من همچون ادرت آن صحبت و درددل کنید . شاید از فساد او بیم داشتید و یا میترسیدید که تمایلی بملاقات شما از خود نشان ندهد .

– خیر خانم من خواندن و نوشتن نمیدانستم و پیش خانم سختگیر و بهانه جوئی کار میکردم که در عین حال بسختی بیمار بود و ناچار از مراقبت او بودم چاره ای نداشتم جز اینکه دائماً بر بالینش باشم . حساب روز آزادی فارابش را داشتم ولیکن فقط بعد از مرگ اربابم بود که میتوانستم پاریس را ترک کنم تا اینکه بالاخره او مرد و با وجود آنهمه فداکاری پیشیزی هم برایم منظور نکرد . قبل از اینکه باینجا بیایم تصمیم گرفتم بیماری خود را که در نتیجه کار و زحمت فوق العاده ناشی از مراقبت ها و هریستاریهای دائم برایم بوجود آمده بود معالجه کنم . بعد از اینکه تمام پس اندازهایم را در این راه خرج کردم سرانجام

توانستم در بیمارستان سن لوئی بستری شوم و خودم را درمان کنم.
خانم گران که از این نحوه تعریف ساده و بدون ریای دخترک غرق تأثر
شده بود از او سؤال کرد :

- بسیار خوب فرزندم . حالا بمن بگوئید چرا بناگاهان پدر و مادران را
ترك كردید و چرا از فرزندان چشم پوشیدید و بچه علت خبری از خود بآنها
ندادید و یا نامه‌ای ننوشتید ...

جای تمام جوابها کاترین شروع بگریستن کرد و پس از اینکه ورونیک
دست او را فشرد کاترین قوت قلبی پیدا کرد و جواب داد
- خانم من نمیدانم کار درستی کرده‌ام یا نه . اما اقامت در اینجا از قدرت

من خارج بود . علاوه بر آن من از خودم شك نداشتم ولی دیگران دست از سرم
برنمیداشتند و شایعاتی در اطرافم برآه مینداختند . تا موقعیکه ژان در اینجا در
خطر بود من از هیچ چیز واهمه نداشتم ولیکن بعد از رفتن او گوئی جان از تنم
بیرون کشیده شد و قدرتی برایم باقی نماند . بلی در آن موقع دختر بودم و فرزندی
نیز داشتم ولی هنوز شوهر نکرده بودم و خود را بدترین موجودات دنیا میدانستم ...
اما اگر کمترین کلامی درباره بنیامین و پسران می شنیدم برآستی دیوانه میشدم
و یا خود را از بین میبرد . پدر و مادرم در يك لحظه خشم و غضب امکان داشت مرا
مورد ملامت و سرزنش قرار دهند . من که آنقدر مهربان بودم همیشه خود را حاضر
و آماده برای دعوا و مرافعه میدیدم . اما روزگار بخوبی کیفرم داد زیرا من که
هرگز قادر نبودم بدون فرزندم زندگی کنم مدتهای مدید از دیدن وی محروم شدم
با اینجهت تصمیم گرفتم تا خود را بفراوشی بسپارم و چنین نیز کردم . دیگر
کسی بیاد من نمیفتاد و همه مرا مرده تصور میکردند و با اینحال بارها مصمم شدم
که پا بر همه چیز بگذارم و با اینجا سفر کنم تا فقط یکبار دیگر جگر گوشه‌ام را
به بینم .

- اینهم جگر گوشه‌ات کاترین بگیرش و تماشايش کن .
بناگاهان چشمان کاترین بر بنیامین افتاد و لرزشی پیکرش را فرا گرفت .
خانم گران گفت :

- بنیامین بیا و مادر ت را ببوس .

بنیامین حیرت زده بانگ بر کشید :

- مادرم ؟

بنیامین خود را بجانب مادرش پرتاب کرد و کاترین با قدرتی
ما فوق انسانی او را در آغوش خویش فشرد اما بنیامین خود را از بغل مادرش
بیرون کشید و خنده کنان گفت :

— من باید بدنبال «او» بروم.

خانم گرالن مجبور شد کاترین را که داشت از پای در میآمد بکنار خود
بنشاند و در این اثناء دوبونه نیوش را مشاهده کرد که بجانب آنها پیش میآید و
ورونیک با مشاهده اقرار نیوش خود که بانگافذ خویش اسرار قلب او را خوانده
بود مشوش و شرمسار شد و باتنی لرزان باو گفت :

— آقای کشیش امیدوارم سرعت مقدمات مراسم ازدواج آنها را فراهم
سازید. فرزندم شما آقای دوبونه کشیش را نمی شناسید ؟ او شما خواهد گفت که
فارا بش از وقتی که با اینجا بازگشته هیچ خطائی مرتکب نشده و همچون انسانی شرافتمند
رفتار کرده است ؛ همه مردم باو احترام میگذارند و اگر شما بخواهید بهترین
نقطه جهان را برای زندگی جستجو کنید بایستی مونتنیاک را برای اینکار در نظر
بگیرید چون در اینجا بمرحمت پروردگار مال و منالی بهم خواهید زد و از باغداران من
خواهید شد فارا بش برای خودش آقائی شده است .
کشیش گفت :

— دخترم تمام اینها حقیقت دارد .

در این لحظه فارا بش باپسرش که دست او را گرفته بود و با خود میکشاند
رنگ پریده و خاموش از راه رسید و در مقابل کاترین و خانم گرالن ایستاد. او از
میزان نیکوکاری و شفقت ورونیک و از حدود رنج و محنت کاترین که به ملاقات او
نیامده بود اطلاع داشت . ورونیک کشیش را به همراه خود بدو جالب اینکه در همان
موقع کشیش نیز میخواست ورونیک را از آنجا دور کند ؛ بمجرد اینکه بقدر کافی از
آنجا فاصله گرفتند کشیش ورونیک را که از شرم گونههای سرخ شده بود و محظوظ
بنظر میرسید مخاطب قرار داد و گفت :

— شما خوبی و مهربانی را از قدر و منزلت انداخته اید .

ورونیک در حالیکه سرش را بلند میکرد پرسید :

— چطور ؟

کشیش جواب داد :

- خوبی کردن سودائی بر ترا از عشق است همانطور که نمیتوان منفکر مزیت بشریت بر مخلوق شد و انگهی انجام این کار صرفاً با تکامل خصائل و صفات صورت میگیرد. زیرا در این حال از عظمت انسانیت تا بتر بیت يك مخلوق سقوط میکند مهر بانی و لطف شما نسبت به فارابش و کاترین افکاری در انسان بوجود میآورند که ارزش کار شما را در نظر خداوند تخفیف میدهد. پس بهتر است از قلب خودتان بقایای زوینمی را که تخم بدی در آن کشته بدر آورید باین ترتیب اعمال خود را بی ارزش نخواهید ساخت. آیا سرانجام بآن مرحله از خوبی که تغافل مقدس نام دارد و غایت اعمال نیک بشری بشمار می رود خواهید رسید؟

خانم گران بر گشت تا اشک چشمانش را پاک کند زیرا سخنان کشیش درست همان نقطه از قلب خوشبارش را هدف گرفته و انگشت بزخم کهنه اش گذاشته بود. کاترین و فارابش و بنیامین برای اظهار تشکر از ولینعمت خود بآنها نزدیک شدند اما ورونیک با علامت دست اشاره کرد که او و کشیش را تنها بگذارند و در حالیکه چهره ناراحت و اندوهگین آن سه را نشان میداد گفت:

- ببینید که چطور آنها را مغموم و اندوهگین کردم.

و کشیش که روحی حساس و مهربان داشت بآنها اشاره کرد که نزدیک تر بیایند و ورونیک بایشان گفت:

- امیدوارم خوشبخت باشید.

آنگاه در حالیکه نامه ای را به فارابش میداد اضافه کرد:

- این نامه سند آزادی شما است که بدون آن اجتماع خود را مجاز بتحقیر و تخفیف شما میدانست.

فارابش با خلوص و احترام تمام دست خانمش را بوسید و بانگاه پر مهر و مطیع و آرام و سرشار از وفا و حق شناسی که تنها در نگاه سگان یافت میشود وی را نگرستن گرفت. کاترین با دیدگان پر خنده ای گفت:

- خانم با اینکه فارابش رنج زیادی متحمل شده اما من او را بیشتر از آن مقدار غرق در سعادت و خوشبختی خواهم کرد چون او هر عملی مرتکب شده باشد باز هم آدم بدی نیست.

خانم گران سرش را برگرداند تا چشمش باین خانواده خوشبخت نیفتد و در آن موقع کشیش او را ترك کرد و بکلیسا رفت. ورونیک بیازوی گروس ت

تکیه داد و پناه افتاد .

بعد از صرف نهار همگی برای شرکت در اجرای مراسم افتتاح عملیات که بزرگان و پیش سفیدان نیز در آن حضور یافته بودند عزیمت کردند . در نقطه ای که خیابان قصر آغاز میشد و رونیک ما بین گروسنت و کشیش ایستاده بود آنها از همان نقطه میتوانستند چهار جاده ای را که از آن محل منشعب میشد و اکنون بانبار مصالح اختصاص داشت تماشا کنند . پنج خاکبردار خاکهای خوب را بکناره های مزارع می آوردند و جاده ای با پهنای هجده پا ایجاد میکردند . چهار کارگر که بحفاری اشتغال داشتند از هر طرف خاک های خوب را بروی کشتزار میریختند و آن را شیب دار میکردند در پشت سر آنها دو کارگر دیگر چاله هایی در این کشتزار بوجود می آوردند و اشجاری در آن می نشانند . در هر قسمت سی کارگر که اکثر آنها را بینوایان و زنان و کودکان تشکیل میدادند و تعدادشان جمعاً به نود نفر میرسید بعد از کردن سنگها از خاک مشغول بودند و چند نفر طول کشتزار را نساجی میکردند باین ترتیب کارها بکمک کارگران فعال و با حرارت و نخبه و برگزیده بخوبی پیشرفت میکرد .

گروسنت به خانم گرانلن وعده داد تا درخت هایی برای او بفرستد و حتی گفت که از دوستانش نهال هایی گیرد و به مونتنيك بفرستد شکی نبود که تنها قلمستان قصر برای این سرزمین بهیچوجه کفایت نمیکرد .

در شاه گاهان که مدعوین خود را برای ضیافت شام خانم گرانلن آماده می ساختند فارایش خود را به ورونیک رساند و در حالیکه کاترین را نشان میداد گفت :

— شما از اینکه باغ قصر را در اختیار من گذاشتید نهایت لطف را در حق من نمودید و طبعاً با این التفات قصد دارید مرا تا حدودی ازال و ثروت بی نیاز کنید اما کاترین خیالاتی درباره آینده ما در سر میپروراند که مرا مجبور کرده است آنها را با شما در میان بگذارم . حالا من اگر ثروتی بهم بزنم پای حاسدان بمیان می آید و بعبارت دیگر این لطف و مرحمت باعث ترس و وحشت من شده است و کاترین هم از من بیشتر میترسد و از اینها گذشته همسایگی و مجاورت با این مردم خوشایند ما نیست . بهمین جهت از شما تقاضا دارم بجای باغ و مزرعه از اراضی مصب گابو و جنگل پائین صخره و یو را در اختیار ما بگذارید . در اواسط ماه ژوئیه شما دارای تعداد فراوانی کارگر خواهید شد

که با سانی خواهند توانست ساختمان باغ و مزرعه‌ای را در ارتفاعات آنجا آغاز کنند. ما در آنجا خوشبخت خواهیم شد و من «گپن» Guépin را پیش خود خواهم آورد و او همان زندانی دوست من است که الان آزاد شده است و مثل يك اسب کار میکند. شاید هم او را بسرو سامان برسانم وزن بدهم. پسر من بچه رنجور ناتوانی نیست و ما بكمك احتیاج چندانی نخواهیم داشت و از آن گوشه کشتزاری خواهیم ساخت که موجبات رضایت شما را فراهم کند. علاوه بر آن پسر عمری کترین را که مال و منالی هم دارد و آدم با کفایتی نیز هست برای مراقبت کشته‌زار قصر معرفی و پیشنهاد میکنم و اگر بطلب پروردگار اقدامات شما با موفقیت قرین گردید تا پنج سال دیگر در اینجا صاحب پنج شش هزار رأس گاو و اسب خواهید شد و بشخص نیرومندی احتیاج پیدا خواهید کرد.

خانم گران پیروی از عقل سلیم با تقاضای فارابی موافقت کرد و بمجرد افتتاح عملیات زندگی خانم گران نظم و روال يك زندگی روستائی را پیدا کرد. صبحها برای ادای نماز میرفت و از فرزندش مراقبت میکرد و بکار گرانش سرمیزد. بهنگام شام در تالار برج ساعت عمارت کلاه فرنگی دوستانش را ملاقات میکرد و به کوزه و رو بو و کشیش طربازی و بست را که ژرار آن را بلد بود یاد میداد و بعد از ختم بازی در ساعت نه شب همگی بخانه‌هایشان باز میگشتند. حوادث این زندگی شیرین را ماجراهای کارهای عمرانی تشکیل میداد. در ماه ژوئن که تنداب گابو خشکیده بود مهندس ژرار در خانه فارابی که باغ و کشتزارش را قبلا احداث کرده بود سکونت گزید. پنجاه معمار که از پارسی آمده بودند دو کوه را بوسیله دیواری بضخامت بیست پا که بر روی يك پی دوازده پائی بنا شده بود بهم متصل ساختند. ارتفاع دیوار به شصت پا میرسید و عرض آن از قاعده بطرف رأس کمتر میشد بطوریکه نوک آن فقط ده پا پهنا داشت. ژرار از طرف دره شمعی بآن زد که فقط پایه‌اش به دوازده پا میرسید در آن سوی باوگ پشته مانندی که از مقدار گیاه پوشیده شده بود تکیه گاه مستحکمی برای این ساختمان هیولا که آنها دیگر قادر بواژگون کردن آن نمیشدند بشمار میرفت. مهندس ژرار آبروی مخصوصی با ارتفاع مناسبی ساخت تا در مواقع سیلاب و جریان آبهای کند و شدید آبهای زائد و اضافی از آنجا خارج بشود و مصالح ساختمانی تا اعماق طبقات تحت الارضی و کرانیت‌های

کوه‌ها ریخته شد تا مانع نفوذ آب در آنها گردد و سرانجام سد در اواسط ماه اوت با تمام رسید و تا آن موقع سه کانال در دره احداث گردید البته جمع هزینه عملیات از مقدار برآورد افزایش پیدا نکرد ساختمان کشتزار قصر نیز رو با تمام بود. عملیات آبیاری دشت که زیر نظر فرسکن انجام میشد کانال‌ها را با کانال طبیعی دامنه سلسله حبال که رشته‌های دیگر نیز از آنجا منشعب میشدند مربوط میساخت در پیچه‌هایی که کارشان رساندن آب بمیزان کافی بدشت بود از سنگ و بتناسب مخزن‌ها ساخته شده بود.

یکشنبه‌ها بعد از نماز جماعت ورونیک و مهندس و کشیش و دکتر و شهردار از پارک برای تماشای سد و حرکت امواج پائین مبرفتند. زمستان ۱۸۳۳ و ۱۸۳۴ بارانی بود آب سه چشمه ساریکه بجانب نهر جریان یافته بود و آب باران‌های فراوان در سه مخزن دره ذخیره شدند تا در مواقع خشکالی مورد استفاده قرار گیرند. از هر نقطه دره که وسعتی بخود میگرفت و برجستگی در آن پنجم میخورد ژرار برای کشت اشجار استفاده کرده بود که بیشک در ظرف پنج شش سال منظره آنجا بکلی تغییر میکرد و فارابش در اینبار چنین اظهار عقیده میکرد.

- این سرزمین بکلی برهنه بود و خانم آنرا پوشانید.

بعد از این تغییرات و تحولات همگی ورونیک را «خانم» صدا میزدند. در ماه ژوئن ۱۸۳۴ که بارندگی با تمام رسید آب سد را بسوی مرتعی که بذرش را از ایتالیا و سوئیس آورده بودند درها ساختند و طولی نکشید که نتیجه‌ای بس درختان بدست آمد. سیستم آبیاری که از طریق آبیاری لمباردی اقتباس شده بود زمین هموار و مسطح را نیز مشروب میساخت. شکی نبود که نترات برفهایی که در آب ذوب میشدند در بهبود جنس محصول این اراضی تأثیر بسیاری داشتند و مهندس امیدوار بود در این محصولات شباهت بسیار با محصولات سوئیس که ثروتی تمام نشدنی بشمار میروند پیدا کند. درختانی که در دو سوی جاده کاشته شده بودند بدلیل جذب رطوبت کافی از رودخانه رشد فراوانی پیدا کرده بودند.

باین ترتیب در سال ۱۸۳۸ یعنی درست پنج سال بعد از آغاز عملیات عمرانی خانم گران در مونتینی که بیست نسل تمام آنرا بی بار و لوم یزرع دانسته بودند خرم و سرسبز و پر بار و حاصلخیز گردید. ژرار علاوه بر مرتع قصر پنج چراگاه

که هر کدام لااقل هزار جریب مساحت داشتند احداث کرد مریع ژرارو و گروس ت و فرسکن که بایک نقشه و طرح ساخته شده بود بوسیله آب فراوان سد مشروب میشد ژرار یک عمارت کلاه، فرنگی جالب و زیبا برای خود در ملکش بنا کرده بود. موقعیکه کلیه عملیات با تمام رسید اهالی مونتنيك بنا بر پیشنهادش رداری که تصمیم با استعفا داشت از مهندس ژرار تقاضا کردند پست شهرداری آنجا را قبول کند .

اولین دسته احشام که در سال ۱۸۴۰ از مونتنيك به بازارهای پاریس فرستاده شد موجب تشکیل يك جشن بزرگ روستائی در آن منطقه گردید. چراگاههای دشت اغنام واحشام قره و پرواری در خود پرورش میدادند زیرا کودیکه از کوهستانها همراه با آب برفها بدانجا میآمد و همچنین کود خاك و برگ آنها را سالم و بارور ساخته بود .

در همین سال بود که ورونیک بفکر استخدام يك مربی برای پسرش که در آن موقع یازده ساله بود افتاد؛ او نمیخواست پسرش را از خود جدا کند و با اینحال تصمیم داشت وی را مردی تحصیل کرده بار بیاورد . آقای بونه نامه ای به دیر فرستاد و خانم گران نیز چند کلمه ای برای دوتیل که اسقف اعظم شده بود نوشت و گرفتاریهای خود را با او در میان نهاد زیرا انتخاب مردیکه لااقل مدت نه سال تمام الزاماً بایستی در قصر زندگی میکردمسأله ای بشمار میرفت . ژرار از قبل پیشنهاد کرده بود که دروس ریاضی را به فرانسیس تدریس کند ولی او هرگز نمیتوانست بعنوان يك مربی انجام وظیفه کند ، بخصوص که ورونیک از مدت ها پیش سلامتی خود را در معرض مخاطره میدید بیشتر باین فکر افتاده بود . از سوی دیگر هر قدر بر اراضی و املاک او در مونتنيك افزوده میشد در زندگی داخلی سختگیری بیشتری بخود روا میداشت آقای دوتیل که با ورونیک مکاتبه دائمی داشت سرانجام مرد مورد نظر او را برایش فرستاد .

این مربی که روفن نامیده میشد و بیست و پنج سال از سنش میگذشت ذوق و قریحه سرشاری برای تدریس داشت و دارای اطلاعات و معلومات عمیقی بود و روحی حماس داشت و با اینحال از آن خشونت و جدیتی که لازمه تعلیم نوباوگان است بنحوا حسن بر خوردار بود و در نظروى مذهب صدمه ای به تعلیم و تربیت وارد نمیآورد و بالاخره وی مردی صبور و بردبار و فوق العاده

دلپذیر و مطبوع بود .

مطاران در این باره نوشت :

« دخترم من يك هديه واقعی بتو تقدیم میکنم . اطمینان دارم که او قادر بر تربیت شاهزادگان نیز هست و ضمناً خواهش میکنم وضع او را مرتب کنید زیرا هر چه باشد او پدر روحانی و معنوی پسر شما بشمار میرود . »

ورود آقای روفن باعث بهم خوردن محفل گرم و صمیمانه خانم گرانل نگردید و بنکس دوستان صمیمی و رونیک که از لحاظ دقایق و لحظاتی که در کنار خانم میگذراندند نسبت بهم غبطه میخوردند با گرمی تمام استقبالش کردند .

در سال ۱۸۴۳ رفاه و آبادانی مونتنيك پنحوی رو به پیشرفت گذاشت که هیچکس انتظار آن را نداشت . مرتع گابو با مراتع دشت رقابت میکرد و چراگاه قصر نیز خود نمونه ای بشمار میرفت . اجاره پنج مرتع دیگر در دوازدهمین سال اجاره داری به سی هزار فرانك رسیده بود و عایدی تمام چرا-گاهها در سال به شصت هزار فرانك بالغ میشد. مزرعه داران که ثمره فداکاری خود و خانم گرانل را میچشیدند اینك بخوبی میتوانستند از چمنزارهای دشت که محصولات مرغوبی در آنها میروئید و از خشکمالی پرورانی نداشت بهره برداری کنند . از مرتع گابو سالانه چهار هزار فرانك سبزیجات بدست میآمد . در همان سال يك پست مرتب دلیجان از مرکز مونتنيك به لیموژ و بالعکس براه افتاد که بانی آن یکی از اهالی مونتنيك بود . برادرزاده آقای کلوزیه دفتر محکمه اش را فروخت و يك دفتر اسناد رسمی باز کرد . فرسکن از طرف دولت مباشر آن منطقه گردید. دفتردار تازه خانه قشنگی در مونتنيك بالا ساخت و در زمینهای آن چندین درخت توت کاشت و در ضمن ژرار نیز او را بمعاونت خود انتخاب کرد . مهندس ژرار نقشه ای طرح کرده بود که بموجب آن ثروت خانم گرانل سر بمیلیونها میزد و باسانی میتوانست قروض خود را تأدیه کند . ژرار میخواست کانالی از رودخانه گابو بآن نهر کوچک بزند و آبهای فراوان گابو را در آن سرازیر کند. این کانال که بعوین

منتهی میشد بیست هزار جریب جنگل مونتنيك را كه كولورا زحماتی در آن متحمل شده و بعلت فقدان وسایل حمل و نقل بیفایده مانده بود قابل بهره برداری میساخت باین ترتیب كه سالانه هزار جریب از اشجار جنگلی را قطع میکردند و تا بیست سال این كار ادامه می یافت و در نتیجه این جنگل گرانها برای مونتنيك باقی میماند . این طرح را اگرالن تنظیم کرده بود و جالب اینکه آن مرحوم در گذشته نسبت باظهارات کشیش درباره عمران و آبادی دشت کمترین توجهی نکرده بود و بیشتر در فکر کانال کشی رودخانه كوچك بود.

فصل پنجم

ورونيك در گور

در آغاز سال بعد دوستان ورونیک با وجود خویشتن داری و نظاهر وی احساس کردند که دوستان بامرگ فاصله چندانی ندارد. ورونیک در مقابل پرسش‌های دقیق روبو و سوالات دیگر دوستان که از او احوال‌پرسی میکردند بسادگی جواب میداد: «حالم بسیار خوب است» اما در بهار که بدیدار چراگاه‌های زیبا و مزارع و جنگل‌هایش رفت خوشحالی کودکانه‌ای او را در برگرفت و در عین حال اندوه بیکرانی دلش را درهم فشرد.

ژرار پیشنهاد کرده بود که از سد گابو یک دیوار بتونی تا پارک مونتینیاک در طول و در پائین کورز کشیده شود تا جنگل مونتینیاک محصور شود و سرانجام به چراگاه بزرگ ملحق گردد. خانم گران برای انجام نقشه مهندس ژرار که تکمیل آن حداقل هفت سال طول میکشید سی هزار فرانک اختصاص داده و در نتیجه با اینکار جنگل را از تفکیک و تجزیه نجات داده بود در آنحال سه آبگیر دره گابو در داخل چراگاه قرار میگرفتند. هر یک از این آبگیرها که در منع خود دریاچه‌ای محسوب میشد دارای جزیره‌ای نیز بود.

ژرار با کمک و همکاری گروس‌ت در روز تولد ورونیک یک خانه بیلاقی بسیار زیبا که داخل آن نیز بنحو خوشایندی تزئین یافته بود در جزیره دوم بنا کرد و ناگفته نماند که در ساختن آن فرسکن و فارابش و برادر زاده کلوزیه و غالب سرمایه‌داران مونتینیاک شرکت نمودند و گروس‌ت خانه بیلاقی را از اموال

واثانیة زیبا و نفیسی لبریز کرد . برج ناقوس که رونوشت برج ناقوس و وی Vevay بشمار میرفت تأثیر دل انگیزی بآن منظره می بخشید. ضمناً شش قایق که هر جفت آن به یک آبگیر اختصاص داشت در تمام طول زمستان و درخفا توسط قاراباش و گپن و نجار موتتیایک ساخته و رنگ آمیزی شده بود .

دراواسط ماه مه و بعد از نهاریکه معمولاً ورونیک بدوشش میداد با آنها بمیان پارک که از پنج سال پیش ژرار بعنوان یک مهندس و طبیعی دان در آن زحماتی متحمل شده بود رفت و سپس از چمنزار زیبای دره گابوکه بر کرانه های اولین دریاچه اش دو قایق خود نمائی میکردند بازدید نمود. این چمنزار که جویبارهای زلالی آنرا مشروب می ساختند در پای زمین شیب داریکه از آنجا دره گابو آغاز میشد قرار گرفته بود. بیشه ها که با هنرمندی تمام احداث شده بودند بهترین محصول را بدست میدادند و دلکش و مطبوع مینمودند و حالت تنهائی و انزوای شیرین و لطیفی بدل می بخشیدند . ژرار با الهام از خانه پیلاقی صیهون که در بریکه واقعت و نظر تمام مسافران را بخود جلب میکند خانه ای بهمان سبک در روی یک برجستگی بنا کرده بود . البته او این خانه را بگاوهای شیرده و برای تهیه لبنیات قصر اختصاص داده بود . از راهروی آن منظره ای را که مهندس ژرار مبتکر و سازنده آن بود و با مناظر سوئیس کوس رقابت میزد بخوبی میشد تماشا کرد .

روز پر شکوهی بود در آسمان آبی ابری مشاهده نمیشد و در زمین هزاران زیبایی وجود داشت که ماه مه رنگی دیگر بآن بخشیده بود . از میان برگهای درختان ده ساله از قبیل بید مجنون و بید مشک و توسته و زبان گنجشک و طبایع شیر و صنوبرهای ایتالیا و ویرجینیا و بوته های خاردار سپید و سرخ و اقاقیا و غان که همه دست چین شده بودند بخاری که بابرهای سبک میمانست متصاعد میشد؛ آب بسان آینه روشن و بمانند آسمان آرام بود و نوک درختان سرسبز و بلند را که در هوای پاک تر قرار داشتند و با شاخ و برگهای پائینی خود تضاد آشکاری بهم زده و از پرده دل انگیز و زیبایی پوشیده شده بودند درخود منعکس میکرد .

دریاچه ها که بوسیله راههای استواری از هم جدا شده بودند همچون آینه هایی با بازتاب های مختلف بنظر می آمدند آنها توسط آبشارهای خوش آهنگ و نغمه سرا در آنها جریان پیدا میکردند . از این راه ها میشد بدون دورزدن

دره و برای رسیدن بآنسوی دریاچه استفاده کرد . از خانه روستائی استپ خشک و بی بر زمین های آهکی ولم بزرع که از بالای آخرین ایوان بخوبی دیده میشد و بدریائی مانند بود و باطراوت و شادابی دریاچه و کرانه های آن تضاد آشکاری داشت بچشم میخورد .

هنگامیکه ورونیک متوجه شد دوستانش باچه ذوق و شوقی دستش را میگیرند و بجانب قایق هدایتش میکنند چند قطره اشک درچشمانش پدیدار شد اما سرشک خویش را تا موقعیکه از راه میان دریاچه رد نشده بود در دیدگان نگه داشت و از ریختن آنها خودداری کرد . هنگامیکه سوار قایق دوم شد بناگاهان چشمش به خانه ییلاقی افتاد و گروست را مشاهده کرد که با تمام اعضای خانواده اش بر روی نیمکت جلوی خانه نشسته است . ورونیک به کشیش گفت :
- آیا اینها میخواهند حسرت زندگی را بدل من بنشانند ؟

کلوزیه جواب داد :

- ما میخواهیم مانع مرگ شما بشویم .

ورونیک اظهار داشت :

- بازگرداندن حیات باموات کاردشواری است .

دوبونه کشیش نگاه سخنی به ورونیک که معاصی اش را اقرار کرده بود افکند و گوئی با آن نگاه بوی اخطار میکرد که بسر عقل بیاید .

در این اثنا بالجن شیرین و آهنگ ملنم سانه ای از او تقاضا کرد :

- پس لااقل فقط بمن اجازه بدهید مراقبت سلامتی تان باشم . من افتخار میکنم تا امید مردم این منطقه و همچنین پیوند حیات تمام دوستانمان را زنده نگه دارم .

ورونیک سر بر زیر افکند ژرار باهستگی بجانب جزیره بشنا پرداخت . در میان دریاچه که از آندوتای دیگر پهناور تر بود صدای آبهای دریاچه اول که کاملاً پر شده بود از دور طنین انداز میشد و نغمه دلنوازی بر این منظره دلکش بشمار میآمد .

ورونیک نگاهی بدرختان زیبا و دل انگیز که شاخ و برگهایشان دو رودخانه را از نظر هاپنهان میکرد افکند و گفت :

- در واقع شما حق دارید که نمیخواهید مرا از این دنیای پراز سرور و نشاط جدا کنید و نمیخواهید سرود بدرود مرا زمزمه کنید .

دوستانش باسکوت غم انگیزی از گفته‌های او استقبال کردند و کشیش بانگام دیگری که به ورونیک افکند او را مجبور کرد تا بار دیگر بخود آید و ورونیک نیز از آن عالم بدرآمد و تا با آخر حالت خوش و شادمانه‌اش را حفظ کرد و دیگر بار همان بانوی کاخ نشین گردید و همان لطف و ملاحظت پیشین را بدست آورد و خانواده گران هم چون روزهای گذشته او را خوش و دل‌فریب و سر حال دیدند و در آن موقع مادرش در گوش ورونیک نجوا کرد :

— مطمئناً تو باز هم زنده خواهی ماند !

در آن روز زیبای جشن و در میان این تاباوی دل انگیزیکه با کمک منابع طبیعی بوجود آمده بود و گوئی هیچ چیز نمیتوانست آزرده‌گی خاطر ورونیک را فراهم سازد آنچه نباید بشود اتفاق افتاد .

آنها در ساعت نه از دل چمنزارها و از جاده‌ها که همه چون راه‌های انگلستان و ایتالیا سحرانگیز و رؤیائی بودند و باعث افتخار و مباحات مهندسان میشدند بسوی قصر باز گشتند . سنگریزه‌هایی که بخاطر پاک کردن دشت از دل خاک بیرون آورده شده بودند زیر سازی مناسبی برای جاده‌ها بشمار میرفتند . کالسکه‌ها در گردنه آخرین دره که درکناره دشت و تقریباً در پائین صخره و یو قرار داشتند توقف کرده بودند . اسبها که همگی در موتنتیاك پرورش یافته و باب بازار بشمار میرفتند از طرف هتتر برای استفاده کالسکه قصر در نظر گرفته شده بودند . اسبی که آقای گروس‌ت به ورونیک هدیه کرده بود در میان سایر اسبهای درشکه مخصوص خانم گرانلن بچشم میخورد بعد از صرف شام آن جماعت سعادت‌مند و خوشحال برای نوشیدن قهوه به دکه‌ایکه بسک دکه‌های بوسفور ساخته شده بود و در منتها الیه جزیره قرار داشت و آخرین آبگیر چشم انداز آن محسوب میشد رفت . خانه کولورا — جنگلبانی که بتنهایی قادر با انجام تمام آن وظایف دشوار نمیشد و بجانشینی فاراباش منصوب شده بود — و آن خانه قدیمی که مرمت شده بود بر لطف و زیبائی آن منظره میفزودند و ضمناً دیده از تماشای آنهمه طراوت و سرسبزی سیر نمیشد .

خانم گرانلن تصور میکرد که از آنجا میتواند پسرش فرانسیس را در قلمستان فاراباش پیدا کند ، ولیکن هر قدر با نگاه جستجو کرد نتوانست پیدایش کند ؛ در این موقع آقای روفن فرانسیس را نشان داد که با فرزندان کوچک گروس‌ت بیازی اشتغال داشت . ترس از وقوع حادثه‌ای نامعلوم تمامی وجود

ورونيك را بر عيب و هراس دچار ساخته بود و با اينجهت بدون اينكه حرف كسى را گوش بكنند از آنجا بيرون پريد و سوار يكي از آن قايق ها شد و آنرا يكنار راه ميان آب برد و دوان دوان ب جستجوى پسرش برآمد و همين حادثه باعث شد تا ما بقى هم براه يافتند. گروس ت پير پيشنها دكر دتا در راه باريك و دل انگيز يكه در طول دو درياچه قرار دارد بگردش پردازند و در اينجا بود كه ورونيك پسرش را در آغوش زن سياهپوش و ماتم زده اى مشاهده كرد. از وضع لباسى كه آن زن پوشيده و كلاهى كه بر گذاشته بود در آن ديار بيگانه بنظر ميرسيد ورونيك وحشت زده پسرش را صدا زد و فرانسيس بسويش دويد و ورونيك از ساير اطفال سؤال كرد :

- اين زن كيست ؟ چرا فرانسيس شماها را ترك كرد ؟

در اين لحظه مادر ورونيك و مهندس ژرار كه جلوتر از سايرين ميآمدند بنزديك او رسيدند و ورونيك از فرانسيس پرسيد :

- پسر عزيزم ، اين زن كي بود ؟

فرانسيس جواب داد :

- منم او را نميشناسم . فقط ميدانم كه او مرا مثل تو و ماما بزرگ در آغوش گرفت .

آنگاه سربگوش مادرش گذاشت و اضافه كرد :

- او گريه مى كرد !

ژرار پرسيد :

- مايليد كه او را گير بياورم ؟

خانم گرالن با تندى و خفوتى كه از سرشت او بيگانه بود جواب داد :

- خير !

ژرار با لطف و مهارتى كه ورونيك را بسيار خوش آمد اطفال گروس ت را با خود بهمراه برد و او را با مادرش و فرانسيس تنها گذاشت ، مادر ورونيك از نوازش پرسيد :

- او بتو چه گفت ؟

- نفهميدم چون او بفرانسه صحبت نميكرد.

ورونيك پرسيد :

- پس تو چيزى از حرفهايش نفهميدى ؟

– فقط او چندین بار تکرار کرد « اوه! Dear Brother » (برادر عزیزم) و این کلمات در یادم ماند .

ورونیک بیازوی مادرش تکیه کرد و دست پسرش را گرفت و برافشاد اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که نیرو و توانش را ازدست داد و از پای درآمد. دوستانش از راه رسیدند و همگی از مادر سؤال کردند :

– چه شده است ؟ ... چه اتفاقی افتاده است ؟ !

مادر با صدای گرفته و بغض آلودی گفت :

– اوه! جان دخترم در خطر است !

لازم بود هرچه زودتر خانم گرالان بکالسکه اش برده شود و باینجهت مادرش پیشنهاد کرد که آلین با فرانسیس دریک کالسکه بنشیند و ژرار را نیز برای همراهی با خود و ورونیک انتخاب کرد بهنگامی که ورونیک بهوش آمد از ژرار پرسید :

– شما که با انگلستان رفته اید و زبان انگلیسی میدانید لطفاً بگوئید بدانم

Dear Brother چه معنادر دارد ؟

ژرار جواب داد :

– معنای آن ساده است و همگی میدانند: Doar Brother یعنی برادر

عزیزم !

ورونیک به آلین و مادرش نگاهی انداخت که از پای تاسر آنها را بلرزده در آورد و با اینحال همگی بر احساسات و هیجان خود مسلط شدند . فریادهای پراز سرور و نشاط کسانی که بهنگام عزیمت کالسکه ها در آنجا گرد آمده بودند و شکوه خوردشید شامگاهان در چمنزارها و حالت اسبهای شکیل و رهوار و خنده های دوستان که آنها را بدرقه میکردند و یورتمه اسبهای که سواران خود را بر روی زین بشکاپو و اوار میکردند و خلاصه هیچ چیز خانم گرالان را از سستی و رخوتی که بر وجودش چنگ انداخته بود بیرون نیاورد. مادرش بکالسکه چسبی دستور داد که هرچه تندتر براند و کالسکه آنها اولین کالسکه ای بود که بقصر رسید . موقعی که مابقی دوستان از راه رسیدند متوجه شدند که خانم گرالان باطاق خودش رفته و در را قفل کرده است و حاضر پذیرائی کسی نیست. ژرار بآنها گفت :

– میترسم که ضربه مهلکی بخانم گرالان وارد شده باشد .

از او پرسیدند :

— کجا و چطور ؟

ژرار پاسخ داد :

— بقلیش .

روز بعد روبو عازم پاریس شد . او حال خانم گرالن را آنچنان وخیم دیده بود که برای نجات وی از مرگ میخواست به بهترین پزشك پاریس متوسل بشود و از او راه چاره بجوید . ولیکن ورونیک که خود را در چنگال مرگ گرفتار میدید روبو را فقط بخاطر التماس های پیاپی مادرش و آلین با طاقش راه داد . بطوریکه از پذیرفتن دویونه کشیش بیبانه اینکه دیر وقت است امتناع ورزید حتی از دوستانی که از لیموژ برای شرکت در جشن تولد او بآنجا آمده بودند از اینکه نتوانسته بود از آنها پذیرائی کند پوزش طلبید و بگوشه تنهایی و خاموشی خود فرو رفت . بعد از عزیمت روبو پاریس دوستانی که گروس تت با خود از لیموژ بآنجا آورده بود مأیوس و افسرده مونتنیاک را ترك کردند زیرا همگی خانم گرالن را از صمیم قلب میپرستیدند و هر کدام درباره مسبب و عامل این حادثه غم انگیز و مرموز هزاران حدس گوناگون میزدند .

دو روز بعد که افراد متعدد خانواده گروس تت رهسپار لیموژ شده بودند کاترین براهنمائی آلین وارد عمارت خانم گرالن گردید . خدمتکار بادیدن دگر گونی هائی که در این مدت کوتاه در وجود خانمش بوجود آمده بود بحیرت و شگفتی دچار شد و بر جای خود میخکوب گردید ؛ اما بناگاه بانگ برکشید ،

— او خدای من ، این دختر بیچاره چه بسر خانم من آورده است ! اگر من وفادارش پیش بینی چنین امری رامیکردیم هرگز او را بخانه خود راه نمیدادیم . او بناذگی فهمید که خانم مریض شده اند و مرا باینجا فرستاد تا اطلاع بدهم که میخواهد چند کلامی با شما صحبت کند .

ورونیک فریاد برآورد :

— اینجا ! بالاخره او کجا است ؟

— شوهرم او را به خانه ییلاقى برده است .

خانم گرالن جواب داد :

.. بسیار خوب ، ما را باهم تنها بگذارید و به فارابش بگوئید که از آنجا بیاید و به این خانم اطلاع بدهید مادرم برای ملاقاتش بآنجا خواهد آمد .

چون شب فرار رسید ورونیک بیازوی مادرش تکیه داد و بآرامی از میان باغ بسوی خانه روستائی برآه افتاد . ماه میدرخشید . هوای لطیف و خوبی بود و آن دوزن که آشکارا متأثر به نظر می رسیدند گوئی با الهام از نیروی طبیعت توانی در وجود خویش می جستند و به پیش می رفتند مادر ورونیک گاهگاهی میایستاد و دخترش را که در دجائگاهی برداش نهشته بود مجبور باستراحت میکرد و سرانجام درحوالی نیمه شب بکوره راهی که مشرف بچمنزار شیب دار بود و خانه ییلاقی که بامش در زیر نور ماه سیمگون شده بود رسیدند . پرتو ماه پهنه آرام آب را مروارید قام ساخته برد . نواهای شب که درسکوت و خموشی طنین انداز میشدند نغمه شیرین و خوش-آهنگی ساز میکردند .

ورونیک دراین منظره دلکش و در زیر آسمان این شب پر ستاره بروی نیمکت خانه نشست . همانطور که آب بهنگام آرامش اشیاء را بخوبی درخود منعکس میسازد، در آن سکوت و خاموشی شبانگاهی نجوای دونفر وطنین برخورد گامهایشان بر روی شن ها بخوبی مشخص و معلوم میشد . اما ورونیک صدای لطیف و شیرین کشیش و همچنین خش و خش جبه و صدای يك پیراهن ابریشمین زنانه ای را شنید و بمادرش گفت :

— برویم تو !

آنگاه ورونیک و مادرش بدرون رفتند و در اطاقی که قرار بود بطویلۀ اختصاص داده شود بر روی آخوری نشستند صدای کشیش بگوش میرسید ، — فرزند من هرگز شمارا سرزنش نمیکنم چون رفتار شما قابل بخشش نیست اما با اینحال موجب مصیبت و بدبختی بزرگی برای این دیار شده اید چون اورو حـ سرزمین ما میباشد زن ناشناس جواب داد :

— او ! آقا من همین امشب از اینجا خواهم رفت . ولیکن این را هم باید بدانید که اگر بخواهم باردیگر وطنم را ترک کنم مثل اینستکه حکم مرگ خود را امضاء کرده ام اگر يك روز دیگر در این نیویورک وحشتناك و در اتانونی که در آن نه امیدی و نه مذهبی و نه رحمی و نه شفقتی وجود دارد باقی میمانم بدون اینکه دچار بیماری شوم بسرای دیگر روانه میگشتم . هوائی که تنفس میکردم سینه ام را بدرد میآورد ؛ غذاهای آنجا با مزاجم سازگار نبود و بالاخره در عین

تندرستی و درمنتهای سلامت و شادابی جان میسپردم . بمجردیکه قدم بکشتی گذاشتم تمام ناراحتی‌هایم از بین رفت گویی خود را در خاک فرانسه دیدیم . او ! آقازدیک بود مادر یا یکی از خواهر خوانده‌هایم را از غصه دق مرگ کنم و بالاخره تاشرون‌ها یعنی پدر بزرگ و مادر بزرگم مردند . بلی‌آقای بونه آنها باوجود رفاه و حاصلخیزی تاشرون ویل سرانجام تاب نیاوردند و بدیاردیگر شتافتند ... باری پدرم دهکده‌ای در ایالت اوهایو احداث کرد و رفته رفته این دهکده بصورت شهری درآمد و یک سوم از اراضی آن توسط خانواده ما زیر کشت قرار گرفت ! خداوند هرگز اطف و مرحمت خود را از ما دریغ نکرد و محصولاتمان رو با افزایش گذاشت و نوعشان بهتر شد و ما ثروتمند گشتیم . پس از آن موفق بساختن یک کلیسای کاتولیکی شدیم ! شهر ما کاتولیکی مذهب است و مادر عین حال سعی داریم بارفتار نمونه خود هزاران فرقه دیگری که ما را احاطه کرده اند هم‌کیش خویش سازیم . زیرا مذهب واقعی اقلیت این محیط غم انگیز پول است و سودجویی که روح ما نسبت بآن بی توجه است . با اینحال من بآنجا بازخواهم گشت زیرا مردن در آنجا بهتر از ارتکاب مصیبت ورنجاندن مادر فرانسیس عزیز ما است . آقای کشیش تنها خواهش ما از شما اینست که امشب مرا بر سر گور او راهنمایی کنید تا من بتوانم دعائی بروحش بفرستم چون همین امر عامل کشاندن من باینجا بوده است ، آخر هر قدر من بجائیکه او هست نزدیک تر می‌شوم حال دیگری در خود احساس می‌کنم . فکر نمی‌کنم در اینجا هم خوشحال و سعادتمند باشم

کشیش گفت :

- بسیار خوب بیائید برویم بالاخره اگر روزی برسد که بتوانید با خیال راحت در اینجا زندگی کنید من جریان را برایتان خواهم نوشت . خانم نیز شاید این ملاقات باعث بشود که شما این بار در آنجا با آرامش خیال بیشتری زندگی کنید .
دیز در حالیکه دریاچه را که پرتو ماه روشنش ساخته بود نشان میداد گفت :

- ترك این سرزمین که در میان زیبایی‌ها غرق شده کار دشواری است آخر ببینید خانم گرانلن از گابو چه ساخته است ! هر چند که تمام این املاک و اراضی

به فرانسیس عزیزماتعلق خواهد گرفت
 بناگهان خانم گران از اصطبل بیرون آمد و بر درگاه ظاهر شد و
 گفت :

— شما هرگز از اینجا نخواهید رفت دنیز .

خواهر ژان فرانسوا تا شرون بمجرد دیدن شبی که با او حرف میزد
 دستهایش را بهم متصل کرد . در این لحظه ورونیک رنگه پریده که پرتو ماه
 روشش کرده بود مثل سایه ای بر تیرگیهای در باز اصطبل ترسیم گردید در
 آنحال دوچشمانش بسان دو اختر میدرخشیدند .

— خیر دخترم ، شما این سرزمینی را که از راه دور بزیارتش آمده اید
 ترك نخواهید کرد با خوشبختی و سعادت زندگی خواهید کرد و خداوند یار و مددگار
 شما خواهد بود زیرا هم اوست که بی شك شما را باینجا فرستاده است :

آنگاه دست دنیز متعجب و حیرت زده را گرفت و او را از جاده باریک
 بسوی ساحل دیگر دریاچه برد و مادرش و کشیش را باهم تنها گذاشت و آندو
 نیز بروی نیمکت نشستند . مادر ورونیک گفت :

— آنها را تنها بگذارم تا هر چه میخواهند بگویند .

چند لحظه بعد ورونیک پنهانی بازگشت و توسط کشیش و مادرش بقصر
 هدایت شد . بدون شك او نقشه ای تنظیم کرده بود زیرا بعد از آن در قریه کسی نمد
 دنیز را دید و نه سخنی از او شنید . بعد از اینکه ورونیک بیست و رفت دیگر نتوانست
 از آن برخیزد و حالش روز بروز وخامت گزاید و باینکه چندین بار سعی کرد
 بستر را ترك کند و در باغ گردشی نماید با اینحال موفق نشد . معهذ چند روز
 بعد از این واقعه و در اوائل ماه ژوئن با هزاران تقلا از جا بلند شد و لباس نوئی
 بتن کرد و همچون روزهای عید خود را آراست و از ژرار تقاضا کرد که دستش
 را باو بدهد دوستانش همیشه برای عبادتش میآمدند و هنگامیکه آلتین با آنها
 گفت که خانمش میخواهد در باغ گردش کند همه باطاق او شتافتند . خانم گران
 که تمام قوایش را یکجا جمع کرده بود در این گردش همه را بتحلیل برد اما
 اینکار عکس العمل غم انگیزی برای او در برداشت . آنگاه در حالیکه با نگاه شیرین
 و پر عشوه اش ژرار را نگاه میکرد بوی گفت :

— بیا من و تو به تنهایی به خانه روستائی برویم . زیرا این آخرین

چاره من است و در خواب دیدم که همین امشب دکترها از راه میرسند .
ژرار جواب داد :

-- میخواهید جنگل های تان را بازدید کنید !

ورونیک اظهار داشت :

-- برای آخرین بار .

آنگاه با صدای شیرین و فریبنده ای اضافه کرد :

- و من در آنجا میخواهم پیشنهادهای جالبی بکنم .

سپس با ژرار در روی دریاچه دوم بقایق سواری پرداخت مهندس که از این خط سیر متعجب شده بود با نگهداشتن پاروها آشکارا بیتابی و بی حوصلگی میکرد و ورونیک خانه روستائی را بعنوان غایت و هدف نشان داد و پس از سکوتی طولانی که بتماشای آسمان و آب و تپه ها و کرانه گذراندید اظهار داشت :

- دوست عزیزم خواهش عجیبی از شما دارم و تصور میکنم حرف مرا گوش خواهید کرد .

مهندس جواب داد :

- کاملاً . چون مطمئنم که شما خیر و صلاح مرا میخواهید .

ورونیک گفت :

- میخواهم دامادتان کنم. البته شما وصیت زن محترمی را انجام میدهید

که جز سعادت و خوشبختی شما آرزویی ندارد .

مهندس پاسخ داد :

- ولی من خیلی زشت هستم !

-- اما او خوشگل و جوان است و میخواهد در مونتنیک زندگی کند و اگر

با او ازدواج کنید در این دم آخر کام مرا شیرین کرده اید بین خودمان باشد که او زنی شایسته و ممتاز است و از بابت زیبایی و جوانیش این قول را میدهم که با همان نگاه اول فریفته و دلباخته اش خواهید شد . بهر حال موقعی که از پیش او برمیگردم با یک نه یا آری موافقت و یا مخالفت خودتان را صراحة اعلام کنید.

بعد از این سخنان مهندس ژرار بسرعت پاروها افزوده و همین کار ورونیک

را بخنده انداخت . دیز که دور از چشم دیگران و در نهایت اختفا در آن خانه روستائی زندگی میکرد با شنیدن صدای ورونیک شتابان برای باز کردن در

آمدو ورونیک وژرار بداخل رفتند . دخترک بیچاره در زیر نگاه مهندس که از زیبایی وی متعجب شده بود احساس شرم میکرد . ورونیک از او سؤال کرد ،
 - مثل اینکه کاترین از شما بخوبی پذیرائی کرده است .

دنیز در حالیکه نهارش را نشان میداد گفت ،

- ملاحظه کنید خانم .

- ایشان همان آقای ژرار هستند که من درباره ایشان با شما صحبت کرده بودم . مهندس ژرار بعد از مرگ من قیم طفلم خواهد شد و تا موقعیکه فرانسیس بن بلوغ برسد میتواند در قصر اقامت کند .

- اوه ! خانم اینطور صحبت نکنید .

ورونیک نگاهی به دنیز انداخت و دنیز در چشمان او قطره های اشک را مشاهده کرد .

- اما فرزندم بمن نگاه کن .

سپس رده ژرار کرد و افزود :

- او تازه از نیویورک با اینجا آمده است !

ورونیک باین ترتیب میخواست آندو را بهم مربوط کند . و باز از دنیز سؤالاتی کرد و ورونیک نیز در حالیکه برای تماشای دریاچه گابو بیرون رفته بود آنها را بخود گذاشت .

در ساعت شش ورونیک وژرار با قایق از خانه روستائی مراجعت کردند و ورونیک در حالیکه دوستش را نگاه میکرد گفت :

- خوب ؟

- من شما حق میدهم .

ورونیک از سر گرفت ،

- بهر حال شما نبایدستی حادثه سهمگینی که موجب شده این دختر بدبخت موطن و دیارش را ترک کند از یاد ببرید و فراموش نکنید که غربت او را با اینجا کشانده است .

- شاید خطائی مرتکب شده ؟

ورونیک گفت :

- اوه ! آه ! آیا میخواهید بطور کامل معرفتتان بکنم ؟ او خواهر کارگری است که چندی پیش جان خود را بر روی سکوی اعدام از دست داد .

ژرار اظهار داشت .

سآه ! تاشرون ، قاتل پدر پنگره !

خانم گرالین بالحنی طنزآلود و تمسخرآمیز تکرار کرد:

– بلی ، اوخواهريك آدمکش است !

اما ورونیک نتوانست جمله اش را با تمام برساند چون از هوش رفت و ژرار او را بروی نیمکت خانه روستائی خوابانید ورونیک چند لحظه در همانجا در حالت بیهوشی بسربرد و هنگامیکه چشمانش را باز کرد ژرار را دید که درپای او زانو بزمین زده و میگوید ،

– من باد نیز ازدواج خواهم کرد .

ورونیک سر ژرار را بلند کرد و بوسه ای بر پیشانی اش زد و آنگاه دست او را فشرد . ژرار از این نوع اظهار تشکر بسخنی متعجب گردید. ورونیک اظهار داشت :

– شما بزودی کلید حل این معما خواهید شد . بمن کمک کنید تا بایوان

بروم و بدوستان دیگرمان ملحق شویم . دیر وقت است و منهم ضعیف هستم . با اینحال میخواهم با این دشت نازنین وداع کنم .

با آنکه هوای آنروز گرم و طاقت فرسا بود و طوفانهای سهمگین و موسمی ناحیه ای از اروپا و فرانسه را دستخوش حمله قرار داده بود با اینحال در حوزه لواردولیموژها را خنك و لطیف ساخته بود آسمان باندازه ای صاف بود که تا انتهای افق بخوبی دیده میشد آیا چه کلامی قادر بتوسیف غوغا و هیاهوی خفه و میهم کارگرانی که از مزرعه بسوی خانه بازمیگشتند میگردد ؟ برای اینکاریک صورتگر و یک نقاش دور نما ساز مورد احتیاج میباشد تا بتواند جان کلام را ادا کند . هوای خنك و رقیق بصداها مفهوم خاصی میبخشد . زنها یکی که کنار درهای خانه شان نشسته بودند ضمن مراقبت از اطفالشان پیرگویی و وراجی نیز اشتغال داشتند . ازدود کش ها دودی که نشانه آخرین وعده غذای روز بود با آسمان میرفت . دهقانها این غذا را خیلی دوست دارند زیرا بعد از آن وقت خوابشان فرا میرسد . آنها از اینکه توانسته بودند کار روزانه شان را با تمام یرسانند راضی و خوشحال بنظر میرسیدند . نوع آوازه ایشان با آنچه در صبح میخواندند تفاوت کلی و آشکاری داشتند در اینحال دهقانان شباهت بسیاری پیرندگان پیدا میکنند که در باعدادان فریادی متفاوت بانغمه شامگاهی سر

میدهند . طبیعت بهنگام استراحت نوای دیگری ساز میکند همانطور که در وقت دمیدن سپیده سرودی دیگر زمزمه می نماید . جزئی ترین اعمال موجودات پرشور و نشاط گوی از لطافت و رنگهای دل انگیز غروب آفتاب که بر کوه و دشت افتاده است رنگ میگیرد و حتی در شامگاهان نیز چنین بنظر میرسد که شنهای جاده ها نرم تر و روان تر شده است . حال اگر یکنفر پیدا شود که این لحظات زیبای روز را انکار کند گلهای با رایحه دل انگیز خود که با آوای ملایم حشرات و زمزمه عاشقانه پرندگان درهم آمیخته میشود او را اذیتباه بیرون می آورند . خیش هاییکه در آنسوی قریه به شیاء کردن زمین مشغول بودند از بخار رقیق و لطیفی پوشیده شده بودند . سایه درختان صنوبر و سپیدار و اقاقیا و عرعر بروی زمین چراگاه پهناءری که توسط جاده اصلی قطع شده بود نقش و نگارهایی ترسیم کرده بود بروی چمن گاوها و گوسفندان دسته دسته یا بطور پراکنده . بچرا اشتغال داشتند و یا مشغول نشخوار بودند . زنها و بچه ها و مردها بشیرین ترین کاردهات یعنی علف چینی پرداخته بودند هوای لطیفی که بعد از وقوع طوفانها جای هوای گرم را میگیرد رایحه علفهای بریده شده و یونجه ها را با خود بهمراه می آورد و کوچکترین حرکت در آن منظره دل انگیز از نظر پنهان نمی ماند آنها ئیکه طوفان بوحشت و هراسشان افکنده بود میکوشیدند تا کار خود را هر چه زودتر پایان برسانند و در اینمیان شتاب کسانیکه با چنگکهای بلند علفها را بروی هم می چیدند و یا آنها ئیکه گاریها را از خرمن علفها پرمی ساختند و کسانیکه در آن دورها هنوز دست از چیدن علف نکشیده بودند و آنها ئیکه علفها را زیر و رو میکردند و باد میدادند جالب توجه بنظر میرسید صدای خنده کسانی که مشغول بازی بودند و فریاد کودکانی که هم دیگر را بروی توده علفها هل میدادند بوضوح شنیده میشد . دامن گلی و قرمز و آبی همچنین روسری و پاهای برهنه و کلاه حصیری و لبه پهن زنان و شلوار سپید مردان و پیراهن ایشان از دور مشخص بود . آخرین پرتوهای خورشید درختان سپیداری را که در کنار جویبار کاشته شده و مرتفع را تقسیم کرده بودند نوازش میکرد و اسبها و گاریها و مردها و زن ها و کودکان را گلگون می ساخت . گاوچرانها و چوپانها با دمیدن در بوق شاخی و روستائی خود سمی میکردند گله های خویش را جمع کنند . این صحنه بنحو عجیبی خاموش و در عین حال پرهیاهو بود و این تضاد و تناقض تنها برای کسانی که شکوه دهکده برایشان بیگانه است عجیب مینمود . گاهی از این سوی دهکده

و زمانی از سوی دیگر ارباب‌های مخصوص حمل علوفه سبزرنگ پدیدار می‌شدند و رویهم‌رفته تماشای این منظره جذبه و رخوتی خاص به انسان می‌بخشید.

ورونیک خاموش بین ژرار و دوبونه کشیش حرکت میکرد. آنها بخوبی می‌توانستند چشمان زنان و مردان و کودکان مونتینیکی را مشاهده کنند که نگران آنها است و بخصوص خانم گران را از نظر دور نمی‌دارند. از رخسار و نگاه‌های آنان حس حق‌شناسی و سپاس مشهود می‌شد؛ ورونیک با دعا‌های خیر بدرقه میگشت؛ کسی به خانم گران سلام نمی‌کرد اما همگی با نوعی مهر و علاقه مذهبی با آن سه پرهیزگار می‌نگریستند و بالاخره بفریت در آن شب حماسه‌ای مبنی بر شکرگزاری و امتنان می‌سرود.

در آن حال که ورونیک به تماشای آن چمنزار وسیع و گسترده و نیلگون که مخلوق خویش بود اشتغال داشت کشیش و ژرار از نگاه‌های مردمی که لیریز از درد و اندوه و حسرت آمیخته بانومیدی بود غافل نمانده بودند زیرا آنها همه میدانستند که دکتر روبو برای استمداد و جستجوی عالمان و طبیبان دیگر به پاریس شتافته بود و آنها از این موضوع چنین استنتاج میکردند که جان و این نعمت دهکده در مخاطره عظیمی قرار گرفته است. در تمام بازارها و حتی در ده‌فرسنگی مونتینیك دهقانان سایر دیده‌ها از اهالی آنجا می‌پرسیدند:

– خانم شما حالش چطور است؟

باین ترتیب عفریت مرگ بر فراز این دهکده و بر بالای این مزرعه دل‌انگیز بال و پر مشغوم خود را گسترده بود. در آن دورها و در چمنزارها، هر دهقانی که چشمش به ورونیک می‌فتاد داسش را نگه میداشت و هر دختر جوانی که وی را نظاره میکرد، بازویش را بروی چنگک خود میگذاشت و همچنین زارعی که از پشت خرمنش عبور ورونیک را تماشا میکرد دست از کار میکشید و بفکر فرو میرفت و این زن شایسته و ارزنده را که افتخار کوروز محسوب میشد بدقت نگاه میکرد و قدم زدن او را نشانه بهبودی حالش می‌شمرد و بفال نیک میگرفت و به تحسین و ستایشش میپرداخت و با خیال راحت‌تری بکار مشغول میشد و زیر لب زمزمه میکرد:

– دارد گردش میکند، پس حالش خیلی بهتر شده است.

آنگاه این کلمات ساده تمام لبها را بحرکت می‌آورد. مادر ورونیک بر روی نیمکت آهنی و فرو رفته‌ایکه بدستور دخترش ساخته شده بود نشسته و

از میان نرده‌ای که گورستان را دربر میگرفت دخترش را نگاه میکرد و آنگاه چند قطره اشک از چشمانش سرازیر میگردد . زیرا او از رنجها و مساعی دخترش بخوبی آگاه بود و میدانست که چه احتضار دردناک و پزوحشتی را میگذراند و باچه اراده مستحکمی خود را برسر پا نگاه میدارد . قطرات سرشکه که بر روی گونه پرچین و تیره رنگ هفتاد ساله‌ای که انسان هرگز فکر نمیکرد تحت تأثیر هیجان و احساس قرار گیرد راهی برای خود باز کرده بودند و بطوری که گران جوان را که در آغوش مریش قرار داشت تحت تأثیر قرار داد و او را نیز بگریه انداخت .

آقای روفن باو گفت :

– بچه‌جان چه شده است ؟

او جواب داد :

– مادر بزرگ دارد گریه میکند .

در این موقع روفن که تا آن زمان مشغول تماشای خانم گران که بسوی آنها پیش می‌آمد بود نگاهی به‌صورت پژمرده و درد کشیده واشگ آلود پیر زن انداخت و باین مادر مقدسی که رنج و تعب او را پارسا تر و پرهیز کارتر ساخته بود رو کرد و گفت :

– خانم چرا مانع از خارج شدن ایشان نشدید؟

هنگامی که ورونیک با حالت پرشکوه و گامهای با وقار و سنگین خود بآنها نزدیک میشد پیرزن که یأس و نومیدی زنده ماندن بعد از دخترش قلبش را بهم میفشرد با لحنی که اسرار بسیاری را برملا میساخت به روفن گفت :

– قدم زدن با این پیراهن مرتاضان که بتن دارد باعث آزار جسم او میگردد و زخم او را تازه‌تر میکند .

این گفته مرد جوان را بر جای خشک کرد زیرا او هم که تحت تأثیر رفتار متین و دلنشین خانم گران قرار داشت از اینکه میدید این زن با چه قدرت روحی بر جسمش مسلط شده بحیرت دچار شده بود . شاید اگر یک زن پارسی بجای او بود از لحاظ سادگی کردار و خویشتن‌داری و اعتماد بنفسی بپای ورونیک نمیرسید .

پیرزن در حالی که فرانسوی را نشان میداد گفت :

بعد از شير دادن اين بچه دخترم باين ناراحتی دچار شد و از سيزده سالگی تا بحال گرفتار است . اود را اينجا معجزه میکند وليکن اگر بيشتر از زندگيش مطلع ميشديم وی را در جزوقديسين بحساب میآوردیم . از موقعیکه باينجا آمده هيچکس غذا خوردن او را بچشم ندیده است ! آیا علت اين امر را ميدانيد ؟ آئين سه وعده هر روز يك قطعه نان خشک را در يك پاتيل و مقداری سبزی پخته را در يك تيله سفالين قرمز رنگ که معمولا بسگان در آن غذا میدهند برای او میآورد . بلی اينست کسیکه خود باين ناحیه پهناور زندگی و حیات بخشیده است . او نماز خود را بر روی پراهنش میگذارد زیرا عقیده دارد که بدون اين رياضتها و سختگیریها خنده بلبهايش نخواهد نشست .

آنگاه پيرزن با صدای آهسته ای ادامه داد :

من اينها را از اينجهت بشما گفتم تا سرکار هم بی کم و کاست برای دکتری که رو بوبدنبال اوبه پاریس رفته است جريان را تعريف کنید . با اينحال ممکن است دخترم بدون اين سختگیريهاي که نسبت بخود روا میدارد از مرگ نجات پيدا کند . آه ! من در مدت اين پانزده سال چه مقاومت هائي کرده و چه سرسختی هائي از خود نشان داده ام !

سپس پيرزن دست نوه کوچکش را گرفت و آنرا بلند کرد و بروی پيشانيش گذاشت و فشاری داد و آنگاه آنرا بروی گونه هایش قرارداد گوئی اين دست باردیگر حال قبلی وی را باز میگردانيد ! پس از آن بوسه پرمهر و محبتی که تنها علت آن برادر بزرگها معلوم است و مادرها از آن کمتر می فهمند بر آن دست نهاد .

ورونيك در آن موقع به همراه كلوزيه و كشير و ژرار بیای نيمكت رسیده بود . پرتو دل انگيز شامگهان که بر او روشنی بخشیده بود بنحوشگفت آوری زيبايش ساخته بود . چين های دراز پيشانيش که همچون تکه های ابر که بروی هم قرار گرفته بودند افکار ثابت وی را عليرغم آشفتگی های درونيش اثبات میگردند . چهره اش که در آن لحظه بسان درخت های خورشيد ندیده ، بی رنگ و زیتونی شده بود لاغر و نحيف جلوه میکرد و رنج روحی و درد جسمانيش را آشکار می ساخت ورونيك میخواست بوسیله روح خود بمصاف و پیکار جسمش برود و در عين حال با پیکرش نیز بجنگ روانش بر خیزد . او باندازه ای داغان و

شکسته شده بود که در نظر اول به تصویر پیرزنی میمانست که بهعکس جوانیش مختصر شباهتی داشت و تا همین اندازه شباهت خود را حفظ کرده بود. از حالت خشک دیدگانش معلوم میشد که ریاضت‌های مذهبی را تا بسرحد کمال انجام داده است و تسلط مذهب بر او کاملاً آشکار میشد. روح این زن جسم او را همچون آشیل که هکتور را مجذوب کرده بود بسوی خود جذب کرده بود و او را بنحو پیروزمندانهای درجاده سنگلاخ زندگی میفلتانید و وی را مدت پانزده سال تمام در حوال بیت المقدس ملکوتی و آسمانی طواف داده بود تا پاک و مطهر بآنجا راه یابد خود با اینکه در آن قصر پر شکوه زندگی میکرد و در آن سرزمین حاصلخیز و پر نعمت روزگار بسر میآورد و مالک جنگل پر برکتی که وارث عسای موسی بود و فراوانی و آبادانی و رفاه و خوشبختی را برای تمام مردم آن ناحیه بوجود آورده گشته بود با اینحال هیچیک از بادیه نشینان منفرد و منزوی افریقائی موفق نشده بودند همچون او بر احساس خویش مسلط شوند؛ اینک او نتایج دوازده سال کار و فعالیت خود را که باعث افتخار و مباهات هر انسانی میگردد تماشا میکرد و با تواضع و فروتنی که تنها در تابلوی پوتورم مشاهده شده بآنها مینگریست.

دو همدم و همسفر او که نگاه ورونیک را متوجه دشتهای پهناوری که در گذشته بایر و لم یزرع بود و اینک بارور و حاصلخیز شده بود میدیدند لب از لب نمی گشودند و سکوت او را برهم نمیزدند. ناگهان ورونیک در کنار مادرش ایستاد. حال مادر در این لحظه همچون مادر مسیح بود که فرزند خود را بر بالای صلیب دیده باشد. ورونیک با انگشت نقطه‌ای را درجاده نشان داد و لبخند زنان گفت:

— آ یا این کالسه که چهار اسبه پست را می بینید؟ آقای روبرو با آن بر میگردد.

حالا خواهیم فهمید که چند ساعت دیگر از عمر من باقی مانده است.

ژرار گفت :

— چند ساعت !

او برای ژرار توضیح داد ،

— مگر برایتان نگفتم که این آخرین گردش من بشمار میرفت ؟ برای

کسب لذت از این منظره پر شکوه اقدام باین کار کردم؟

در این دم ورونیک گاهی دهکده را که مردمش در میدان جلوی کلیسا

اجتماع کرده بودند و زمانی چمنزارهای زیبا را که آخرین پرتو خورشید روشنشان ساخته بود با دست نشان میدادومی گفت :

- بگذارید تا آثار لطف و کرامت پروردگار را در این محیط عجیبی که از آن محصول بدست آوردیم بخوبی تماشا کنیم. طوفانها و بارانها و تگرگها و رعد و برق بیوقفه و بی ترحم بر ما فرود آمدند فکر مردم چنین است پس چرا من از آنها تبعیت نکنم؟ ایکاش میتوانستم اینها را بفال نیک بگیرم تا موقعی که چشم برهم میگذارم خیالم از هر جهت آسوده باشد ؟

فرانسیس از جا بلند شد و دست مادرش را گرفت و آن را بروی گیسوانش گذاشت. ورونیک که از این حرکت پراحساس بشدت متأثر شده بود بایک نیروی فوق بشری او را بلند کرد و همچون دوران کودکی او را بروی دست چپش نشانید و بوسید و گفت :

- پسر عزیزم آیا این زمینها را می بینی؟ پس موقعی که بزرگ شدی کار مادرت را ادامه بده !

کشیش بالحن جدی و خشکی گفت :

- گروه قلیلی از افراد برگزیده و توانا وجود دارند که قادرند چشم در چشم هر که بدوزند و با آن نبرد عظیمی آغاز کنند. این کار نیاز به شجاعت و دلاوری فراوان و مهارتی قابل تحمین دارد. شما چنین صحنه سهمگینی را در مقابل چشمان ما قرار داده اید. اما شاید ما را فاقد حس ترحم و شفقت دانسته اید. حال اجازه این تصور و امید را بمان بدهید که خیال کنیم شما دچار اشتباه شده اید و خداوند مصلحت میداند تا کارهای ناتمامتان را با تمام برسانید . ورونیک جواب داد :

- دوستان، تمام کارها را با کمک و مساعدت شماها انجام داده ام. من میتوانم برایتان مفید باشم اما قادر باین کارنشدم. در اطراف ماهمه جا سبزو پرطراوت است و تنها این قلب من است که از اندوه و یأس لبریز شد اکشیش عزیز شما خود میدانید که من هرگز آرامش خود را بدست نخواهم آورد و بخشی که . . .

آنگاه دستش را بجانب گورستان دراز کرد. از آن روزیکه باینجا آمده و بعد از آن بیمار شده بود تا این اندازه سخن نگفته بود ، کشیش نگاه پر اعجابی به ورونیک افکند و در اینجا بود که متوجه شد نزدیک است نفوذ خود را بر او از دست بدهد .

چه بسا اگر ورونیک کلمه‌ای دیگر بزبان می‌آورد سکوت دوازده ساله خود را درهم میشکست و همین تسلط بنفس نشانه کوشش و تلاش بیحد درونی او بود. آنگاه کشیش طبق عادت همیشگی خود دستهایش را بهم متصل کرد و نگاهی باین خانواده که اسرار همگی شان در قلبش محفوظ مانده بود انداخت. ژرار که لغات آرامش و بخشش برایش بیگانه بود میهوت بر جای ایستاده بود. روفن معلم نیز نگاهش را از ورونیک برنمیداشت و گیج و منگ بجای مانده بود. در این لحظه کالسه که سرعت بجلو می‌آمد وردیف درختان را پشت سرمیگذاشت. کشیش که توانسته بود سر نشینان آن را ببیند بانگ برکشید:

— آنها پنج نفر هستند!

ژرار با تعجب گفت:

— پنج نفر! مگر پنج نفر از دوفنر بیشتر می‌فهمند؟

ورونیک درحالی که پیازوی کشیش تکیه میداد زیر لب گفت:

— آه! دادستان کل هم با ایشان است!... او برای چه کاری به اینجا

می‌آید؟

فرانسیس نیز فریاد کشید:

— او! بابا گروس‌ت هم هست!

کشیش که بازوی ورونیک را گرفته بود چند قدم او را دورتر برد و

گفت:

— خانم شجاعت داشته باشید و شایستگی ولیاقت خودتان را نشان بدهید!

ورونیک درحالی که بکنار نرده میرفت تا بآن تکیه بزند اظهار داشت:

— او اینجا چه کار دارد! مادر جان!

پیرزن با سرعتی که از سن و سالش بعید مینمود بطرف دخترش دوید و

ورونیک گفت:

— من بازم چشم باو خواهد افتاد!

کشیش اظهار داشت:

— اگر او با آقای گروس‌ت آمده است که بدون شك سوءنیتی ندارد.

مادرورونیک که بتأثیر وحشتناك این چند کلمه بر روی دخترش پی برده و آن را از

تغییر و دگرگونی چهره وی متوجه شده بود فریاد کشید:

— آقا! آقا دخترم دارد میمیرد. آیا قلب او تاب تحمل این همه

هیجان را خواهد داشت؟ آقای گروسنت تا این لحظه مانع ملاقات او با ورونیک شده است. صورت ورونیک گلگون شده بود. در این لحظه کشیش از او که بمعاصلی خود اعتراف کرده بود پرسید :

- پس شما واقعاً از او نفرت دارید ؟

مادر ورونیک که از سرعت تغییر خطوط چهره دخترش بحیرت دچار شده بود وحشتزده جواب داد :

- دخترم لیموژ را باینجهت ترك كرد كه ميخواست مردم ليموژ از اسرار او سر در نياورند .

ورونيك فرياد برآورد :

- مگر متوجه نیستید که این مرد ساعتی که از عمرم باقی مانده ومن در این لحظات فقط بایستی بفکر خداوند باشم مسموم و زهر آگین میسازد.

کشیش بازوی ورونیک را گرفت و مجبورش کرد تا چند قدم با او راه برود چون باهم تنها ماندند کشیش یکی از آن نگاههای ملکوتی خود را که مانع از بروز شدیدترین هیجانات روح میگرددید بر او انداخت و گفت :

- اما من بعنوان اقرار نیش شما دستور میدهم تا از او استقبال و پذیرائی کنید و با او خوب و مهربان باشید و این جامه خشم را از تن بدر کنید و همانطور که خداوند شما را میبخشد شما هم او را مورد عفو قرار بدهید باز هم در این روح باز ماندهای از عشق وجود دارد که من تصور میکردم تا بحال پاک و مصفا شده است ؟ ... و بالاخره این آخرین بهانه را نیز از خود بگیرید و الا همه چیز در وجود شما دلالت بر کذب و دروغ خواهد کرد .

ورونيك در حاليكه اشك از چشمان ميسترد گفت :

- بهر حال بایستی چنین تقلا و کوششی میکردم و اینکار را هم کردم. اهریمنی در گوشه‌ای از قلم بکمین نشسته بود و یقین خداوند فکری بر آقای گرانویل انداخته که او را باینجا کشانده است ... مگر چند بار خدای مهربان میخواهد مرا تنبیه کند ؟

و این جمله آخر را با بانگی بلند ادا کرد . سپس بر جای ایستاد و گویی در آن حال به ندای دل خود گوش فرا میداد آنگاه نزد مادرش برگشت و بصدایی آهسته در گوش او گفت .

- مادر عزیزم نسبت با آقای دادستان کل خوب و مهربان باش .

لرزش آشکاری پیکر نحیف پیرزن را تکان داد و در حالیکه دست کشیش را میگرفت گفت :

- پس دیگر آمیدی ندارم .

در این لحظه کالسه بضرب شلاق کالسه چپ از جاده بالا آمد و از دروازه آهنین و باز قصر گذشت و وارد حیاط شد و لحظه ای بعد مسافران که عبارت بودند از اسقف اعظم دوتیل و دادستان کل و آقای گروس-ت و دکتر روبو که بازوی یکی از مشهورترین پزشکان پاریس هوراس بیانسون را گرفته بود بر روی ایوان ظاهر گشتند . ورونیک خطاب بهممانهایش گفت :

- خوش آمدید !

بعد در حالیکه دستش را بجانب دادستان کل دراز میکرد اظهار داشت :

- بخصوص شما آقای دادستان !

سپس دست دادستان را بگرمی فشرد . تعجب و شگفتی اسقف و گروس-ت و مادر ورونیک بعدی بود که هر سه برخلاف اصول راز داری نگاهی با هم ردوبدل کردند .

گرانویل دادستان پاسخ داد :

- من بحسب فرمایش عالیجناب و آقای گروس-ت مزاحم شما نمیشدم ولی همیشه از اینکه قادر بزیارتتان نمیشدم بسیار ناراحت بودم .

ورونیک پس از پانزده سال نگاهی به کنت دو گرانویل انداخت و گفت :

- من از کسیکه شما را باینجا آورد بینهایت ممنون و سپاسگزارم و از بیعدالتی احساساتم نسبت بشما مطمئنم اما اگر تا پس فردا در موتنیاک بمانید از علت این راز آگاه خواهید شد .

سپس در حالیکه بسوی دکتر هوراس بیانسون بر میگشت و با وسلام میکرد اضافه نمود :

- و بالاخره ایشان نظریات مرا تأیید خواهند کرد .

بعد در مقابل اسقف سر فرود آورد و گفت :

- عالیجناب را خداوند برای من فرستاده است . دوستی ما باعث خواهد شد تا از شما خواهرش کنم که این لحظات آخر را پیش من بماند ؟ از اینکه می بینم تمام کسانی که مرا دوست داشته اند و در زندگی حمایت کرده اند دوروبرم هستند خیلی خوشحالم و نمیدانم بچه زبانی شکرگزاری کنم ...

لیکن هنگامیکه کلمه «مرا دوست داشته‌اند» را بزبان آورد بالطف و ملاحظتی فراوان بسوی گرانویل برگشت و اشك در چشمانش حلقه زد . سکوت عمیقی براین محفل حکمفرمایی میکرد آن دوزشك از خود میپرسیدند کدام سحر و افسونی این زن دردمند را بر سرپا نگهداشته است . آن سه تن دیگر از تغییراتی که بیماری در او بوجود آورده بود در شگفت شده بودند با اینحال جرأت اظهار عقاید خویش را نداشتند و تنها با نگاه از تفکرات هم آگاه میشدند و رونیک بالطف همیشگی اش گفت :

– اجازه بدهید تا من در خدمت این آقایان باشم . موضوع فوری و فوری است .

آنگاه سری در مقابل سایر مهمانان فرود آورد و سپس در حالیکه هر یک از بازوانش را یکی از پزشکان گرفته بود بجانب قصر روان شدند اما پیکر درد آلود و گامهای آرامش آشکارا وقوع مصیبتی را در آتیه‌ای نزدیک اثبات میکرد . اسقف در حالیکه به کشیش نگاه میکرد اظهار داشت :

– آقای بونه شما واقعاً اعجاز کرده‌اید !

دو بونه کشیش جواب داد :

– من خیر عالیجناب بهتر است بگوئیم خداوند !

گروس‌ت گفت :

– مردم به‌خانم گرانل لقب محتضر داده بودند در حالیکه او اکنون

مرده است و تنها يك روح وجود دارد . . .

آقای ژرار گفت :

– بكمك روح . . .

دادستان كل توضیح داد :

– او باز هم مثل گذشته است و تفاوتی نکرده .

مری فرانسس اظهار داشت :

– اوزن با اراده و محکمی است .

آنگاه همگی بکنار طارمی رفتند تا از آنجا شعله‌های خورشید شامگهان را که زیباترین پرتوهای خود را نثار طبیعت ساخته بود تماشا کنند .

اسقف در حالیکه اراضی حاصلخیز دشت و دره و کوه را نشان میداد گفت :

– برای من که سیزده سال پیش از اینجا دیدن کردم اینهمه تغییر راجز

بمعمزه‌بچیز دیگری نمیتوان تعبیر کرد همانطور که سرپا ایستادن خانم گرانل

در نظر من اعجاز است آخر چطور اوقاد را است از جا بلند شود و راه برود ؟
مادر ورونیک پاسخ داد :

- او از ده روز پانزده بیستر بیماری افتاده بود فقط برای آخرین دیدار دهکده از جایش بلند شد .

اسقف که با نگاهی بدست خیره شده بود گفت ،

- عجب اعجازی ! خانم گران دشت را آباد کرده است .

آنکاه در حالیکه ژرار را نگاه میکرد اضافه نمود ،

- اما آقا ماهمکی اطلاع داریم که علم و دانش و فعالیت شما در این آبادانی سهم عمده ای داشته است .

شهردار جواب داد :

- مافقط کارگرهای او بودیم ؛ بلی ماهمه دست او شمار میرفتیم و او اندیشه و فکر ما بود !

مادر ورونیک آن جمع را ترك كرد و به سالون رفت تا از نظر پزشك پاریسی مطلع شود .

دادستان خطاب به اسقف و کشیش اظهار داشت ؛

- برای اینکه ما شاهد مرگ او باشیم نیاز بشجاعت و قهرمانی فراوان داریم .

گروس ت گفت ؛

- بلی ! ولیکن برای چنین دوستی بایستی کارهای بزرگی انجام بدهیم .
ساعتی گذشت و پس از آن متوجه شدند که دو روستائی بجانب آنان پیش می آیند کاملاً معلوم بود که آندو از جانب تمام اهالی دهکده برای استفسار از حال خانم خود و اطلاع از نظریه پزشك پاریسی بانجا می آمدند . اسقف بانها جواب داد :

- دوستان من ، آنها هنوز مشغول مشورت هستند و ما هم هیچگونه اطلاعی نداریم .

در این لحظه دکتر روبو شتابان بان جمع پیوست و شهردار از او سؤال کرد .

- خوب چه شد ؟

دکتر رو بوجواب داد :

– او بیش از چهل و هشت ساعت دیگر از عمرش باقی نمانده است. در غیبت من مرض تمام وجود او را فرا گرفته است. آقای بیانشون هنوز نفهمیده که او چطور توانسته راه برود. تمام این پدیده‌ها از هیجان و تحریک او ناشی شده است.

سپس روبه اسقف و کشیش کرد و گفت :

– باین ترتیب او از این ساعت در اختیار شما است و از علم و دانش دیگر کاری ساخته نیست و همکاری شما عقیده دارد که وقت کافی برای انجام تشریفات مذهبی ندارید.

کشیش در حالیکه از آنجا بیرون میرفت گفت :

– پس برویم و نماز چهل و هشت ساعته خود را شروع کنیم. واپسین لحظات عمر او بایستی با شکوه تمام سپری شود.

اسقف سری فرود آورد و او دیگر چیزی نتوانست بگوید و اشک در چشمانش پر شد. مابقی یابان نرده‌ها تکیه دادند و یابروی نیمکت‌ها نشستند و هر يك در افکار خود غرق شدند. زنگ‌های کلیسا نوای غم‌انگیزی سردادند و در آن لحظه صدای گام‌های پرشتاب جماعتی که بسوی رواق در حرکت بودند شنیده شد. سپس شمع‌های روشن از میان درختان باغ دوباره کشیش تیرگی‌ها را از هم دریدند و صدای محزون نوحه طنین انداز گردید. در آن دم بر کوه و دشت پرتو قرمز رنگ غروب آفتاب گسترده شده و پرندگان از چهچه و آواز دست کشیده بودند. تنها آواز ممتد و واضح و غم‌انگیز قورباغه‌ای شنیده میشد. اسقف که با گام‌های آهسته و خسته‌ای قدم برمیداشت گفت :

– حالا برویم و وظایف خود را انجام بدهیم.

مشاوره پزشکی در تالار بزرگ قصر صورت گرفته بود. این سالون در جوار اطاقی که بنحو یا شکوهی از پرنیان قرمز رنگ زینت یافته و گران تجمل پرست پول فراوانی در آن خرج کرده بود قرار داشت، ورونیک در طی این چهارده سال بیش از شش مرتبه وارد این تالار نشده بود زیرا او با اتاق‌های بزرگ میانه‌ای نداشت و حتی از پذیرایی مهمانان در این قبیل اتاق‌ها خودداری میکرد اما چون آنشب تلاش و کوشش فراوانی برای تسلط بر اراده خویش کرده بود از این جهت بنیه‌اش رو با تمام گذاشته و ناچار شده بود در

همان اتاق بماند و در آنحال حتی قدرت بالا رفتن از پله‌ها را پیدا نکرده بود .

هنگامیکه پزشک پارسی دست بیمارش را گرفت و نبضش را امتحان کرد نگاهی به دکتر روپوش افکند و اشاره‌ای بوی کرد و سپس هر دو او را گرفتند و بسوی تختی که در آن اتاق قرار داشت هدایتش کردند و او را بروی تخت دراز نمودند در اینموقع آلین بناگهان درها را باز کرد .

مثل تمام تختخوابهایی که بیماران را بروی آن قرار میدهند آن تخت فاقد لحاف بود و ناچار آن دوطیب خانم گران را بروی روپوش مجلل آن که از پارچه پرنیان قرمز رنگ بود خوابانند. روپوش پنجره‌ها را باز کرد و کرکره‌ها را کنار زد و تقاضای کمک کرد طولی نکشید که مادر ورونیک و چند مستخدم شتابان وارد تالار شدند و ابتدای شمع‌های زرد رنگ شمع‌دانها را روشن کردند و ورونیک لبخند زنان گفت :

— میگویند که مرگ من همچون مرگ یک مسیحی خواهد بود یعنی مثل جشن و ضیافتی صورت خواهد گرفت !

آنگاه درموقع مشورت اظهار داشت :

— آقای دادستان کل وظیفه خود را بخوبی انجام داد . من خود با مرگ فاصله‌ای نداشتم اما رؤیت اولحظه مرگ مرا تسریع کرد .

مادرش در حالیکه انگشت بروی لبهایش میگذاشت نگاهی بدخترش انداخت و ورونیک با جواب داد :

— مادر جان من حرف خودم را خواهم زد . نگاه کن که در کار من انگشت پروردگار بحرکت درآمده است ، من دارم دریک اتاق قرمز رنگ آخرین لحظات عمرم را سپری میکنم ...

مادر که از سخنان دخترش هراسان و خسته شده بود از اتاق بیرون رفت و گفت ،

— آلین ، او حرف میزند ! او دارد حرف‌هایی میزند !

خدمتکار وفادار که مشغول آوردن ملحفه و روپوش بود بانگ برکشید :

— او ! بگمانم خانم عقل خود را از دست داده است ! خانم جان بروید و آقای کشیش را خبر کنید .

دکتر بیانون تا چشمش به آلین افتاد گفت :

– بایستی لباسهای خانم‌تان را بیرون بیاورید .
– این کار دشواری است چون او لباس موئین مخصوص مرتاضان را
پتن دارد :

– چه می‌شوم ! مگر در قرن نوزدهم چنین حوادث وحشتناکی اتفاق
می‌فتد !

دکتر رو بو گفت :

– خانم گران تا بحال بمن اجازه نداده بشکمش دست بزنم ، من از
وضع مزاجی او آزاروی صورت و نبضش و از مادر و خدمتکارش اطلاعاتی پیدا
میکردم .

مادر ورونیک و آلین مشغول مرتب کردن تخت احتضار ورونیک شدند و
دو طبیب نیز او را بروی کاناپه دراز کردند و با صدای آهسته‌ای بنحوا پرداختند
در آن لحظه چهره آن‌دو زن بنحوء جیبی درهم و اندوه‌بار بود و گوئی از خود
می‌پرسیدند ، و آیا این آخرین بار است که تخت عزیزشان را مرتب میکنند پس
او دارد می‌میرد؟ « مشاوره پزشکی زیاد طول نکشید . قبل از هر چیز بیانشون
علیرغم اعتراض بیمار آمرانه فریاد کشید که جامه خشن ورونیک را از تنش خارج
کنند و بجای آن پیراهنی بر او بپوشانند و درموقع انجام این عملیات دو پزشك
باطاق دیگر رفتند . هنگامیکه آلین با آن جامه‌ایکه گنه‌کار برای شکنجه جسم
خود پتن میکرد وارد اتاق شد رو بآنها کرد و گفت ،

– تن خانم من یکپارچه زخم و جراحت شده است !

دو پزشك به تالار باز گشتند .

بیانشون چند سؤال از ورونیک کرد و اونیز بصراحت پاسخ داد سپس دکتر باو
گفت :

– خانم اراده شما همچون اراده ناپلئون قوی است . شما هوش و حواس
خود را در لحظاتی که حتی ناپلئون عقل و درایت فراوان خویش را از دست
داده بود حفظ کرده‌اید . پس من آنچه از شما میدانم بایستی بوضوح بیان کنم
ورونیک جواب داد :

– من با تمام قلبم از شما تقاضا میکنم که اینکار را بکنید . شما میتوانید
باقیمانده عمر مرا محاسبه بکنید و من چون احتیاج دارم که چند ساعت
دیگر زنده بمانم بنا بر این اختیار خودم را بدست شما می‌سپارم .

بیانشون گفت :

- پس حالا جز نجات خودتان بچیز دیگری فکر نکنید

ورونیک بایک لبخند ملکوتی و آسمانی پاسخ داد :

- حال اگر خداوند لطف خود را از من دریغ نکند و مرا بنزد

خویش دعوت کند افتخار بزرگی برای کلیسا فراهم میشود . بقای هوش و خرد من بخاطر اینستکه اندیشه های من درباره خدا راه کمال خود را طی می کند درحالیکه ناپلئون راه سرنوشت خود را می پیمود .

دو طبیب با شنیدن سخنان خانم گران که سهولت و روانی بزبان

می آمد نگاه تعجب آمیزی بهم افکندند . ورونیک تا چشمش به اسقف که وارد تالار میشد افتاد گفت :

- آه ! اینهم طبیبی که میتواند مرا معالجه و درمان کند .

سپس قوایش را جمع کرد تا بتواند بروی تختش بنشیند و از مراجع

بیانشون که حقیقت را باو گفته بود تشکر کرد و از وی درخواست نمود تا هدیه

دیگری بجای پول قبول کند و بعد سر بگوش مادرش گذاشت و چیزی زمزمه کرد

و مادرش دست دکتر بیانشون را گرفت و او را با خود بیرون برد و در آنحال

به اسقف حالی کرد تا آمدن کشیش برای اجرای مراسم منتظر بماند و بهانه این

امر را نیازمهرم بیمار باستراحت قلمداد کرد . آئین از خانمش پرستاری میکرد .

در نیمه های شب ورونیک از خواب بیدار شد و از آئین سراغ اسقف و کشیش

را گرفت و او آنها را نشان داد که برای او بنماز مشغول بودند . ورونیک با

اشاره دست مادرش و خدمتکار را بیرون فرستاد و با اشاره ای دیگر از آندومرد

روحانی تقاضا کرد بکنار بالین او بیایند .

- عالیجناب اسقف و شما آقای کشیش من هرچه بدانم شما نیز بر آنها

واقفید و از آن اطلاع دارید . ابتدا شما آقای اسقف با یک نظر که باعماق

وجدان من انداختید تقریباً تمام گذشته ام را خواندید و همین اشاره برای شما

کافی بود اما اقرار نیوش من یا این فرشته ای که خداوند رحمت او را برای

من فرستاد مختصری بیشتر از شما میداند و من ناسچار شدم همه چیز را

برایش اعتراف کنم از شما که دل و جانتان از روح کلیسا لبریز شده است

تقاضا میکنم که با من مشورت کنید تا همچون یک مسیحی کامل رخت از این

دیار بیرون بکشم و دست از این زندگی بشویم . حال شما ای ارواح مقدس

و متین آیا قبول دارید که خداوند مرا مستوجب عفو و اغماص میداند و با وجودیکه روح گهنگارم توبه کرده است آیا خیال میکنید توانسته باشم وظایف خود را در این دنیای خاکی انجام بدهم ؟

اسقف جواب داد:

- بلی، بلی، دختر عزیزم .

ورونیک از جا بلند شد و در حالیکه چشمانش بنحو مخصوصی میدرخشیدند گفت :

- نه، نه، پدر روحانی. در چند قدمی اینجا گوری وجود دارد که در آن مرد بیگناهی غنوده که بار گناه سنگینی را بدوش میکشد ؛ در این خانه پرشکوه و مجلل نیز زنی زندگی میکند که به نیکوکاری و تقوی شهرت دارد همگی این زن را تقدیس و تحسین میکنند ولی بر آن مرد نفرین میفرستند! آن جنایتکار از نکوهش و سرزنش ستوه آمده در حالیکه من از احترام همگان برخوردارم، من در قسمت اعظم گناه او سهم بودم و او در ابراز محبت بمن آنچنان فداکاری کرد تا توانست چنین افتخار و شرفی برایم فراهم سازد؛ او ذات خبیث مرا شایسته و شریف گردانید ؛ او شهید را ز داری خویش شد و شرم و ننگ او را در خود گرفت ؛ من تا چند ساعت دیگر خواهم مرد در حالیکه تمام این ناحیه در عزای من گریه سرخواهند داد و سرزمینی اعمال نیک و زهد و تقدس و دینداری و خصال خوب مرا تجلیل خواهد کرد در حالیکه او میان دشنام و ناسزا و در برابر چشمان جماعتی که بانگاههای شرربار و کینه توزانه بآدمکشان، پیگیرند جان سپردشما ای داوران من مردمی با گذشت و پراغماض هستید در حالیکه همیشه ندائی در نهاد و بالحنم طنین انداز میشد و آرامش را از من باز میگرفت. آه ! دست پروردگار که نرم تر از دست شما است هر روز مرا میزد گوئی میخواست بمن حالی کند که هنوز تقاص و کیفر خود را پس نداده ام. خطاها و معصیت هایم موقعی جبران میشود که من آنها را در حضور جمع بیان کنم. او مرد خوشبختی است چون با اینکه جنایتکاری بیش نبود با این حال زندگی خود را با جوانمردی در مقابل آسمان و زمین از دست داد و من همانطور که عدالت بشری را اغوا کردم باز هم دست از فریفتن مردم برنداشته ام . هر تعریفی قلبم را بآتش میکشد و هر ستایشی شعله بجانم میزند . با ورود دادستان کل فرمان پروردگار با صدائی که در درونم فریاد میکشید « اقرار کن » هماواز شده است .

این دو مرد روحانی، این اسقف عظیم‌الشان و آن کشیش ساده، هردو سر‌بیزیر افکنده و لب‌ازهم نمی‌گشودند و کلامی بزبان نمی‌آوردند. هردو که تحت تأثیر عظمت روح و حالت تسلیم و رضای مجرم قرار گرفته بودند قادر بادی کلمه‌ای نمی‌شدند اما سرانجام اسقف سر‌بیزایش را که عبادت و ریاضت‌بان حالت پرشکوهی بخشیده بود بلند کرد و گفت:

— فرزندان شما پا از دستورات مذهبی فراتر گذاشته‌اید. افتخار کلیسا در اینست که روح فرامین خود را بازمان تطبیق دهد زیرا کلیسا باید قرن بقرن راه خود را طی بکند و با بشریت هم‌سفر بشود. بطوریکه الان اعتراف خصوصی جانشین اعتراف عمومی شده است و این دگرگونی قوانین و اصول تازه‌ای بوجود آورده است. رنجهایی که شما متحمل شده‌اید برای‌تان کافی است. پس حالا در صلح و آرامش جهان بسپارید: خداوند لطف خود را شامل شما کرده است.

ورونیک با همان جدیت و گرمی از سر گرفت:

— اما بر آوردن تقاضای يك گنهكار با قوانین بدوی امت مسیح که باندازه ستارگان آسمان روحانی و شهید و اقرار نیوش بوجود آورده مطابقت ندارد؟ آیا چه کمی نوشته است که همه باید بيك نفر اقرار کنند؟ بگذارید منم زانو بزمین بزنم و در مقابل همه اعتراف کنم. تنها باین ترتیب خواهم توانست خود را از گناهانی که مرتکب شده‌ام پاک و مبری کنم و خطاهای خویش را در برابر خانواده‌ای که به فنا و نابودی کشیده‌ام جبران کنم. همه باید بفهمند که نیکوکاری من موهبت نیست بلکه دینی است که من ناچار بادی آن هستم، فکر کنید اگر بعد از من این حجاب کاذبی که بچهره زده‌ام پاره شود چه وضعی پیش می‌آید؟... آه! این فکر ساعت مرگ مرا نزدیک‌تر می‌سازد.

اسقف با لحنی جدی گفت:

— فرزندان تو در اینکار حما‌بهائی برای خودت درست میکنی. هنوز هم در وجود تو عشق و علاقه نیرومندی که من آنرا خفه و خاموش‌سپنداشتم وجود دارد.

ورونیک درحالی‌که سخنان کشیش را قطع میکرد با لحن پر وحشتی اظهار داشت:

— او عالمی‌جناب سوگند می‌خورم که قلب من بمانند قلب زنی گنه‌کار

پس از توبه و مغفرت پاك مصفا شده و در سرم جزا ندیشه خدا فكر ديگرى وجود ندارد. كشيى با صداى ملايمى گفت :

– عاليجناب بهتر است وضع اورا بقضاوت الهى بسپارم . چهار سال تمام است كه من با اين فكر اومخالفت ميكتم و همين امر عامل مناقشات فراوانى بين من و او شده است . من تا اعماق روحى را ملاحظه و رؤيت كرده ام . او همچگونه دليستكى باين دنيا ندارد . در اين ناله ها و اشكها و ندامت هاى پانزده ساله كه از گناه دو نفر ناشى شده است و در اين پشيمانى و ندامت دراز مدت و وحشتناك همچگونه حظ و سرورى وجود ندارد . با مرور زمان خاطرات نميتواند خود را با رياضت و عذاب مذهبي درهم آميزد . بلى ، قطره هاى اشك شعله اين آتش را خاموش كرده اند .

آنگاه در حاليكه با سر بسوى خانم گرالن و چشمان اشك آلوده وى اشاره ميكرد ادامه داد :

– من صفا و پاكي اين روح مقدس و ملكوتى را تضمين ميكتم : وانگهى در اين خواهشى دلو هواى نفس ، اراده و مشيت خداوند را مى بينيم زيرا يكي از افراد خانواده غايب را باينجا فرستاده است . ورونيك با دستهاى لرزان دستهاى كشيى را گرفت و بر آنها بوسه زد و گفت :

– گاهگاهى شما با من خشونت بى كرديد اما حالا بميزان مهر و عطفوت شما پى ميبرم .

پس در حاليكه با سقف خطاب ميكرد ادامه داد :

– شما هم چون او لطف خود را از من دريغ نكنيد و من همچون پست ترين زنان سر بسجود بر مى اورم تا شما مرا مورد عفو قرار بدهيد و چشم آنهايكه مرتكب گناهى نشده اند بمن نگاه كنيد .

اسقف خاموش بر جاى ماند و با چشمان عقابى و نافذش با آنچه ميديد خيره شده بود و گوئى اظهارات و گفته هاى آنها را سبك سنگين ميكرد در اين موقع كشيى گفت :

– عاليجناب مذهب به پيشرفت هاى نائل شده است : بازگشت بائين و رسوم كهن يعنى لزوم و وجوب عظمت گناه و ندامت براى ما پيروى بشمار نميرود ؟

... ما را بکهنه پرستی متهم نخواهند کرد ! بمانخواهند گفت که ما این صحنه وحشیانه را عمداً بوجود آورده ایم !

پس از آن اسقف بدریای تفکرات خویش فرو رفت .

در این لحظه بیانثون و دکتر روبو پس از اینکه ضربه‌ای بدر زدند وارد اتاق شدند . هنگامیکه درپازشد ورونیک توانست مادرش و پسرش و خدمه منزل را ببیند که همگی دست دعا بجانب آسمان برداشته‌اند ! دوکشیش دیگر از حوزہ‌های مجاور برای کمک به دوبونه ویا شاید بخاطر درک فیض از محضر اسقف و تقرب بیشتر وی با نجا آمده بودند .

دکتر بیانثون عازم پاریس بود و برای بدردود با بیمار محضر و عرض تشکر از هدیه او باطاق آمده بود . با گامهای آرام و آهسته به پیش آمد و از حالت آن دوروحانی فهمید که زخم دل جراحت جسم را افزایش داده است . آنگاه دست ورونیک را گرفت و آنرا بروی تخت گذاشت و نبضش را بدست گرفت سکوت عمیق و سنگین شبانگه‌ای دهات باین صحنه شکوه و جلال خاصی می‌بخشید دولنگه در سالون بازمانده بود و پرتو چراغها جماعت نمازخوان را که زانو بزمین زده بودند و همچنین دوکشیش را که بخواندن کتاب مذهبی اشتغال داشتند روشن میکرد . در طرفین تخت اودو روحانی و دو مرد علم قرار گرفته بودند . هوراس بیانثون مثل تمام دانشمندان و مردان با قریحه که سخنان جالبی بزبان می‌آوردند و شاهد مناظر بزرگی بمقیاس کلام خود میشوند گفت :

... حتی در موقع مرگ هم ملتهب و متقلب است .

اسقف چنان از جا پرید که گوئی جهشی درونی او را باینکار وادار کرده بود و در حالیکه بسوی در میرفت کشیش را صدا زد . آندو از سالون و اتاق گذشتند و وارد ایوان شدند و لحظه‌ای چند در آنجا بقدم زدن پرداختند . هنگامیکه پس از خاتمه مباحثات و استدالات مذهبی آماده ورود بتالار میشدند دکتر روبورا مشاهده کردند که بملاقات ایشان می‌آید .

... دکتر بیانثون مرا بجستجوی شما فرستاد و پیغام داد که عجله کنید چون خانم گرالان دروضع بدی بسر میبرد و درد شدیدی آزارش میدهد و با مرگ فاصله چندانی ندارد .

اسقف بسرعت قدمهایش افزود و در حالیکه وارد اتاق میشد روبو ورونیک کرد و گفت :

... شما راضی و خرسند خواهید شد !

بیانشون که نبض ورونیک را بدست داشت نگاه تعجب آمیزی به دکتر رو بو و آندومرد روحانی انداخت و گفت :

« عالیجناب ، این جسم دیگر در اختیار ما نیست . گفتار شما بهمانجائی که مرگ نیستی تاخته بود حیات و زندگی بخشیده است . بهتر است باینکار نام اعجاز داده شود !
رو بو گفت :

« مدتها است که خانم گرالین سرا پا روح شده است !

ورونیک با نگاه از او تشکر کرد . در این لحظه لیخندی که از فکر مرگ سادت آمیزش سرچشمه میگرفت برسمایش درخشید و چهره او را بسان دوران هجده سالگی اش معصوم و بیگناه ساخت . تمام چین‌هائی که در دورنج بر صورتش ترسیم کرده بود و رنگهای تیره و آثار و علائم رنگ باختگی و تمام آنچه که چهره زیبایش را نامطبوع میساخت بیکباره ازرویش رخت بسته بود بطوریکه همه آنها را نقابی میدانستند که یکباره آن نقاب ازهم پاره و دریده شده و زمین افتاده بود . برای اولین بار در چهره این موجود ، زندگی و احساس دیده میشد . همه چیز در او مصفا میگردد و پاک و منزه میشد و بر عارضش پرتو درخشانی که گوئی از برق شمشیر فرشتگان نگهبانش روشنی گرفته بود تابیده میشد . او اکنون بهمان شکلی که لیموژ او را خانم زیبای گرالین مینامید جلوه کرده بود . عشق خداوند در او نیرومندتر از عشق مجرم بود : زیرا عشق آن مرد بوی نیرو و توان زندگی ابدی بخشید و عشق دیگر ترس و وحشت مرگ را در او از بین برد . در این موقع صدای خفای شنیده شد و مادر ورونیک خود را بتخت رسانید و گفت :

« عاقبت من بار دیگر دخترم را دیدم !

نحوه ادای « دخترم » توسط مادر ورونیک طوری بود که او را معصوم ترین و بیگناه ترین دختران معرفی میکرد و حاضران باندازه ای متأثر شدند که برای پنهان کردن تأثر خود از آن صحنه روی برگرداندند . آن طبیب شهر دست بیماراش را گرفت و بر آن بوسه ای زد و از اتاق بیرون رفت . صدای کالسکه اش در سکوت دهکده طنین انداز شد و گوئی بهمه اطلاع میداد که کاری برای حفظ و نگهداری روح این سرزمین از دست او ساخته نیست . پس از اینکه خانم گرالین بخواب فرورفت اسقف و کشیش و دکتر و بونیز برای استراحت رفتند ورونیک

در سپیده دمان از خواب بیدار شد و تقاضا کرد پنجره‌ها را باز کنند . او میخواست آخرین طلوع خورشید زندگی خود را تماشا کند .

در ساعت ده صبح اسقف لباس مذهبی خود را بتن کرد و وارد اتاق خانم گرانز گردید . اسقف و کشیش هردو آنچنان باین زن اطمینان داشتند که راجع بمحدودیت اقرارهایش هیچگونه سفارشی نمیکردند . ورونیک در میان آن جمع چشمش بکشیش افتاد که تا آن زمان او را ندیده بود در حالیکه او بکلیسائی تعلق داشت که از مدت‌ها قبل بحوزه کلیسائی مونتنیاك ضمیمه شده بود . چهار کشیش عاليجناب اسقف را بدرقه میکردند . هدایای با شکوه و زیبایی که خانم گرانز بکلیساها بخشیده بود این مراسم را مجلل و عالی میساخت هشت کودک از دسته کر با بالهای سرخ و سفیدشان در دوصف که از تخت خانم گرانز تا سالون امتداد می یافت با نظم تمام ایستاده و هریک شمع‌دان‌هایی که ورونیک از پارسی آورده بود در دست داشتند . صلیب و ذرفش کلیسا را دو خادم با خود حمل میکردند . با مصاعی اشخاص وفادار محراب مزین و آراسته از صحن کلیسا با آنجا و کنار در حمل شده بود تا اسقف بتواند نماز جماعت خود را در آن بگذارد .

خانم گرانز از اینهمه لطف و رحمت که کلیسا فقط آنرا برای بزرگان و پادشایان واجب میشمارد بسیار متأثر شده بود دولنگه در سالون که باتاق‌نهار خوری باز شده بود به ورونیک اجازه میداد تا صحن قسمت هم کف را که گروه فراوانی از مردم آنرا اشغال کرده بودند ببیند . دوستان ورونیک تهیه و تدارک همه چیز را دیده بودند زیرا افراد خانواده‌اش تماماً در سالون دیده میشدند . مقابل در اتاق دوستان صمیمی و نزدیکی اجتماع کرده بودند که برآز پوشی ایشان میشد اطمینان کرد . دادستان کل و گروست و مهندس ژرار و کلوزیه و روفن در ردیف اول قرار داشتند آنها همگی بایستی از جا برمیخاستند و میایستادند تا دیگران صدای او را نشنوند . ضمناً بخت با آن بانوی محضّر یار و مددکار بود و شیون و مویه دوستانش صدای او را خفه میکرد . در رأس همه دونفر که منظره مهیبی بوجود آورده بودند قرار داشتند یکی از آنها دنیز تاشرون بود اما لباسهای عجیب و غریب و سادگی کواکریش (يك فرقه مذهبی در انگلستان و آمریکا) او را در نظر آن جماعتی که قادر به مشاهده بودند بیگانه و نا آشنا نمینمود . در حالیکه برای آشنایانش آشنائی بود که هرگز نمیشد فراموشی کرد و ظهورش در آنجا از عجایب بشمار میرفت .

دادستان کل کم و بیش بما چرا پی برده بود و از آن نظر که شب و روز با خانم گران بسرمیبرد و او را به حل قضیه راهنمایی کرد این کارمند عالیرتبه و فرزند قرن نوزدهم که کمتر از دیگران با اصول مذهبی اعتقاد داشت با یاد آوردن درام و حشمتناکی که بهنگام طرح پرونده تا شرون در دادگاه در خانه گران میکشید لرزه بر اندامش افتاد و تمام این ایام موحش و غم انگیز را در پرتو نگاه های شرربار و چشمان پیرزن (مادر خانم گران) بوضوح تمام بخاطر آورد و متوجه شد که از چشمان او برق کینه و نفرت ساطع میشود و همچون دو قطعه سرب مذاب بر جانش آتش میزند ؛ این پیرزنی که در ده قدمی او ایستاده بود هرگز او را نمی بخشید . این مرد که نماینده عدالت انسانی بشمار میآمد از پای تا سر مرتعش گردید . دادستان کل با رنگ پریده و قلب پر تپش دیگر جرأت نداشت به ورونیک که تا آن اندازه بوی مهر میورزید و پنجه مرگ او را بیرنگ و کم توان ساخته بود نگاهی بیفکند ؛ نیمرخ خشک و ورونیک که بر زمینه پرنیان سرخ کاملاً سفید رنگ بنظر میرسید او را بسر گپیجه مبتلا میساخت .

در ساعت یازده نماز جماعت آغاز شد. هنگامیکه دعای قبل از نماز توسط کشیش ویزی Vizay تلاوت گردید ، اسقف جامه مخصوصش را بیرون آورد و در آستان در قرار گرفت و گفت ،

– ای امت مسیح که در اینجا برای شرکت در تبرک بانوی این منزل اجتماع کرده اید و شما تیکه دعای خود را بدرقه راه او میکنید تا بنزد خدایش رهسپار سازید و رستگاری جاوید برایش فراهم نمائید آگاه باشید که او در این دم واپسین هنوز هم خود را شایسته اینهمه لطف نمیداند و باینجهت تصمیم دارد تا بزرگترین گناهان خود را اعتراف کند . ما ابتدا در مقابل تقاضای سرشار از زهد و تقوای او مقاومت کردیم ولیکن متوجه شدیم که اعتراف همگانی در نخستین روزهای مسیحیت انجام میشده و علاوه بر آن پای اعاده حیثیت کودک بیبنوائی در میان است و بهمین جهت او را آزاد گذاشتیم تا بمیل خود رفتار کند .

بعد از این که اسقف این کلمات را بفصاحت کامل بیان کرد بجای خویش بازگشت تا خانم گران رشته سخن را بدست گیرد. لحظه ای بعد ورونیک که زیر بازوهایش را کشیش و مادرش گرفته بودند در جای اسقف قرار گرفت. این

دو چهره مقدس یعنی مادرش که جسم او را پرورانده و کشیش که نمایندۀ تربیت مذهبی او بود در این لحظات او را ترك نمیکردند . ورونیک زانو بزمین زد و دستهایش را بهم متصل کرد و لحظۀ ای در خود فرو رفت تا بتواند نیروی کلام را از خداوند کسب کند . در آن لحظه ، سکوت حالت هولناک و وحشت افزائی بوجود آورده بود . هیچکس جرأت نمیکرد بدیگری نگاه کند نگاهها تماماً بزیر افکنده شده بودند . با اینحال هنگامیکه ورونیک سر بلند کرد نگاهش با نگاه چشمان دادستان کل تلاقی کرد و چهره رنگ پریده آن مرد از پای تا سر او را بلرزۀ درآورد . در اینموقع ورونیک با صدای لرزانی گفت :

- اگر تصویر غلطی که از من در ذهن دارید با اعترافم از بین نمرفت و بیگمان مرگ را نیز با آدامش کامل نمیتوانستم استقبال کنم. شما در وجود من جنایتکاری پیدا خواهید کرد که قصد دارد با اعتراف در مقابل همگان خود را لایق نماز و دعای شما بکند و خویشتن را مستوجب بخشش شما بداند . این گناه باندازه ای بزرگ بود و عواقبی آنچنان شوم در برداشت که هیچ ریاضت و عبادتی قادر به تلافی آن نمیشد . اما هر قدر در این جهان خاکی خفت و خواری تحمل کردم از عذاب آن دنیا وحشت کمتری بدلم راه یافت . پدرم که اعتماد و اطمینان زیادی بمن مبذول میداشت جوانی را که استعدادی در او مشاهده کرده و واجد خصال ارزنده ای بود بمن سپرد تا تربیتش را بعهده بگیرم . آن جوان همان ژان فرانسوا تاشرون بدبخت بود که مرا بچشم ولینعت خود مینگریست . حال باید دید چگونه مهر و محبت من نسبت باو آلوده بگناه شد ؟ این تنها موردی است که من نمیتوانم آنرا تشریح کنم و یا قادر بتعریف آن نیستم . شاید در محرك من احساسات پاک و ساده ای که از فداکاریهای غیر مشخص و دلایل مبهم دیگر سرچشمه میگيرد وجود داشته است ؟ پس آیا شریف ترین و پاک ترین علائق بشری همدستان و یاور من در این گناه بزرگ بشمار میرفته اند و گناه من کمتر است ؟ بهتر است اقرار کنم منی که مورد اعتماد پدرم بودم و کودکی را برای تربیت بدستم سپرده بودم سرانجام بندای اهریمن هوس گوش فرا دادم . ابتدا برای اینکه روح تحسین و ستایش پنهانی او را ندیده بگیرم خود را بجای مادر او فرض میکردم . اما او فقط ارزش های مرا میستود و شاید من نیز فریفته این گفته شده بودم و بارها بخود

میگفتم این پسر با من فرق بسیار دارد و فقط در شرایط زایمان با هم مساوی هستیم اما خصلت ارزنده اش رازداری او بود و بارها حس اعجاب مرا از این حیث برانگیخته بود. کارهای خیر و اعمال پارسایانه ام پوششی برای مخفی ساختن رفتار و کردارم بود. افسوس! شاید این بزرگترین گناه من بود که محرابها و معبدها را برای پنهان کردن امیال و هوسهای بیاری میطلبیدم. پاک ترین عشقها یعنی عشق مادری در خدمت هوس ناپاک من قرار گرفت. همین مادرم که در اینجا اعترافات مرا گوش میدهد بی اینکه خود بداند تا مدت های مدید همدست و شریک گناه و بدی و پلیدی بوده است. سرانجام هنگامیکه از ما اجرا مطلع شد حوادث و حشمتناکی بوقوع پیوسته بود که مهر مادری اجازه همکاری نمیداد و قدرت افشای راز را نیز در خود نمیدید. در نظر مادرم سکوت بالاترین و برترین خصائل است. عشق دخترش سرانجام بر عشق خداوند پیروز شد. آه! من اورا از پارسنگینی که بدوش کشیده آزاد خواهم کرد. او در آخرین روزهای عمرش احتیاج نخواهد داشت دیدگانش و راز دلش را بدروغگوئی وادار کند. باشد که مادرم عاری از سرزنش گردد و دوران پیری او با تقدس و عزت همراه شود و باز هم فروغ صفا قلبش را روشنی دهد و باشد که این حلقه ای که برای او تا این حد رسوائی فراهم ساخته از هم گسیخته گردد! ...

در اینجا ریزش اشک مانع از ادامه صحبت و رونیک گردید و آلین بکمکش شتافت.

تا بحال خدمتکاری چنین وفادار بمرم ندیده ام! او با بزرگواری هر آنچه میدید برویش میآورد و من لایق این همه محبت نبودم! اما او از جریان ریاضت های جسمانی ام که میخواستم این جسمی را که در مقابل هوس شکست خورده بود بکیفر برسانم اطلاع داشت. باز هم از آنهایی که فریشتان دادم تقاضای عفو میکنم. ژان فرانسوا تا شرون با نعدی که اجتماع اورا گناهکار میداند هرگز مرتکب گناهی نشده است. آه! ای کسانی که سخنان مرا میشنوید از شما استدعا میکنم که جوانی و سرمستی اورا مورد توجه قرار دهید که عشوهای من و دلبری و فتنه انگیزی های غیر ارادیم اورا از راه بدر برد و بهتر است بگویم پاکتهادی و نیک نفسی و یکنوع پاکتهادی که اصل آن بر ما معلوم نبود موجب بزرگترین معاصی گردید. من واو هیچکدام فریب های مداوم را تحمل نمیکردیم. اما آن مرد نکون بخت خود را بظلمت و بزرگی من میسپرد و

هرگز مایل نبود که در اطراف عشق شوم ما سروصدایی بلند شود . پس من عامل جنایت او محسوب میشدم. آن بینوا بحسب ضرورت و بخاطر ابراز وفاداری بمعشوقه اش مرتکب کاری شد که کسی نمیتوانست زیانهای آنرا جبران کند من موقعی متوجه جریان شدم که کار از کار گذشته بود . در موقع اجرای حکم اعدام دست الهی همه چیز را زیر و زبر گردانید . موقعی که من بر می گشتم صدای فریاد دایمی را شنیدم که هنوز در گوشم طنین انداز است و فهمیدم جدال خونینی درگیر شده است . اما دیگر از من که مسبب این جنون بودم کاری ساخته نبود بشما اطمینان میدهم که تا شرون دیوانه شده بود ...

در اینجا ورونیک نگاهی بدادستان کل انداخت و صدای آه عمیقی که از سینه دنیز بر می آمد شنیده شد .

- اوبا دیدن صحنه غیر منتظره ای که موجب ازدست رفتن سعادتش شده بود بکلی عقل و مشاعر خود را ازدست داده بود . این بینوا که از مرحله جنون گذشته و بقتل نفس پرداخته بود باز هم بحال قبلی عودت کرده و سپس مجدداً بقتل دیگری مبادرت کرده بود . البته او از خانه مادرم بیگناه بیرون رفته بود ولیکن قاتل و آدمکش بانجا بازگشته بود . تنها من در این دنیا بودم که میدانستم هیچ انگیزه و نقشه قبلی او را یا انجام این کار و ادا رن ساخته است : صدها بار در صدد نجات او بر آمدم اما صدها بار نیز یک نوع قهرمانی هراس آمیز ولی ضروری و عقلانی مانع از این شد که دست بکاری بزنم و سخن را در گلویم خفه کرد . آخر حضور من در چند قدمی اوباعث شد که او جرأت آدمکشان منفور و بی آبرو و رسوا را پیدا کند ... اگر او تنها بود بیگمان فرار را بر قرار ترجیح میداد ... من آن روح را پرورش داده و آن دل را بزرگ کرده و آن روان را تحت تأثیر خود قرار داده بودم . من آن مرد را بخوبی میشناختم اوبا پستی و ترس و دنائت بیگانه بود . عدالت را باین بازوی بیگناه باز گردانید و بگذارید خداوند رحیم و مهربان مردی را که شما با اشک چشمان گورش را آبیاری کرده اید و بییقین بواقعی زندگی او دست یافته اید ببخشاید و او در گور آرامش ابدیت را بدست آورد . اکنون این مجرم واقعی را که در مقابلتان ایستاده لعنت کنید و کیفر دهید . من که از این جنایت غیر مترقبه و حشت زده بودم سعی کردم آنرا مخفی کنم اما مهمتر اینکه من که فرزند نداشتم و از طرف پدرم موظف شده بودم کودک کی تربیت کنم و او را مردی مؤمن و متدین باریا ورم

سرانجام او را بسکوی اعدام هدایت کردم . آه ؛ حال وقت آن فرا رسیده که شما سخت‌ترین ناسازها را بر من نثار کنید و مرا مستوجب هر نوع عتابی بدانید !

از چشمان ورونیک در هنگام ادای این کلمات برق مخصوصی ساطع میشد اسقف که تا آن زمان با حالت بی تفاوتی پشت سر ورونیک ایستاده بود و گوئی با عذای مطرانیش از او حمایت میکرد در آن موقع آن حالت خود را ترک گفت و دستش را بروی چشمانش قرارداد . در این لحظه صدای ضجه‌ای شنیده شد گوئی کسی بیحال افتاده بود و بناگهان ژرار و روبویک در نیزتا شرون را که مدھوش شده بود در بازوان خود یافتند . این منظره فروغ چشمان ورونیک را مختصری به خاموشی کشانید و اندکی او را مضطرب گردانید اما بار دیگر صداقت و صفای شهیدان را بدست آورد و مجدداً رشته سخن را بدست گرفت :

- حالا شما متوجه شده اید که من لایق تعریف و تمجید هیچکس نیستم . اما برای خداوند عذابی بجسم خود داده‌ام که بیشک پروردگار برای آن ارج و قربی قائل خواهد شد سراسر زندگیم در تلافی و جبران گناهان و بدیهائی که مرتکب شده بودم سپری گردید . ندامت و پشیمانی خود را بصورت خطوط فنا ناپذیر بر روی این کره خاکی ضبط کرده‌ام و تقریباً همگی جاویدانه بجای خواهد ماند . بلی ندامت من در روی این مزارع حاصلخیز و در این دهکده توسعه یافته و در این جویبارهایی که از کوهستانها سرچشمه میگیرند و این دشت حاصلخیز و بارور را که در گذشته بی حاصل و وحشی بود آبیاری میکند، حاکم شده است . از حالا تا صد سال بعد هر درختی که بریده شود سایه‌ای از پشیمانی من در سایه آن وجود خواهد داشت . باین ترتیب روح من ، این روح پراز ندامت تا مدت‌های مدید بحیات خود در میان شماها ادامه خواهد داد . شماها مدیون استمداد و قریحه و ثروتی که از راه شرافتمندان‌ای گرد آوری شده میباشید و همچنین پشیمانی و عامل جنایت نیز دینی بگردن شماها دارند . هر آنچه به جامعه ارتباط پیدا میکند اصلاح گشته است .

تنها من بار این زندگی را بدوش کشیدم و هر آنچه از من خواسته شد در نهایت درستی و صداقت حسایش را پس دادم . در اینجا بار دیگر پرده اشک برق چشمانش را تیره کرد و آنگاه مکثی کرد و سپس ادامه داد :

– و بالاخره مردی در میان شما قرار دارد که وظیفه‌اش را بنحو کامل انجام داد و کینه و نفرتی فراوان از خود در قلب من بوجود آورد من تصور میکردم که کینه او جاوید و ابدي باقی خواهد ماند . او نخستین ابزار شکنجه من محسوب میشد . من باندازه‌ای در ماجرا دخالت داشتم و بقدری پایم بخون آلوده بود که نمیتوانستم نفرت از عدالت را از قلبم بیرون کنم . ولی این نکته بر من آشکار شد که تا هر زمان خشم و غضب از او دلم را با آتش بکشد باز هم گوشه‌ای از آن عشق محکوم‌کننده در وجودم باقی مانده است . من کاری به عفو و بخشش ندارم ولیکن تنها آن گوشه‌ای را که بدی و پلیدی مخفیگاه خود ساخته مصفا و پاک ساخته‌ام . البته این پیروزی با زحمت و رنج فراوان بدست آمد اما بهر حال پیروزی کامل شد .

در این موقع ورونیک مشاهده کرد که صورت دادستان کل غرق در اشک شده است . گوئی عدالت انسانی نیز به پشیمانی گرفتار آمده بود . هنگامیکه ورونیک سر بر گرداند تا بتواند اعترافش را ادامه بدهد چشمش بچهره آلوده باشک گروس‌ت پیر مرد افتاد که دستهایش را با حالتی ملتسمانه بسوی او دراز کرده بود و گوئی بزبان حال میگفت : « کافی است ! پس است ! » در این لحظه این زن عالیقدر صدای گریه دستجمعی دوستانش را شنید و با اینکه گریه دستجمعی نشانه عفو عمومی وی بود با اینحال ضعفی ناگهانی سراپایش را فرا گرفت مادرش که متوجه بود نیروی دخترش رو با تمام گذاشته خود را باو رسانید و در آغوشش گرفت اسقف اظهار داشت :

– ای امت مسیح ، شما اقرار این زن را شنیدید که بر آراه عدالت بشری صحنه گذاشت و نشان داد که وسوسه‌ها و فکرات آنها را چگونه مرتفع ساخته است شما در این اعتراف به نکات تازه‌ای برخورد کردید و این محرک شما را بر آن میدارد تا ادعایتان را با کلیساهای همگن کنید و همگی در نماز جماعت از پروردگار مسئلت خواهیم کرد تا او را مورد عفو خود قرار دهد .

دعا شروع شد و ورونیک نیز در آن شرکت کرد . بر چهره او آنچنان آثار خرسندی و رضایتی دیده میشد که گوئی این همان زن قبلی نیست در آن موقع بسان دوران جوانی که در خانه قدیمی پدر بسر میبرد بر صورتش رنگی از صفا و معصومیت مشاهده میشد . سپیده دم ابدیت حین او را سپید رنگ ساخته و چهره‌اش را باهاله زرین و رنگهای آسمانی آرایش داده بود بیگمان در آن

لحظه سرودهای خوش آسمانی بگوشش میرسید و میکوشید تا دمی دیگر زنده بماند و آنگاه بخداوند بپیوندد؛ کشیش بکنار تخت او آمد و متبرکش کرد؛ استغ نیز با آب تبرک او را تبرک کرد و اینکار را با چنان احساسات و لطفی انجام داد که تمام حاضران متوجه شدند تا چه اندازه این زن در قلب او مقامی ارجمند و گرامی دارد. آنگاه بایک حالت پراز تقدس چشمان ورونیک را که شاهد اینهمه درد ورنج شده بودند بر این دنیای خاکی فرو بست و مهر کلیسا را بر این دهان شیرین و بلیغ زد. گوشها که پلیدترین الهامات از آنجا بدل راه پیدا کرده بودند برای همیشه بسته ماندند. باین ترتیب کلیه حواس او تطهیر شدند و روح بدی از جان او رخت بر بست. عظمت و عمق این مراسم بتوجهی که کلیسا بهمحضر مطوف میداشت مربوط میشد. ورونیک که آماده مرگ شده بود با چنان امید و اطمینان و وجد و شعفی پیکر مسیح را در آغوش گرفت که یخهای بی ایمانی که کشیش بارها با آن مصادف شده بود ذوب گردید و بناگاه ودریک آن دکنز رویو کاتولیک گردید. این منظره متأثر کننده و همدهشتناک بود اما شکوه و جلال آن بحدی بود که نمیتوانست در نوع خود موضوع یکی از شاهکارهای نقاشی قرار گیرد.

پس از انجام این مراسم و بعد از اینکه صدای تلاوت انجیل سن ژان شنیده شد ورونیک از مادرش تقاضا کرد پرسش را که مریی با خود از آنجا برده بود بکنار تختش بیاورند و هنگامیکه فرانسیس در کنار تخت مادر زانو بزمین زد ورونیک از گناهان مبری گردید فهمید که اینک میتواند بادستهایش سرپرش را لمس و تبرک کند و در همان حال بود که آخرین نفس را بر کشید. مادر ورونیک در سرپشتش حاضر بود و بمبارت دیگر او از بیست سال پیش هرگز این پست را ترک نکرده بود. این زن قهرمان چشمان دخترش را که تا این حد رنج کشیده بودند بست و برهریک بوسه ای نهاد. استغ و تمام کشیشها بدور تخت حلقه زدند. در پرتو شمعهای روشن آن مردان روحانی تلاوت دعائی (Deprofundis) را آغاز کردند و در آن موقع همه مردم فهمیدند که مادر موطن خود را از دست داده اند. با این سرود مذهبی صدای گریه و زاری همراه و همخوان شد. اعتراف این زن بزرگ از آستانه در گذر نکرده و صدای او جز بگوش دوستانش نرسیده بود. هنگامیکه دهقانان اطراف و زارعین مونتیناک با شاخه سبزی و باچشمی گریان و لیبی دعاخوان برای تودیع باولینعت خود بتالار وارد شدند

دادستان کل آن کارمند عالیرتبه را مشاهده کردند که در حالیکه در زیر بار درد از پای درآمده در کنار تخت ورونيك که تا این اندازه ناآگاهانه اما عادلانه او را آزرده بود زانو بزمین زده و دست سرد او را بدست گرفته است .

دو روز بعد دادستان کل ، گروس تیت ، اسقف و شهردار در حالیکه گوشه‌های شال سیاه رنگ تابوت را بدست داشتند دوست خود را بآرامگاه ابدیش انتقال دادند. خانم گران در يك سكوت عمیق بمیان کودالی گذاشته شد . هیچکس حرفی نمیزد و سخن بر همه لبها خشکیده بود و قطرات اشک آن را لبریز ساخته بود. گوئی از تمام جاده‌هاییکه بكمک او ساخته شده بود و در تمام مزارع سرسبز او این ندا طنین انداز میشد : «او زن مقدسی بود ، هیچکس از اینکه پیکر خانم گران را در کنار زن فرانسوا تاشرون بخاک سپردند اظهار تعجبی نکرد . البته او خود چنین تقاضائی نکرده بود اما مادر ورونيك خواهش کرده بود آنها را که دست‌روزرگار چنین از هم جدا ساخته بود در کنار هم خاک کنند .

وصیت‌نامه خانم گران همان بود که همه انتظار داشتند . بورس‌هایی در مدارس لیموژ و تخت‌هایی در بیمارستان برای کارگران در نظر گرفته بود . ضمناً مبلغ معتنا بهی یعنی سیصد هزار فرانك درشش سال برای خرید ده تاشرون‌ها و احداث پرورشگاه و دارالمجزه اختصاص داده بود . این مؤسسه که تخصص نگهداری از مردم فقیری چیز و بیماران تهی دست و بچه‌های سرراهی و زنان بی‌برگه و نوا در موقع زایمان بود نام تاشرون را بر خود می‌نهاد . مسئولیت این مؤسسه را ورونيك به خواهران روحانی سپرده و مبلغ چهار هزار فرانك مستمری برای جراح و پزشك آن قرار داده بود . ورونيك از دكتر روبو درخواست کرده بود که شخصاً طبابت این مؤسسه را بعهده بگیرد و جراح آنجا را نیز خود انتخاب بکند و با مهندس ژرار که بسمت آرشیتکت آن معین شده بود نیز در هر مورد تبادل نظر بنماید. ضمناً مزرعه بزرگی را در مونتنيك برای تأمین مخارج آن اختصاص داده بود . کلیسا که از وجوه مخصوص اعتبار میگرفت مأمور شد تا هريك از اطفال مونتنيك را که استعدادی از هنر و صنعت و علم در ایشان پیدا میکرد زیر نظر بگیرد و وسایل تحصیلشان را فراهم کند. ضمناً وصیت کننده برای کسانی که درخور پاداش و تشویق بودند مبالغی در نظر گرفته بود.

مرگ این زن که همچون مصیبت و غائله‌ای برای این دیار محبوب
 میشد هیچگونه رسوایی و بدنامی برای ورونیک به‌همراه نیاورد. این رازداری
 که مختص مؤمنان و کارگران است معجزات و مکتوب‌های سازنده، را
 آشکار می‌ساخت.

ژدار که بعنوان قیم فرانسیس گرالن تعیین شده بود بموجب مفاد
 وصیت نامه مجبور شد در قصر اقامت گزیند و سه ماه بعد بر حسب خواهش
 ورونیک با دنیزتاشرون ازدواج کرد و فرانسیس گرالن در وجود دنیز مادر
 دیگری پیدا کرد.

پاریس، ژانویه ۱۸۳۷ - مارس ۱۸۴۵

پایان